

بنام خدا

سارا: بنام خداوند لوح و قلم حقیقت نگار وجود و عدم

ژانر: احساسی، اجتماعی، پلیسی، کمی عاشقانه

مقدمه: من دخترم نرم و لطیف و شکننده و نازک و نحیف ولی قلم روزگار
چنان سرنوشتم را نوشت ک ب کوهی اهنین تبدیل شدم.....

تا ادمم ب قلم سرنوشتم اعتراض کنم گفتن تو بمان اسیر سرنوشت....

این قلم سرنوشت خورشید تابان درونم را به تاریکی شب تبدیل کرد.....

هر شبی روز میشود ولی شب درون من هرگز روز نشد....

بعد از ۱۰ ساعت از اتاق عمل بیرون اومدم ب جرات می تونم بگم پر استرس ترین کاری
ک انجام دادم این عمل بود حتی کنکور هم ب اندازه

این عمل برام پر استرس و سخت نبود فک نکنم باباهم با اون همه ریکس،

ریکسی ب این بزرگی انجام داده باشه با آوردن اسم بابا اه از نهادم بلند

شد خدایا بابا کجاست الان داره چی کار

میکنه چرا گوشیش رو جواب نمی ده....

تو افکارم غرق بود ک با صدایی مهربون ب خودم اومدم

_سلام خسته نباشید ب چهره مهربون خانم رشنوادی

نگاه کردم لبخندی خسته ب روش زدم

_ممنون شما هم خسته نباشید همون جور ک داشت دستکشش رو در

میاورد گفت

_ممنون ... ولی خدایی عمل ب این سختی تو

این ۰۲ سال خدمتم ندیدم و البته اینو بگم اصلا انتظار نداشتم ک شما با فقط یک سال

تجربه از پیشش بر بیاین

واقعا کارتون عالی بود

با صدایی خسته گفتم : _ممنون کار شما هم خیلی خوب بود

آرمانهای یک دختر
_مثل اینکه خیلی خسته هستین

_من همیشه خستم

سری تکون داد و حرفی نزد منم دستامو شستم و اومدم بیرون.... بیرون اومدن من
همانا هجوم ی گله ادم ب سمتم همانا کپ کرده بودم

_ خانم دکتر چی شده

_طیب چی شد _چی شد خانم حرف بزن کشتیش

_خانم دستم ب دامت

اینا سوالاتی بود ک هر کدومشون باهم ازم میپرسیدن و من گیج تر از قبل میشدم نمی
دونستم جوابشونو بدم تا دهن باز میکردم یکی شون حرف می زد دیگه اخراش کلافه شدم
با صدای تقریبا بلندی گفتم

_ی لحظه اجازه بدید

همشون ساکت شدن و خیره نگاهم میکردن اخیش ساکت شدن مثل بچه دبستانی بودن
ای کاش از همون اول داد میزدم صدام گرفته بود اهمم

کردم ک صدام باز بشه

آرمانهای یک دختر

_خب خدا روشکر با اینکه این عمل خیلی سخت بود تونستیم ب خوبی انجامش بدیم
بیمار شما الان حالش خوبه فقط باید صبر کنین ب هوش

بیاد بعد ببینیش و.....

دوباره ب سمتم هجوم آوردن اینبار بجای سوال پرسیدن بوسم میگردن و
قربون صدقه ام میرفتن

چشمام داشت از جا در میومد خدایا اینا دیگه کین ؟؟؟؟ چرا اینقدر عجیب مگه من
چی گفتم این جوری دارن بوسم می کنن
خدا.....

دیگه این اخراش وحشت کرده بودم داشتم خفه می شدم

تو جدال بودم باهاشون ک آقای سرمدی(رئیس بیمارستان) و خانم حمدی (سر پرست
بخش) با ی آقای دیگه اومدن خانم حمدی ک وضعیت منو دید
با تعجب گفت

_ شما ها همو میشناسید

با ترسی ک تو صدام بود گفتم

_نعمنعنع

اون اقا ک نمی شناختمش با دیدن وحشت و وضعیتم با صدایی تقریبا بلند
گفت

.....خاتون_

دور خانم دکتر رو خلوت کنین

زن ها هم ک ترسیده بودن یکی یکی رفتن اخیش داشتم می مردم این
دیگه کیه خدا خیرش بده

ب فرشته نجاتم نگاه کردم تقریبا همسن و سال خودم بود.....

صورت عادی ولی پرجزبه ایی داشت هرکی نگاش میکرد خودشو خیس میکرد ی اخم
کوچیکی بین ابرو هاش بود ی پیرهن مردانه قهویی جذب پوشیده بود با ی شلوار سیاه و
کفشهای براق سیاه یقه لباسشم چند تا

آرمانهای یک دختر
دکمه اش باز بود انگار می خواست شیر بچه بده دیوونه
دوباره ب صورتش نگاه کردم ک اونم نگام کرد نگاهامون ب هم گره خورد
ک لبخند چندشی زد
اه اه پسره چندش چشم چرون هم هست خداروشکر
خدا بده شانس

پشت چشمی نازک کردم و نگاه مو ازش گرفتم و ب آقای سرمدی دادم
_سلام آقای سرمدی خوبین ???

خانم حمدی شما حالتون چطوره ???

سرمدی: ممنون خسته نباشید حمدی: مرسی عزیزم خودت خوبی
_ممنون

آقای ناشناس: سلام خوبین بدون اینکه نگاش کنم جوابشو دادم
_سلام ممنون

خانم حمدی ک جو رو دید ب اون اقا اشاره کرد و گفت _ایشون آقای امیر کیان
محتشم هستند پسر آقای رادمان محتشم ک شما

بهش ی نگاه کردم و با صدایی ک خودمم نمیشنیدم گفتم
_خوش وقتم همون جور ک منو نگاه میکردگفت
_باعث افتخاره اشنایی با خانم محترمی مثل شما

_ممنون

یکم موندیمو چرت و پرت گفتیم و بعد من اومدم تو اتاق کارم از تو فلاسک ی چای
واسه خودم ریختم و با بیسکویت خوردم و حدود ۱ ساعت دیگه ک شیف من تموم شد
اومدم خونه تو راه همش ب خودم و زندگیم
فکر می کردم.....

من دلارامم ۹۲ سالمه مجردم

جراح هستم

مادرم خونه داره..... پدرم کارخونه چرم سازی داره و برای
بستن قرار دادی ب المان رفته ک متاسفانه الان سه هفته از رفتنش میگذره و خبری از

آرمانهای یک دختر

نیست یکی دو روز اول تماس میگرفت ولی الان تماس نمی گرفت هیچ جواب تماس هامون هم نمی داد خیلی نگران بودم مادرم همین طور ولی ب روی خودش

نمیاورد چند بار گفتم بریم ب پلیس بگیم قبول

نکرد می گفت بابات از این کارا زیاد میکنه.....

ولی من بازم نگران بودم و می گفتم ک باید ب پلیس بگیم....

ولی کو گوش شنوا.....

ب کوچمون نزدیک شدم محله خیلی خوبی بود همسایه های بی سر و

صدایی بود الان ی ۴ ماهی میشه ک اومدیم اینجا....

پیچیدم تو کوچه و جلوی در خونمون توقف کردم درو با ریموت باز کردم و وارده حیاط شدم حیاط بزرگی بود ک ی طرفش چمن و چندتا درخت گیلاس و هلو بود با ی الاچیق ک من عاشقش بودم طرف دیگه هم ی استخر بزرگ بود حیاط با چراغ گازی های بلند تزئین شده بود ک خیلی

خوشگل بودن نمای خونه هم سفید بود....

ماشین رو پارک کردم و بی صدا وارد خونه شدم تا مامانو بترسونم تو آشپزخونه بود و داشت شعر می خوند عاشق صداش بودم خیلی یواش پشت میز قایم شدم تا از این فرست طلایی استفاده کنم چون مامان حالت

عادی برامون شعر نمی خوند ک از صداش فیض ببریم بخواطره اینکه نهایت استفاده رو برده باشم گوشیمو دراوردم و صداشو ضبط کردم

_گل سنگم گل سنگم چی بگم از دل تنگم مثل افتاب آگه بر من نتابی سردم و بیرنگم گل سنگم گل سنگم چی بگم از دل تنگم مثل آفتاب آگه بر من نتابی سردم و بیرنگم همه اهم همه دردم مثل طوفان پر دردم باد مستم ک تو صحرا

می پیچم دور تو می گردم گل سنگم گل سنگم چی بگم از دل تنگم مثل آفتاب آگه بر من نتابی سردم و بیرنگم مثل بارون آگه نباری خبر از حال من نداری

بی تو پرپر می شم دو روزه

دل سنگت برام میسوزه.....

خیلی خوب می دونستم مخاطب حرفای مامان کیه اونم مثل من دلش برا

بابا تنگ شده ولی ب روی خودش نمی یاره خدایا بابام کجاست....

خدایا چرا جواب نمی ده تماس هامون رو

یعنی دیگه مارو دوست نداره.....

باورش برام سخته ک دیگه بابام منو دوست نداشته باشه....

افکار مزاحم رو پس زدم بابا حتما مشکلی براش پیش اومده فردا میرم شرکت شماره کارخانه ایی ک قرار بود باهاش قرار داد ببندیم رو از منشی میگیرم تا شاید از طریق اون بتونم با بابا حرف بزنم

آرمانهای یک دختر
ب ادامه خوندن مامان گوش دادم

_گل سنگم گل سنگم چی بگم از دل تنگم مثل افتاب اگه بر من نتابی سردم و بیرنگم مثل
بارون اگه نباری خبر از حال من نداری

اونقدر ک مامان با سوز می خوند نفهمیدم کی صورتم خیس شد اشکامو پاک کردم
و از پشت میز بیرون اومدم یواش یواش ب سمت جلو رفتم مامان هنوز حواسش نبود و
داشت اهنگ می خوند رفتم دقیق پشت
سرش و جیغ زدم

_مامان

چنان پرید هوا ک تعادلمو از دست دادم و افتادم زمین سرم ب سرامیک
کف آشپزخونه خورد دردی پیچید توش ک اخم رو دراورد.....

همون جور ک داشتم سرمو می خوروندم گفتم _ اخای...ای...ای...ای.... خدا سرموای
مامان دست ب کمر شد و با قیافه ایی برزخی گفت _ نمی گی میترسم بچه سخته می کنم
با دهن کج و کوله نگاهی بهش انداختم ک گفت

_نگاش کن ترو خدا با این دهنش ک عین غار عیلصدر بازه من از دست این

سکته نکنم خوبه ببین دلارام بهت گفته باشم من سکته کنم

خونم گردنه توها شیرمم

حالات نمی کنم - ای بابا مامان تو ب من دو کیلو شیر دادی

من از بازار اه کیلو شیر برات

می خرم خوبه مارو کشتی ب خدا

-خوبه والا مردم بچه دارن منم بچه دارم... خواستم جوابشو بدم ک

صدای قار وقور شکمم اومد ی نگاه ب شکمم کردم ی نگاه ب مامان ک دوتامون زدیم زیر

خنده میون خنده گفتم خوب جوابتو

داد خنده بلندی کرد

ب گوشی تو دستم نگاه کردم این هنوز داشت صدا ضبط میکرد با خنده قطعش کردم و ب

اسم مامان جون ذخیرش کردم رو ب مامان گفتم

-مامانننن گشمنه

تک خنده ایی کرد و گفت پاشو تا سفر رو می چینم دست و

صورتت رو بشو لباساتم عوض کن بیا

بگو امروز چی کردی گلم

چه زود مهربون شد..... همون جور ک داشتم از این

تغییرحالتش با تعجب سرمو میخاروندم ب

سمت بالا رفتم

آرمانهای یک دختر

از پله ها بالا رفتم اول وارد اتاقم شدم وای چقد خستم.... لباسم رو با لباس
خونگی عوض کردم و رفتم تو دستشویی اتاقم و بعد از انجام عملیات لازم اومدم بیرون
بدو رفتم پایین بوی خوش غذا خونه رو
پر کرده بود _به به چه کردی مامان
با اشتیاق ب قرمه سبزی نگاه کردم

_چه شود امشب....

اگه ی ادم تو دنیا باشه ک بتونه قرمه سبزی درست کنه اون شمایی....
وای خدا خستگی های امروزم رو فراموش کردم....

مامان با لبخند گفت

_ای اتیش نگیری دختر....

بسه کم دلبری کن....

لبخند پهنی زدم و صندلی رو کنار کشیدم و نشستم پشت میز مامان

بشقاب منو برداشت _بس شده بگو

_باشه

چشمم ب دست مامان بود ک داشت برنج واسم میکشید

کفگیر اول کفگیر دوم کفگیر سوم کفگیر چهارم کفگیر پنجم

آرمانهای یک دختر
فک کنم مامان دستش خسته شد

کفگیر ششم

_بسه مامان با تبسم بشقابمو بهم داد با

خوشحالی بشقاب رو ازش گرفتم و

شروع ب خوردن کردم ...

بین غذا خوردن حرفی نزدیم این ی قانون بود ک پدرم از

پدرش یاد گرفته بود پدر بزرگی ک من اونو

میشناختم ولی اون منو نمیشناخت شایدهم میشناخت ... نمی دونم..ولی اینو

خوب می دونم ک دل خوشی از من و مامان نداره

#پارت ۲

پدرم چند سال پیش ک می خواست با مادرم ازدواج کنه پدر بزرگم مخالف بود ... چون
خودشون خان و خانزاده بودن و خانواده مادرم ی خانواده ساده بودن پدر مادرم معلم
بوده و وضع مال انچنانی نداشتن...ب همین خاطر پدر بزرگم مخالف بودهولی از
اونجایی ک پدرم واقعا

عاشق مادرم بود رو حرف پدرش حرف میاره و ب حرفش گوش نمی ده ...و خودش میره
خواستگاری تنها...پدر بزرگم هم عصبانی میشه و پدرمو هم از ارث محروم میکنه و هم
دیگه ارتباطش رو باهاش قطع

میکنه...یعنی اینکه بابام همه مال و کارخونه رو خودش ب دست

آورده و رو پای خودش وایساده

_دلاراممممم با صدای مامان برگستم سمتش

_بله

_حواست کجاست میگم غذات تموم شد میخوری غذا برات بکشم

_ها ب بشقاب نگاه کردم ... خالی بود

_نع سیر شدم ممنون

_نوش جان باهم میز رو جمع کردیم مامان ی

چایی دم گذاشت منم رفتم لم دادم ب کاناپه و تی وی رو روشن کردم و حواسم هرجا بود
جز تی وی

فکرم درگیر نبود بابا بود... یعنی کجاست چرا یهو غیبت زد... یادش

بخیر تولد بابا چقد خندیدیم بهش ...

راستی گفتم تولد من سه روز دیگه تولدمه ... چرا هیچ کس یادش نیست مامان ک
اصلا عین خیالش نیست... نرگس (دوست صمیمیم) ک همیشه یادش بود الان
نیست... من خودمم یادم نبود... سه روز دیگه مونده... شاید یادشون اومد... اصلا من
بچم ک تولد بگیرم... تو این

اوضاع ک بابا نیستش... تولد چی میگه... بیخیال تولد...

_باز ک تو فکری مامان با سینی کنارم نشست و

سینی رو روی عسلی گذاشت ب چهره نگرانش نگاه کردم... چقد پیرشده مامانم... نع من
اشتباه

میکنم اون هنوز جوونه...

_خب ب چی داشتی فک می کردی؟

اصلا حواسم ب مامان نبود

_ها چایی شو برداشت و دستاشو

دورش حلقه کرد... دستاش چرا یکم چروک

شده....

_ها چیه می گم داشتی ب چی فک میکردی؟؟؟

_کی؟؟؟؟ چشاش خیلی درد داره... خیلی ناراحته

!!اتو_

_من؟؟؟؟

احساس میکنم کم حوصله شده...

_اره داشتی ب بابات فک میکردی؟؟؟

_بابای کی؟؟؟ داشت درمورد کی حرف می زد

نگاه حرصی بهم کرد

_تو هم منگول شدی...

چی داشت میگفت _کی منگول شده _ای بابا..هیچی

آرمانهای یک دختر

اینبار بلند تر داد زد فک کنم خونه لرزید...ایدم نا امید شد...چرا من نمی تونم راحت
بخوابمخدایا خوابم میاد....من که انگار همین الان خوابیدم خواستم پاشم ولی
توانایی باز کردن چشامو نداشتم.....هیچ

صدایی نمیومد فک کنم...بی خیال شد...خداروشکر...دیگه می تونم

بخوابم با خیال راحت خوابیدم....

یهو یخ زدم.....یا خدا این چی بود....با وحشت بلند شدم اولین چیزی ک دیدم مامان بود
ک با ی پارچ خالی ب دستش بالبخند شیطونی داشت نگام

میکرد اخمام رو تو هم کشیدم

_مامان_یامان پاشو خرس قطبی

_چی چیو پاشم....من همین الان خوابیدم بخدا

تک خنده ایی کرد _خوابالو پاشو

وای ببین ول کن هست

_خوابم می_____اد

_پاش_____و

نع مثل اینکه ول کن نیست....خودمم باید پاشم باید برم شرکت از وقتی ک بابا رفته کارای
شرکت ب عهد منه با وکالتی ک از بابا دارم دیگه خودم

کارها رو انجام میدم و کارم راحت تره.... نگاهی ب مامان کردم ک حس

ادم برنده ایی داشت ک جام جهانی برنده شده سری تکون دادم....حقم داشت از

خواب بیدار کردن من صبر

آرمانهای یک دختر

حضرت یقوب رو می خواست.....بابا همیشه می گفت خرس هم اندازه تو

نمی خوابه.....وای بابا...الان یادم افتاد.....رو کردم ب سمت مامان...با

صدایی غمگین گفتم _مامان از بابا خبری نشد

دیگه از اون حس پیروزی خبری نبود.... با سری افتاده...و با صدایی ک

ناراحتی توش موج میزد گفت _نع هیچ خبری ازش ندارم

غم توی صداش قلبمو سوزوند...برای عوض کردن جو گفتم

_ولی من می دونم کجاست با چشمایی ک برق میزد.....نگام کرد..با ذوق

گفت

_راست میگی.....بهش زنگ

زدی جواب داد...بهش گفتمی کجا بودی...بهش میگفتی.....کجا بوده تا

الان ها

_وایسا مامان یکی یکی بیپرس.....بهش زنگ زدم ولی جواب نداد ولی.... دهنمو تغییر دادم

و برای بروز خطر احتمالی ازش واسه گرفتم و ادامه

دادم

_شنیدم میگن زن های المان خیلی خوشگل همه زیبا و جذاب هستن

با ابرو های در هم گفت

_خب ب زمین نگاه کردم و دستامو ب

کمرم زدم

_خب نداره دیگه مادر من..بابا سرت هوو آورده...مطمئنم ی دختر بور

خوشگ..... باپیچیدن دردی تو سرم حرفمو قطع

کردم..... نگامو بالا اوردم....ک با صورت برزخی مامان روبرو شدم اون یکی دمپایی شو
دراورد.....دستشو

خوندم و جاخالی دادم...

_چرا اینقدر منو میزنی...من چی کار کنم از دست تو

_وا چی گفتم مگه...

شونه ایی بالا انداختم و وارد دستشویی شدم...بعد از انجام عملیات لازم اومدم
بیرون...سمت کمد رفتم تا سخت ترین کار دخترا رو انجام بدم (((انتخاب لباس برای
بیرون...)))). نگاه مو ب کمد دوختم...الان من چی

پوشم

#پارت ۳

چون می خواستم برم شرکت لباس رسمی باید ی لباس رسمی انتخاب می

کردم..... هوا داشت کم کم سرد می شد... ی مانتو

ضخیم طوسی با ی شلوار سیاه

و روسری سیاه و طوسی برداشتم و پوشیدم...

آرمانهای یک دختر
ی نگاه توی اینه قدی ب خودم انداختم... عالی شد..

رفتم جلوی میز توالت و رژ قرمز رو برداشتم و خیلی کمرنگ روی لبم کشیدم... و با ی خط چشم کلاسیک و ریمل ارایشمو پایان دادم... ب

خوندم نگاه کردم و لبخند زدم ک چاله گونه های کمرنگ ام مشخص شد...

من چاله گونه داشتم ولی ن ب اندازه دوستم نرگس اون حتی موقع

صحبت کردن هم مشخص میشد... چشمای من ب پدرم رفته بود

و ابی بود... ولی من دوست داشتم چشمام شبیه مادرم سبز براق یا (یا سگ دار) باشه... دماغ باریک و لب های خوش فرم ب صورتم زیبایی خاصی داده بود... موهای طلاییم هم ک عاشقشون بود تا بالای باسنم بود... همه میگفتن چشمات سگ داره ولی من خودم

معتقدم این جور نیست و ب نظرم مامان.....

_____ دل_ آرام کجایی تو؟؟؟ حلال زاده ام

هست.... دست از برسی خودم برداشتم

_ اومدم کیف طوسی مو برداشتم و رفتم پایین

مامان پشت ب من داشت میز صبحانه رو میچید

_ مامان روشو بر گردوند سمتم با دیدن من لبخند پیرنگی

زد _ ماشاا... چه خوشگل شدی دخترم

لبخندی زدم و گفتم

_ صبحانه امادس

_اره گلم بیا بشین خوشحال رفتم نشستم و صبحانه
مو خوردم....صبحانه تو سکوت سرو شد بعد صبحانه دور دهنمو پاک کردم و بلند شدم

_مامان من برم دیگه _برو خدا ب همرات عزیزم

مامان پاشد....و ظرف مربا رو برداشت.... و ب سمت یخچال رفت....منم
میخواستم برم ک یهو یادم افتاد....نهار نمی تونم بیام... _مامان فقط نهار هم
نمیام....چیزی نمی خوام

سری تکون داد _نع عزیزم خودم امروز میرم خرید میکنم
باشه ایی گفتم و ب سمت در رفتم کفشای سیاهپوش پوشید.....یادم باشه
امروز ب بابا و نرگس زنگ بزنم.. _دل_____ارام
یا خدا باز چیکار کردم....

_ب_____له مامان با کیفم اومد کنارم و گفتگ

_دو تا چیزو یادت رفته گوشو آورد نزدیک

_یک بوس گوشو ی بوس محکم کردم

_دو کیف

کیفو ازش گرفتم و دوباره بوسیدمش... ازش خدافظی کردم و اومدم
بیرون... نمی دونم چرا ولی دلم نمی خواست از کنارش دور شم دوست داشتم پیشش
باشم.... شاید ی حس دل تنگی
عادی بود ولی هر چی ک هستم خیلی بده....

سوار ماشین شدم استارت زدم و گذاشتم ماشین گرم بشه.... ماشین ک گرم شد با ریموت در حیاط رو باز کرد... و زدم از خونه بیرون ب امید آینده ایی نا معلوم...

#پارت ۴

از ماشین پیاده شدم ب سمت اسانسور رفتم و دکمه دو زدم طولی نکشید ک اسانسور درش باز شد وارد شدم و رو دکمه چهار زدم کمی بعد صدای با نازی خانم پیچید تو اسانسور در باز شد خارج شدم راه اتاق بابا رو در پیش گرفتم منشی با دیدم بلند شد _سلام خانم آرمانفر خوب هستین _سلام ممنون..... لطف کنین قرار داد های امروز رو برام بیارین اتاقم

_چشم وارد اتاق شم... دکرسیون اتاق قهویی و سفید بود... ی طرف اتاق ی میز بزرگ سفید بود و طرف دیگه مبل های قهویی با میز عسلی سفید..... ک در راس اونها ی میز بزرگ سفید بود ک طراح های قهویی داشت کف اتاق

قهویی بود و کاغذ دیواری های سفید بود ک طرح های قهویی داشت.... دست از آنالیز اتاق برداشتم و پشت میز نشستم..... اینقدر کار داشتم ک نفهمید کی ساعت ۸ شد..... خسته کش و قوسی ب بدنم دادم و کیفمو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم خانم رضایی (منشی) داشت وسایلشو جمع

میکرد و کلا حواسش نبود

آرمانهای یک دختر
_سلام سرشو بالا آورد

_سلام خسته نباشید _ ممنون دارین میرین

_بله لبخندی زدم.... اونم لبخندی زد و باهم رفتیم

سمت پارکینگ

_جایی میرین برسونمتون؟ _نع ممنون برادرم میاد دنبالم _خب هر طور مایلید

سوار ماشین شدم و ماشین رو روشن کردن و از پارکینگ زدم بیرون و ب

سمت خونه راندم..... ترافیک خیلی سنگینی بود ب ثانیه نگاه

کردم..... محکم کوبیدم تو پیشونیم وای ب اون شرکت المانی زنگ نزدم..... وای ب نرگسم

زنگ نزدم حالا نرگس عیب نداره امشب بهش زنگ میزنم.... با سبز شدن

چراغ حرکت کردم.....

#پارت ۵

ماشین رو تو حیاط پارک کردم و وارد خونه شدم با ورود ب خونه بوی قیমে حس خوبی رو

بهمن منتقل کرد..... خوشحال داد زدم

_مامان

_جانم بیا تو اشپز خونه ام با خوشحالی به سمت مامان رفتم

_سلام عشق من.....چه کردی برام که بوش داره دیوونه ام میکنه.....

لپاشوی بوس محکم کردم

باخنده گفت

_غذای مورد علاقه تو درست کردم..... _به به..... شما هر چی

درست کنی مورد علاقه منه...اینقدر که دستپخت

شما خوبه من انگشتم رو هم میخورم.... شما نمونه ای تو ک.....

تک خنده ایی کرد _نمک نریز نمک دون برو لباساتو عوض کن

دستاتم بشور بیا

دستامو رو چشمم گذاشتم

_چشم سرورم....ولی نمی شه الان یک تست کنم ببینم خوبه یا نه

_نه همیشه مثلا که ناراحت شدم سرمو انداختم پایین

_چشم... من که رو حرف شما حرف نمی زنم.... ولی م.....

_اینقدر ک بامن حرف زدی می تونستی ی دوش بگیری بیای

مامانم که همش زد حال میزنه.....ای بابا....سرمو انداختم پایین..... _باشه مامان خانم

شما بازم دختر طوبا خانم رو دیدی مارو ول کردی حتما با اون دماغ زشت دراز عقابی اش

نشسته ور دل تو و شروع کرد ب تعریف

کردن از خودش بعد دستامو مثل دختر طوبا خانم تکون دادم

و صدا مو تغییر دادم

_خاله ج_____ون من همیشه ب حرف مامانم گ_____وش میدم بگه

نـــــع میگم نـــــع بگه اره مـــــیگم اره مامان در حالی
سعی داشت نخنده زد رو گونش و گفت

زشته دختر ادای مردم رو درمیاری...برو زود دست و صورتت رو بشور

بیا خنده ایی ک کردم ک مامان سری با تاسف
تکون.داد وارد اتاق شدم لباسمو با لباس خونه عوض کردم..... اخیش.....رفتم دستشویی
و بعد از انجام عملیات لازم بیرون اومدم....و رفتم پیش مامان شام رو در سکوت
خوردیم سکوتی ک از مرگ هم بد تر بود....سکوت کرده بودم ولی دلم پر

بود از درد دلی ک بخواطر غیب شدن بابا چند برابر شده بود و برای رعایت حال مامان
مجبور بودم کنم.....ک نکنه ی وقت مامان ناراحت شه.....ب مامان نگاه کردم ک همیشه
برام ی معما حل نشدنی بود.....ادمی ب ظاهر اروم و خوشحال و درونی پر تلاطم و
ناراحت..... شاید اگه بابا بود بازم مامان قصه اینو داشت ک بابا نمی تونه خانوادشو
ببینه..... خلاصه همیشه تو زندگی دلیلی واسه خوشحالی و ناراحتی وجود داره این تویی

ک باید انتخاب کنی ب کدوم دلخوش باشی و کدوم دل نگران....فعلا ک ما

در ظاهر دلخوشیم و در باطن دل نگران..... بعد شام با مامان میز رو جمع
کردیم و ظرفهارو تو ماشین ظرف شویی
گذاشتیم جای دم گذاشتم و میوه آماده کردم.....

#پارت ۶

آرمانهای یک دختر

چای رو تو لیوانا ریختم و با میوه بردم....چاییمو کامل نخورده بودم ک نرگس زنگ زد
میدونستم الان زنگ زده دیگه ول کن نیست....رو کردم ب

مامان و گفتم

_دعا کن زود تموم شه لبخندی زد و یکم از چایی شو

نوشید سیبی برداشتم و ب سمت اتاق

رفتم...

_الو _الو کوفت الو درد الو درد بی در مون

نمیگی ی زنگ بزمن ببینم نرگس بخت برگشته فلک زده کجاست...نگفتی ی زنگ بزمن
ببینم این ساناز عوضی (زن باباش) چه بالایی سرش آورده...ی زنگ میزد خبری از ما
بدبخت بیچاره ها میگرفتی....دلارام خانم نکنه دوست جدید پیدا

کردی منو باش میرم هر جا میگم، دلارام، دلارام ولی تو ی زنگ نمی

زنی منو پیرم کردی....دلارام الاغ خ.....

اینو میزاشتی تا فردا ور میزد...نمی دونم چطور فکش خسته نمی شه لامصب من جای
اون فک درد میگیرم.....تازه هر رو این حرف هارو ب

ساناز میگه.....جزء عجایب جهانیه این دختر _وایسا وایسا.....کجا با این

عجله.....همون جور گاز دادی داری

میری می خواستم امشب بهت زنگ بزمن ک خودت حلال زاده بودی زنگ

زدی تو این مدت اینقدر سرم شلوغ ک صب میرم شب برمیگردم باباهم ک

نیست کارا گردنه منه همش _بمیرم برات بابات زنگ نزد

آرمانهای یک دختر

میگم دیوونه اس.....همین ی دقیقه پیش می خواست منو پاره کنه الان

دلش واسم می سوزه.....عقل نداره

_نع زنگ نزد.....ولی ی چیزی واسم جای سوال داره؟؟

_چی _اینکه تو با این عقلت چطور جراح شدی

_همون طور ک تو با این عقلت جراح شدی جوابی ندادم.....جوابی

هم نداشتم بدم.....ی جوری جوابمو داد ک دهنم بست شد.....برای اینکه فک نکنه کم

اوردم بحثو عوض کردم

_خب از بیمارستان چه خبر _همش اوازه تو هستش

همه میگن ی عمل سخت رو ب بهترین نحوه انجام داده و ازت تعریف میکنن ولی من می

دونم ک دروغ چون

میشناسمت اون رادمان محتشم هم ک عملش ک همش ملاقاتی داره

نمی دونم دوست سرمدی یا اشناش ک وقتو بی وقت اجازه میده بیان

ملاقاتش تازه.....

انگار ک ی چیزی یادش افتاده باشه..... _بابابزرگت رو دیدم....پدر پدرت

مطمئنم نرگس اشتباه نمی کنه.....ی بار با نرگس رفتیم قایمکی پدربزرگم رو جلو شرکتش

دیدیم.....و نرگس کاملاً میشناختش...وای اون اونجا چیکار میکرد حتما دوستش

بوده.....خداروشکر من اونجا نبودم.....البته شاید من اون جا بودم هم منو

نشناخت.....هعی خدا چطور باید پدر بزرگ

نوه شو شناسه... _هوپی کجایی

آرمانهای یک دختر

هوی تو کلاهت... _این جام.....حتما دوستش بوده

_حتما اینارو بیخیال این پسره امیرکیان فک کنم عاشقت شده راه میره

میگه چرا خانم ارمانفر نمیاد.....کی شیفتش میشه.....چند

سالشونه دختر خوبیه؟؟؟؟

اخمی کردم

_امیر کیان خره کیه _پسر رادمان محتشم

اها اونیکه از دست اون ادمای عجیب نجاتم داد.... با یاد اوری اون لبخند

چندشش صورتمو جمع کردم....ایش پسره چشم چرون..... _محلش ندی

ها..... پسره چندش.....اگه گفت دختر خوبیه بگو نع دختر

بدی خنده شیطانی کرد...ومی خواست چیزی بگه ک

ساناز صداش زد _دلی وایسا من برم ببینم این چاهار میگردم....قطع نکنی ها

_باشه

نر گس رفت و یکم بعد برگشت و کلی باهم حرف زدیم درباره رفتارای ساناز و غیب

شدن بابا.....بعد حرف زدن با نرگس رفتم پایین و با مامان

در حال دیدن سریال مورد علاقه مون بودیم ک سرمدی زنگ زد و گفت

فردای سر برم پیشش کارم داراباد اون لیوانا و ظرف ها رو جمع کردم و رفتم تو اتاقم ک

بخوابم مامان هم رفت تو اتاقش.....از صب هوا ابری بود و اخبار پیش بینی بارون کرده

بود خدا کنه رعد و برق نباشه....دختر ترسویی نبودم ولی خیلی از رعد برق میترسیدم.....پتو

آرمانهای یک دختر

رو روی خودم کشیدم ب آینده نا معلوم فک کردم.....اگه این هفته بابا پیداش نشد میرم
ب پلیس خبر میدم.....این بار ب حرف مامان هم گوش میدم چون واقعا
نبود بابا غیر طبیعیه.....

با این فکر بخواب رفتم ک نصف شب با صدای رعد و برق از خواب پریدم

تند تند نفس میزدم دستمو رو قلبم گذاشتم و ب ساعت نگاه کردم.... ساعت ۴۲:۳ بود
پنو رو کمار زدم و ب سمت اتاق مامان رفتم اروم در اتاقشو باز کردم.... خواب بود....اروم
اروم قدم برداشتم...و یواش خزیدم

زیر پتو چیزی نگذشته بود ک دوره صدای رعد برق اومد ب مامان چسبیدم ک مامان تکون
خفیفی خورد یکم بعد صدای مامان تو گوشم پیچید

_دلارام

با صدای لرزونی گفتم

_بله مامان ک متوجه ترسم شد دستاشو

دورم حلقه کرد و ب خودش فشرد و با

صدای آرامش بخشی گفت _نترس من پیشتم بخواب

همین حرف مامان کافی بود ک ترس رو پس بزنم و خودم رو ب آغوش

امن و آرامش بخش مامان بسپارم و ب استقبال خواب برم ی خواب پر

.....آرامش

#پارت ۷

صبح از خواب پاشدم خبری از مامان نبود....ای کاش سردی زنگ زده بود می تونستم امروز رو پیش مامان باشم.... دیروز کارای شرکت رو همه انجام دادم ک امروز رو با مامان بریم بیرون.....شایدم کار سرمدی زیاد طول نکشه.....زود برگردم خونه.... اگه هم نشد فردا.... ولی ای کاش

امروز بشه بریم بیرون.....رفتم دستشویی و بعد از عملیات لازم رفتم تو اتاقم ی لباس گرمی با شلوار سیاه و ی روسری گرمی با طرح قهویی برداشتم رفتم جلو اینه ی رژ صورتی مات با ی ریمل زم ک مژه های بلندم رو بلند تر کرد... حوصله برداشتن کیف رو نداشتم وگوشی مو برداشتم و رفتم پایین عجیب بود.... مامان صدام نزد.....حتی بیدارم هم

نکرد رفتم اشپزخونه بر خلافه انتظارم صبحانه آماده نبود.... شونه ایی

بالا انداختم.....و می خواستم شیر رو از تو یخچال بردارم ک کاغذ روی

یخچال توجه امو جلب کرد _سلام دلارام جان بیدار شدی صبحانه

بخور بعد برو من ی سر میرم خونه مادرم مواظب خودت باش اگه تونستی نهار رو بیا خونه دوست دارم

مامان با فهمیدن اینکه مامان نیستش بغض کردم و دلم گرفت..... حال های این مدتم واسه خودمم جای سوال بود همش میخواستم پیش مامان باشم و فقط نگاش کنم....اصلا دوست ندارم ازش جدا شم.....شاید چون بابا نیستش این جور شدم یا احساس میکنم مامان بهم احتیاج داره.....اره

ب خاطر همین.....حتما این جوریه

آرمانهای یک دختر

پاکت شیر رو برداشتم و تو لیوان ریختم و ی نفس سر کشید لیوان رو شستم و سرجاش گذاشتم حوصله صبحانه رو نداشتم نبود مامان حالمو گرفت کفش های کرم و سیاه ام رو پوشیدم و رفتم سوار ماشین شدم

ماشین رو گوشه ایی پارک کردم و پیاده شدم می خواستم مستقیم برم پیش سرمدی ک....._دل_____ارام ج_____ان
یا خدا این نرگس ک منو این جور صدا میزنه یا تو هم زدم....با تعجب
برگشتم سمت نرگس ک با لبخند مهربونی اومد سمتم.....
_سلام عشقم خوبی

اگه تا الان شک داشتم ب اینکه ی چیزیش شده الان شکم ب یقین تبدیل شد
_بامنی؟؟؟؟

_اره دیگه بجز تو کی عشقه منه فاتحه خودمو
خوندم.....مطمئنم ازم چیزی می خواست ک مهربون شده بود و گرنه نرگس بجز دلی و
دلارام ب من چیزی نمیگفت
_حالا کجا میری عشقم _پیش سرمدی کارم داره

آرمانهای یک دختر

_عشق من بیچونش چون خودم دیدم اون پسر چنـدش رفت تو اتاقش

الانم منتظرتن _نع میرم ببینم چشمه

_باشه گلی بهترین هارو برات ارزو دارم

خنـده ایی کردم _چیزی ازم می خـوای برات انجام بدم

_امشب رو بجام میمونی

گفتم این مجانی کـسیو عشقم صدا نمی کنع

_ساعت چند _دوازده امشب

_اوکی من برم دیر شد

_باشه برو عشقم

لبخندی زدم و راه اتاق سرمدی رو در پیش گرفتم.....

این پارت رو زود آماده کرده بودم ولی پاک شد و مجبور شدم دوباره

بنویسم

#پارت ۸

چند تقه ب در زدم

_بفرمایید درو باز کردم و وارد شدم....هر دو بلند

شدن..... مادرم بهم داد داده بود

همیشه اول سلام کنم

_سلام امیرکیان لبخندی زد و با چهره ایی ک معلوم بود خوشحالی ازش میباره

گفت _سلام خوش اومدین

لبخند زورکی زد.....ک بی احترامی نشه

_ ممنون سرمدی گفت _سلام...بفرمایین

و بمبل اشاره کرد.....ک روب روی امیر کیان بود

روی مبل نشستم.... هر سه تامون سکوت کرده بودیم و حرف نمی زدیم ب اینا باشه می
خوان تا فردا حرف نزنن رو کردم سمت سرمدی و گفتم

_کارم داشتن گفتین پیام بالاخره ب حرف اومد

_در واقع آقای محتشم با شما کار داشت

و ب محتشم اشاره کرد... نگاهمو ب محتشم دوختم..... یکم خودشو

جابجا کرد و سراشون صاف کرد..... انگار می خواد کنفرانس بده....

چندش..... _خب پدر من خان ی روستاست و ما همه اونجا

زندگی میکنیم

واسه اینکه حالشو بگیرم گفتم _قک نمی کنین دوره خان و خانزاده بازی تموم

شده

اخمی کرد ک ترسناک شد داشتم خودنو خیس میکرد....جوابمو نداد و

گفتم _داشتم می گفتم ی روز ک قلب پدرم درد گرفت ما دکتر رو خبر و گفت ک قلب پدرم

آرمانهای یک دختر

باید عمل بشه وگرنه میمیره... ما خیلی ناراحت شدیم و برای درمان پدرم ب تهران اومدیم..... فک نکنم دکتری رو جا گذاشته بوده باشیم ولی همه میگفتن نمیشه... یا نمی تونن عمل کنن..... یا درمانی

نداره کلا امیدمون رو از دست داده بودیم ک یکی از دوستای پدرم شما رو معرفی کرد.....

چقدر زر میزنه خب بگو دیگه.... ای بابا... برو سر اصل مطلب... _راستشو بخواین ب شما هم امیدی نداشتیم ولی در اوج ناباوری شما قبول کردین

و الانم بخواطر قبول کردنم مثل سگ پشیمونم.... _وقتی عمل رو انجام دادین و جون پدرم رو نجات دادین ما خیلی

خوشحال شدیم و ب دنبال راهی بودیم ک از شما تشکر کنیم....ک منو بابا ب این فکر افتادیم ک فردا جشنی ب مناسبت خوب شدن حال پدرم و

تشکر از شما برگزار کنیم..... و خوشحال میشم فردا با خانوادتون بیاین

کارتی رو بهم داد کرت رو گرفتم..... وتشکری کردم و گفتم

_من وظیفه مو انجام دادم و منتهی نیست من کاری کردم ک هر دکتری

انجام میده یکم موندیم و چرت و پرت گفتیم و اومدم

بیرون از اون بیمارستان خفه

آرمانهای یک دختر
کننده ب سمت خونه روندم.....

#پارت ۹

وارد خونه شدم.... امیدوارم مامان برگشته باشه... داد زدم
_____ام_____ان خونه ایی

_____اره_____ بیاتو اتاقم

خدارو شکر خونه اس...ب سمت اتاق رفتم داشت لباس هارو مرتب میکرد نشستم
کنارش....خودمو انداختم تو بغلش امروز بیشتر از هر

چیزی بهش نیاز داشتم.....خودمم نمی دونم چرا...ولی خیلی دل نگرانش بودم دستاشو
دورم حلقه کرد مثل اینکه این نگرانی و وابستگی دو

طرفه بود...از بغلش اومدم بیرون و گوشو بوسیدم....چهره اش ناراحت بود دیدن
ناراحتیش قلبمو اتش زد.....کی اینقدر ناراحت شده...چه

چیزی ناراحتش کرده.....اصلا کی اینقدر قریبه شدیم ک ندونم غمش از

چیه.... _خوبی

باصدای مامان رشته افکارم پاره شد.....لبخند زدم

_____اره_____ مامان امادشو بریم بیرون....دلمون پوسید تو این خونه....

_____ای_____گفتی.... الان آماده میشم

با مامان آماده سمت ماشین رفتیم مامان پشت رول نشست و حرکت

کردیم..... جلوی ی رستوران شیک نگهداشت پیاده

شدیم و رفتیم داخل رستوران ی نفر با لباس مخصوص جلو در بود بهمون خوش آمد گفت و وارد شدیم جای شیک و تمیزی بود..... ی میز خالی پیدا کردیم رفتیم

نشستیم یکم بعد گارسون منو رو آورد.... من جوجه کباب سفارش

دادم مامان هم.... کوبیده.....بعد خوردن غذا رفتیم سینما.... و بعد اون رفتیم مرکز خرید و

کلی خرید کردیم.....منم تو این بین ماجرای مراسم فردا رو ب مامان گفتم..خیلی خوش

حال شد و کلی گریه کرد....وقتی گفتم چرا گریه می کنی گفت از خوشحالیه ولی من خوب

میدونستم این گریه از ناراحتی نع خوشحالی....ناراحتی مامان از این بود چرا بابا نیست

ببینه موفقیتتم رو ای کاش بابا بود جاش خالیه... ولی من نمی دونم چرا علاقه ایی ب رفتن

ب این مراسم نداشتم....مامان میگفت نرفتمون

محاله و زشت میشه نریم....راستم میگفت.....بعد کلی خرید خسته و

گرسنه رفتیم ی رستوران سنتی ک چند بار با هم کارام اومده بودم.....بعد غذا ماشین رو

تو ی کوچه ایی پارک کردیم و پیاده رفتیم ک ی چرخی

بخوریم.....

دوتا بستنی گرفتم و با مامان رفتیم توی پارک و روی یکی از صندلی ها نشستیم الان

وقتش بود..... ک سر صحبت رو باهاش باز کنم دستمو روی

دستش گذاشتم و فشار خفیفی بهش دادم

.....

_مامان _جانم

_مگه تو نمی گی مادر و دختر باید راز هاشونو بهم بگن..... همون طور ک نگاهش
ب ماشین های در حال حرکت و ادما بود گفت

_اره _پس خودت چرا بهم نمی گی ک چی ناراحت کرده چی باعث شده این
قدر غمگین و بی حوصله باشی.....

نگاش کردم _مامان چرا مثل قبل باهام شوخی نمی
کنی..... چرا این قدر بی حوصله

ایی

نگاشو از ماشین ها گرفت و سرشو پایین انداخت

#پارت ۰۱ _۹۱سالم بود ک چشمای ابی پسر خان ک مثل چشمای تو بود دلمو

برد ی دل نع صد دل عاشقش شدم.....پدرم معلمش بود..... ی روز ک

پدر کتابشو جا گذاشته بود براش بردم و عاشقش شدم..... ولی اون خانزاده بود و پولدار
ولی پدر من ی معلم ساده بود ک درآمدش در حد

بخور و نمیر بود.....ی مدت عادتت شده بود ک دزدکی کتاب پدرمو بر می داشتم تا بعدا ب
بهانه اینکه یادش رفته.....براش ببرم تا بتونم پسر خان رو ببینم.... هر وقت ک ب دیدنش
میرفتم اونم مسخ نگام میکرد.....و هیچی نمی گفت مادرم کم کم بهم شک کرده
بود.....اگه کتاب پدرم جا

میموند خودش میبرد از شیطنت های مامان لبخندی روی لبم شکل گرفت

ی روز صبح ک من خوابیده بودم شنیدم ک پدرم ب مادرم گفت پسر خان حواسش پی درس نیست و وقتی پدرم ازش میپرسه چشمه اونم میگه عاشق شده ولی نمی گه عاشق کی.... اون روز زیر پتو مردم ولی کسی ندید سخت بود واسم اونی ک عاشقشم یکی دیگه رو دوست داشته

باشه اون روز تا خود شب گریه کردم.....روز بعدش فکر خودکشی

ب سرم زد و واسه خود کشی رفتم باروت های قرمز سر کبریت رو خوردم ولی نتیجه اش شد ی دل درد ک با ی دمنوش کوهی خوب شد.....اون روز فهمیدم با خود کشی و گریه چیزی درست نمی شه.....پدرت حق داشت ارباب زاده های پولدار رو ب من ترجیح بده.... این عشق از اول هم اشتباه بود از اون روز سعی بر فراموش کردنش کردم ولی نمیشد ی روز ک

هیچکی خونه نبود..... یکی تند تند درو کوبید..... سریع رفتم در باز کردم پسر خان بود اول خوشحال شدم از دیدنش ولی بعدش اخمام رو

کشیدم تو هم و چادرمو کشیدم جلو و گفتم

_پدرم خونه نیست _با پدرت کاری ندارم..... با خودت کار دارم

با تعجب نگاهش کردم ک دیدم اونم داره نگام میکنه هول زده سرمو

انداختم پایین و گفتم

_امرتون بی مهابا گفت

_من دوست دارم زخم میشی جا خوردم و می خواستم

بگم اره منم دوستدارم ک با یاد اوری اینکه یکی

آرمانهای یک دختر
دیگه رو دوستداره تند گفتم

_نع نمی شم

و می خواستم درو ببندم ک پاشو لایه در گذاشت و وارد حیاط شد.....

_من عاشقتم دیوونه هیچ جوهره هم نمی خوام از دستت بدم.....

خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین _ولی شما یکی دیگه رو دوست دارین

_اون تویی

دیگه داشتم از خجالت میمردم..... اگه پدرم میومد منو زنده ب گور

میکرد

#پارت ۱۱ _بفرمایید بیرون مثل اینکه حالتون خوب نیست

باتعجب و عصبانیت گفت

_داری منو بیرون میکنی..... خیلی ترسیده بودم اینبار نه از

پدرم بلکه از پسر خان..... با تته پته گفتم _نع میگم الان پدرم بیاد منو میکشه برا شما

امیدی میشه لطفا برین

جلودر و همسایه خوبی نداره..... دیگه افتاده بود سر لچ کنار حوض

نشست و دستاشو بهم گره زد و با

پرویی گفت

_تا نگی دوسم داری نمی رم رسما داشتم اب میشدم از
خجالت.....بدو بدورفتم داخل خونه و درو قفل کردم یکم بعد صدای در اومد فهمیدم رفته
چند لحظه از رفتنش نگذشته بود ک فهمیدم اونی ک دوست داشته من بودم.....از سر

خوشحالی کلی گریه کردم.....و خونه رو تمیز کردم و غذای خوش مزه

درست کردم.....وقتی مادرم اومد دید حالم خوبه خوشحال شد.....ولی از اومدن پسر خان
خبر نداشت دو روز بعد خبر اومد ک پسر خان قراره بیاد خواستگاری من تو دلم جشن
بود.....تا زمانی ک فهمیدم خان

مخالفه اون موقع جشنم ب عزا تبدیل شد خان ی حرفی رو دوبار نمی

زد (ولی محمد) پسر خان و پدرم (سر سخت تر از این حرفا

بود پدرش ب پدرم گفت دست زن و دخترتو بگیر و از این روستا برو

پدر منم جرات نه گفتن رو حرف خان رو نداشت این شد ک بار و بندیل مون رو جمع
کردیم و راهی شهر شدیم ی هفته از رفتنمون ب شهر میگذشت کار هر شبم گریه بود پدر و
مادرم فهمیده بودن عاشق شدم باهام کاری نداشتن.....ی روز نزیک های صبح بود
ک در

خونمون زده شد درو باز کردم محمد بود قلبم داشت از سینم بیرون میزد

_سلام همین ی جمله کافی بود تا براش بیهوش شم.....وقتی بیهوش اومدم فهمیدم ک
محمد با برای من پدرش دعواش شده و پدرشم از ارث محرومش کرده و گفته حق نداره
ب روستا برگرده.....برای من اینکه

محمد پولی نداشت مهم نبود مهم خود محمد بود ی عقد ساده گرفتیم و

رفتیم سر خونه زندگیمون ۲ سال بعد محمد خنه خریده بود کار پیدا کرده بود و وضعمون
خوب بود.....منم حامله شدم و ثمرش شد ی دختر ک کپی باباش بود چون مادرم دختر زا
بود منم بچم دختر بود اول ناراحت شدم

دوست داشتم پسر باشه شاید پدر محمد ب خاطر بچه باهاش اشنی کنه ولی وقتی خوشحالی محمد رو دیدم فهمیدم خوشحالی محمد

مهمتره خلاصه دخترمون رو با عشق بزرگ میکردیم و محمدتازگی ی

شرکت کوچیک خریده بودو وضعمون خوب بود تا اینکه دخترم بزرگ شد و کنکور داد و پزشکی قبول شد منو محمد خیلی خوشحال بودیم.....تا امروز ک محمد غیبتش زده و جواب تلفن هم نمی ده حس میکنم داره بهم خیانت میکنه....خان قبلا هم ول کن ما نبود میگفت ب شرطی محمد رو میبخشه ک با ی زن دیگه ازدواج کنه.....ولی محمد قبول نمی کرد الانم میتروسم خان گولش زده و بردتش.....محمد قبل ازدواج با من ی خاطر خواه داشت ک دیوونش بود.....میتروسم اون گولش زده.باشه.....دلارام

دارم دیوونه میشم فکر و خیال ولم نمی کنه

دستی ب صورتم کشیدم خیس از اشک بود.....من کی گریه کردم... مامان هم دست کمی از من نداشت.....اشکامو پاک کردم.....و گفتم

_مامان اگه بابا می خواست بهت خیانت کنه همون موقع میکرد.....نع الان

ک ی دختر بزرگ داره.... _پس دلیل این نبودش چیه

_هر چیزی ب جز خیانت.....این هفته رو صبر میکنیم اگه حبرینشد ب

پلیس خبر میدیم.....اونا پیداش میکنن _ولی من بازم دلم شور میزنه _خوب بهش بگو شکر بزنه

مشت یواشی ب بازوم زد و خندید گفت _تو این اوضاع هم شوخی میکنی

خنده ایی کردم و ب بستنی ها ک اب شده بود نگاه کردم....همش دستمون

رو کثیف کرده بود _بیا ببین بستنی ها هم اب شدن بریم

دست هامون رو بشوریم یکم پیاده

روی کنیم بریم خونه

سری تکون دادو رفتیم

پارت ۲۱ ماشین جلو

در وایسادم.....و منتظرشدم مامان پیاده شه.....مامان با

تعجب گفت

- چرا این جا وایسادی نمیای تو _نه باید برم.....امشب باید بجای نرگس

شیفت وایسم _باشه ولی فردا رو چیکار میکنی.....مراسم صبح

_نع فقط امشب...فردا صبح میام خونه آماده میشم با هم میریم.....

مامان انگار دستپاچه شده باشه گفت _نه دیگه چرا برگردی.....لباساتو با

خودت ببر..... صبح از همون جا

بیا منم از اینجا میام دیگه.....

این حالتش برام عجیب بود....چرا یهو اینقدر دستپاچه شد....سری تکون دادم و حرفی

نزدم.....ماشین رو همون جور گذاشتم و سریع رفتم لباس هامو اوردم و سوار شدم..... ب

سمت بیمارستان رفتم

وارد اتاق شدم و یونی فرم مخصوص رو پوشیدم..... هنوز پشت میز نشسته بودم ک

صدای زنگ گوشیم اومد..بر خر مگس مرکه لعنت...نگاهی ب صفحه گوشیم انداختم عمو

ارمان بود سریع گوشیمو جواب دادم

_سلام عشق من صدای شاد ارمان منو سر حال میاورد

_سلام زندگی خوبی _مرسی عشقم تو خوبی مامانت خوبه _ممنون اونم خوبه

خودت خوبی

_ای ب خوشی شما دلم برات تنگ شده...جور کن بیا اینجا ببینمت عشقم

خنده ایی کردم... _منم خیلی دلم برات تنگ شده حتما

میام...راستی ارمان کسیو زیر نظر

نداری بیچاره سنت داره میره بلا

_منتظرم داداش واسم استین بالا بزنه..... بعد انگار چیزی یادش

اومده باشه گفت راستی چرا هرچی ب محمد زنگ

میزنم جواب نمی ده اه از نهادم بلند شد.....فک کنم وقتشهبهش بگم

اینم حق داره بدونه نبود پدرم کم کم داشت جدی میشد

_بابام _اره _پیشته گوشیهو بهش بدی

ای کاش کنارم بود.....و یا حدعقل صدا شو میشنیدم.....با صدایی

وناراحتی توش موجمیزد گفتم

_نع من بیمارستانم..... صداش جدی شد و با جدیت تمام گفت

_چیزی شده... بهم بگو

چی بهش بگم چطور بهش بگم....

سکوتم ک دید گفت

_دلارام ازت خواهش میکنم بهم بگو چی شده پنهون کاری فایده ایی نداره...باید بهش بگم
باصدای لرزونی شروع کردم و همه ماجرا رو گفتم اونم کلی ناراحت شد ونصیحتم کرد و
بهم دلداری داد ک خیلی اروم شدم بعد تماس با ارمان حس سبکی میکردم...ای کاش
زودتر زنگ زده بودم بهش اشکامو پاک کردم و ی چایی برا خودم ریختم الحق ک چای بعد
کلی گریه

میچسبید..... امشب خدارو شکر بیمار نداشتیم و سرم
خلوت بود.....بعد چای یکم دراز کشیدم بعد گوشیمو برداشتم و کلی ب بابا زنگ زدم ولی
گوشیش

خاموش بود خدایا این دیگه چه مصیبتی ک گرفتار شدیم

#پارت ۳۱

روی تخت دراز کشیدم و ب ارمان فک کردم.....تا اونجا ک من می دونم و ارمان
گفته پدر بزرگم بهش میگه ک باید با دختر دوستش

ازدواج کنه ولی عمو ارمان قبول نمی کنه...ولی اقا جون مجبورش میکنه ک ازدواج کنه
اونم ی روز قبل مراسم با وکالتی ک از پدربزرگم داره یکم از مال و اموال پدر بزرگم رو ب نام
خودش میزنه و میاد تهران...اولین جایی ک میاد خونه ما بود.....ب پدرم ماجرا رو
گفت...و گفت ک می خواد بره

کانادا بهمون گفت ب کسی چیزی نگیم ما هم نگفتیم و الان چند ساله

کاناداس از فکر ارمان بیرون اومدم.....و دوباره زنگ زد ب بابا این بار

فقط بوق خورد..... حتما میخواد جواب بده.... هول شدم و از تخت افتادم پایین درد بدی تو دستم پیچی اخ بلندی گفتم و همون طور ک گوشیه برداشتم بین شونه و گوشم قرارش دادم و دستمو ماساژ میدادم.... بابا

جواب بده ترو خدا جواب بده.... منتظر بودم که بگه الو..... ولی قطع شد..

دوباره گرفتمش.... منتظر صدای بوق بودم...ولی گوشیش خاموش بود با دست تو سرم کوبیدم خدایا اگه این امتحان الهی خودت سربلند مون کن توش اگه عذاب الهی ی جوری بهمون بگو عذاب کدوم گناه داریم

دیوونه میشیم....هم من هم مامان بیچاره اگه به من رحم نمی کنی حد عقل ب مامان رحم کن گناه اون چیه گناهی کرده ک باید عذاب بکشه کجای کارش خلاف نظر تو بود ک باید اینقدر عذاب بکشه

کمکش کن ب منم کمک کن تو همیشه بزرگی و بزرگی تو بهمون ثابت کردی

توی این ی کارم بهمون ثابت کن.....خدایا م..... تو همین لحظه گوشیم زنگ خورد...نرگس بود...سرمو بردم بالا و گفتم

خدایا من دارم باهات حرف میزنم تو اینه عبرت هاتو میفرستی ک بدونم از

منم بد تر هست.....گوشیه کنار گوشم گذاشتم

آرمانهای یک دختر
الو سلام عشقم خوبی

این باز می خواست...براش کاری انجام بدم اینقدر مهربون شده.....خنده

ایی کردم _دیگه چی میخوای

فهمید دستش برام رو شده خنده ایی کرد و گفت

_نع فقط میخوام امشب رو درست و کامل و ایسی...راستی منم فردا دعوت شدم ب اون
مراسم.....خیلی دوست دارم موفقیتت رو

بینم واقعا بهت افتخار میکنم

لبخندی زدم و گفتم _ممنون عزیزم.....انشا برا

توهم.....راستی امشب چرا خودت نیومدی _مامان ساناز اومده گفتم نیام امشب بمونم
بچسوزونمشون

_نکن این کارو.....

_اون نباید این کارو با من می کرد بابا نباید بعد مرگ مادرم ی زن دیگه

میاورد اونم ی زن جوون..... مثل اینکه نرگس تازه فکش گرم شده

باشع شروع کرد ب حرف زدن و درد

دل کردن واقعا دلش خون بود منم گذاشتم راحت درد دل کنه خالی

شه.....بیچاره گریه اش گرفته بود

بعد کلی درد و دل.....اروم گرفت و گفت باهاشون کاری نداره و میره می

خوابه فقط می خواست منو ایسگا کنه امشب بجاش شیفت

وایسم دوباره روی تخت دراز کشیدیم و گوشیمو دراوردم و امیرزا بازی

آرمانهای یک دختر
کردم عاشق این بازی بودم

از صبح دل شوره و استرس مثل خوره ب جونم افتاده بود بی دلیل استرس داشتم و ناخن هامو میخوردم..... دیشب تا صبح بیمار نداشتیم خداروشکر ولی من همش بیدار بودم فکر و استرس نداشت

بخوابم یونی فرم پزشکی رو دراوردم و ب جاش کت و شلوار

طوسی ک دیشب باخودم آورده بودم رو پوشیدم..... خیلی بهم میومد حوصله ارایش نداشتم.... یعنی استرس اجازه نمی داد بیشتر از ی ماتیک بزنم ولی با همون ماتیک هم خوشگل شده بودم..... ای تو روح محتشم با این مراسم مزخرفت بابا من نخوام پیام ب این مراسم کیو باید

بینم یونی فرم رو درست کردم سر جاش گذاشتم..... و کیف درستی

سفیدو ک ست کتونی هام بود رو بردم و روسری سفید و طوسی مو هم سرم کردم در اوج سادگی زیبا شده بودم..... ای کاش این استرس هم نبود رفتم شیفتمو تحویل دادم و ب سمت محل مراسم حرکت کردم

#پارت ۴۱

خدارو شکر ترافیک نبود....و زود رسیدم..بعد از رسیدنم ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم.....مراسم توی حیاط ی تالار بزرگ و مجلل برگزار میشد.....وارد حیاط تالار شدم مامان هنوز نیومده بود بهش زنگ زدم و همون طور ک داشتم ناخن دستمو می جوییدم

منتظر بودم گوشو برداره

ی بوق خورد جواب نداد دو بوق خورد جواب نداد
استرسم بیخود زیاد شد.....خدایا من چه مرگم شده.....
چهار بوق خورد جواب نداد.....

پنج بوق _جانم

انگار ک بهترین اتفاق عمرم پیش اومده بود

_سلام مامان کجایی...خوبی...چرا نمیای _وایسا دختر یکی یکی بپرس...تو راهم
الان میرسم

نفسمو فوت کردم _باشه زود بیا _باشه خدافظ

_خدافظ

گوشو قطع کردم و نگاهمو ب بیرون دوختم تو افکار خودم غرق بود خدایا چرا دلم
شور میزنه...چرا اینقدر استرس دارم.....یعنی

قراره چه اتفاقی بیوفته.....خدایا خودمو ب دست تو میسپارم ک همیشه

خودت کمکم میکنی

_سلام ب صاحب صدا نگاه کردم امیر کیان بود.....چرا من اینقدر از این بشر بدم میاد اصلا
چرا اینقدر این بشر چندشه.....چی میشد اگه یکم چندش
نبود چرا حس خوبی بهش ندارم...

_خوبین

متوجه شدم ک دارم بر و بر نگاهش میکنم نگاهمو ازش گرفتم
_بله ممنون _چرا نمی شینی _ممنون منتظر مادرمم

چه زود پسر خاله میشه.....بی ادب...برای اینکه از اون فضای خفه کننده دور شم با
ببخشیدی رفتم بیرون از حیاط و ب خیابون چشم دوختم و منتظر مامان شدم.....خدایا
چرا نمیاد....چرا اخه اینقدر دیر میاد اصلا
اینارو بیخیال من چرا اینقدر استرس دارم.....

دوباره ب مامان زنگ زدم باید صداشو میشنیدم اروم میشدم.....

ی بوق.....

دوبوق....

_جانم _مامان کجایی

_چرا اینقدر عجله داری اینها_____اش ماشینو پارک کردم بهش نگاه کردم دقیق
روبرو من پارک کرده بود

گوشیو قطع کردم و ب مامان نگاه کردم... از ماشین پیاده شد ی مانتو سفید پوشیده بود
ک مثل فرشته ها شده بود تو دلم کلی قربون صدقه اش رفتم اونم با لبخند نگام میکرد و
حواسش اصلا ب جایی نبود صدای بلند گاز زدن ماشینی نگاهمو ب خوش جذب کرد ی
ماشین سمند نقره ایی یکم بالاتر از مامان ب سرعت داشت ب سمت مامان
میومد.....لبخند روی لبم ماسید از فکر اتفاقی ک قرار بود بیوفته جیغ بلندی زدم همه با
تعجب نگام میکردن..... ب سمت مامان دویدم و جیغ زدم ولی خیلی دیر شده بود...مامان
تا خواست ب خودش بیاد ماشین ب سرعت باهاش برخورد

کرد و مامان پرت شد کنار پیاده رو لحظه ایی ک سر مامان ب کناره پیاده رو خورد انگاری
تکه از گوشت بدنم جدا شد با داد و گریه ب سمت مامان دویدم اون سمندی هم فرار
کرد.....رفتم کنار مامان زانو زدم..بدنش غرق
درخون بود.....سرشو تو بغلم گرفتم و زار زدم

_____ام_____ تورو خدا یکی امبولانس خبر

کنه ترو خدا یکی کمک کنه....مادرم داره میمیره

مامان دهنشو باز کرد و کلمات نامفهومی میگفت.....سرمو ب دهنش

نزدیک کردم ک بفهمم چی میگه..... دل دل..... دل.....ا

فهمیدم می خواد صدام بزنه

_____جانم مامان.....م_____

و دیگه حرفی نزد.....بهش نگاه کردم..... و چشاشو بسته بود جیغ بلندی زدم....دنیا دور
سرم میچرخید کلی ادم دورمون جمع شده

آرمانهای یک دختر

بود همشون میچرخیدن.....ی خانمی ک متوجه حالم شده بود

منو ب اغوش کشید....چشام سیاهی رفت....و متوجه چیزی نشدم..... و آخرین چیزی ک دیدم امبولانس بود و چهره نگران امیر کیان.....و بعد

سیاهی مطلق

#پارت ۵۱

به سختی چشامو باز کردم پلک هام سنگین شده بودن....به اطراف نگاه کردم انگار بیمارستان بودم.....من چرا اومدم بیمارستان.....من صبح رفتم تو اون تالار بعد منتظر موندم موندم مامان بی....وای مامان...خدایا مامان چی شده...تنها تصویری ک از مامان تو ذهنم بود صورت غرق در خون مامان بود....صداش تو گوشم اکو میشد«دلارام....»اشکام جاری شد مامان کجاست...من باید برم پیشش.....ب اطراف نگاه کردم ب دستم سرم وصل بود بی توجه ب اینکه از دستم خون میاد سرم رو از دستم دراوردم ک سوزش بدی رو تو حس کردم ولی بها ندادم...ب سمت در رفتم و خارج شدم...بی هدف توی راهرو راه میرفتم...بیمارستانش برام آشنا بود....انگار ی بار اینجا اومده بودم...

_خانم کجا میرید به پرستاری ک با نگرانی داشت

صدام میزد نگاه کردم و ب راهم ادامه دادم پرستار هم زود خودشو بهم رسوند...جلوم وایساد و مانع راه رفتنم

شد نگاهی ب دستم انداخت و ی نگاه ب خودم انداخت..و کلافه گفت

چرا سرم رو از دستتون دراوردین....دستتون خیلی خون ازش

رفته چیکار کردین با خودتون؟؟؟؟

من مادرم تصادف کرده این چی میگه.....سرم کوفت چیه..... اصلا وایسا ازش سوال کنم شاید مادرمم آوردن این بیمارستان..بیحال

گفتم _خانم

پرپسا راد رو آوردن این بیمارستان...تصادف کرده بود _نکنه تو دخترش هستی...اشنای خانم دکتر نرگس محمودی

بعد انگار فک کنه گفت _اسمت تون هم.....دلارام بود..درسته این چه احمقه..چرا

اینقدر حرف میزنه

_مادرم کجاست...

_ای سی یو همین ی جمله کافی رود تا

بفهمم چقدر بدبخت شدم...خدایا چرا بردنش ای سی یو یعنی اینقدر حالش بد بود..بغض..اگه بلایی سرش بیاد من بدون اون چی کار کنم....انگار ک صد کیلو وزن رو شونم باشه تحمل وزنمو نداشتم...دستمو ب دیوار گرفتم ک نیوفتم...من باید برم پیشش...اشکام وقفه میریختن ... خدایا کمکم کن راه برم.... بتونم برم پیش مامان

رو از اون پرستار گرفتم... و خواستم ب راهم ادامه بدم

_کجا شما حالتون خوب نیست باید بستری بشین.... این چی می گفت...چرا

اینقدر دیوونس...من مامانم حالش بده این چی

میگه.. _می خوام برم پیش مامانم...حالش بدا

_حال مامانتون بده درست ولی حال شماهم خوب نیست...باید بستری

شین این چی میگفت... حیف توانایی کتک زدنشو نداشتم.. ولی بجاش داد زدم _من
مامانم حالش خوب نیست... حالا هی تو بیا زر زر کن... برو کنار از

سر راهم

#پارت ۶۱ اونم مثل من داد زد

_خانم محترم این چه طرز حرف زدنه... مثلاً شما تحصیل کرده هستین این چه طرز
صحبت کردنه... ناسلامتی شما تحصیل کرده هستین... وقتی میگم باید بستری شین
یعنی باید الان رو تخت تون باشین نه اینجا

این چرا داشت با من این طور حرف میزد... _تو کی هستی ک داری با من این
طور کل کل میکنی مگه من
نوکرتم گمشو کنار می خوام برم

_من نمیزارم اشکامو پس زدم... صدیگه داشت
رو مخم راه میرفت... مطمئنم الان

صورتتم قرمز شده بود... جیغ زدم _تو غلط میکنی... برو کنار

«اینجا چه خبره» ب صاحب صدا نگاه کردم نرگس بود... با
نگرانی اومد کنارم _جانم دلارام چی شده چرا داد میزنی عزیزم
اون میدونست چی شده... باید ازش بپرسم
بی توجه ب سوالش گفتم

_مامانم کجاست _بیا بریم عزیزم...بریم خودم بهت نشون بدم

وقتی نرگس مهربون میشد باید فاتحه خودمو میخوندیم اتفاق بدی افتاده بود ک دلش واسم میسوخت یا چیزی ازم میخواست....الان احتمال گزینه اول بیشتره...یعنی چی شده ک نرگس دلش واسم میسوزه... نرگس نگاهی ب دستم انداخت..

_بین قوربونت چی کارکردی دستت رو...داره ازش خون میاد بیا دستت رو باند پیچی کنم....بعد بریم

جیغ زدم _نع بریم پیش مامان

تحمل ی لحظه موندن رو هم نداشتم...باید سریع میرفتم پیش

مامان...نرگس هم ک ایرانی دید بی حرف بازوم رو گرفت و ب سمت ای سی یو راهنمایی کرد...هرچی جلوتر میرفتیم میفهمیدم این بیمارستان همون بیمارستانی هستش ک خودم توش کار میکنم...سرمو پایین انداختم

هنوز از دستم خون میومد..خدایا چرا نمیرسیم مگه چقد راه....

«اینجاست» سرمو بالا اوردم و خودمو روبروی

شیشه های ای سی یو دیدم با بیماری داخلش ک کلی دستگاه بهش وصل بود...و معلوم بود حالش وخیمه

این بیمار چه صنمی با من داشت؟؟

«مادرم بود»

نع اون الان تو خونه منتظر منه...

ولی چرا حس میکنم مادرمه؟؟؟ نع مادر من نیست... یعنی نباید
مادر من باشه... نباید مادر من رو تخت بیمارستان... سرمو تکون دادم نع اون
نیست... نباید اون باشه... این خانمی من میبینم حتما میمیره... ب طرف عقب رفتم... و
داد زدم مادر من

نیست نع مادر من نیست

نرگس وحشت زده ب طرفم اومد....

مادر من زنده است ولی ی صدایی میگفت

«واقعیت رو بپذیر این زن روی تخت مادرته ک داره میمیره» پاهام تحمل وزنم
رو نداشتن... روی زمین نشستم صورتمو پوشوندم و با صدای بلند گریه کردم... همش اون
صدای لعنتی بود ک ولم نمیکرد

«مادرت میمیره»

نع.....

#پارت ۷۱

با صدای بلند زجه میزدم ولی اینبار مادری نبود ک ارومم کنه... اتفاقا اینبار زجه هام برای
همون مادر بود... همون مادری ک بی جون روی تخت

افتاده اون میمیره؟؟؟

داد زدم نع اون نمیمیره اون نباید بمیره اون ب من قول داده ک پیشم میمونه اون خودش بهم گفت تنهام نمی زاره....بابام نیستش اونم

نباشه من دق میکنم...من بی دون اون چیکار کنم....ی ادم بدون مادر

معنی نداره....یکی بیاد بزنه تو گوشم بگه همش خوابه...مامانم بیاد کنارم بگه من اینجام بابا حدعقل تو بیا اروم کن..تو بیا بگو من پیشتم تو بیا بگو من مواظبتم....همین جور ک داد میزدم و میزدم توسر خودم نرگس

هم پا به پای من گریه میکرد..._دلارام تروخدا گریه نکن....تروخدا خودتو نزن من درکت میکنم...منم همه ی این لحظه هارو تجربه کردم....خواهش میکنم خودتو نزن

دستاشو باز و من خودمو انداختم تو اغوش ی همدرد کسی ک تو این شرایط تنها همراهم بود ... کسی که ی روزی مثل حال الان من پشت در ای

سی یو زجه زد برای مادری مثل مادر من ک بی جون روی تخت افتاده بود سرنوشت داشت بد واسه منو این دختر می نوشت ای کاش میشد

ب سرنوشت فهموندی ک قلمش مشکل داره باید عوضش کرد....صدای

زجه های منو نرگس کل بیمارستان رو پر کرده بود دوست نداشتم از اغوشش پیام بیرون...اونم مثل من بود اونم خیلی وقت بود ک ی اغوش همدرد رو برای خالی کردن خودش پیدا نکرده....توسط دستی از اون جای گرم بیرون اومد نگاهمو بگذاریم ک خلوتمون رو بهم زده بود کردم ک با

نگاه برزخی پرستار مواجه شدم _چه خبرتونه بیمارستان رو گذاشتین رو سرتون...اینجا مریض در حال

استراحت

آرمانهای یک دختر

دیگه حوصله خودمم نداشتم...همرو اضافه می دیدم...حالا این اومده

میگه ساکت باش _ساکت نمی شم مشکله

چشاش گرد..نرگس خودشو انداخت وسط

_ببخشید دوستم مادرش تصادف کرده الان حال روحی خوبی نداره ...شما

ببخشید پوزخندی زد

_بله مشخصه حال روحی روانی شون خوب نیست...لطفا جمعشون کنین

این داشت منو مسخره میکرد...این داشت ب من تیکه مینداخت....این

داشت ب من تیکه مینداخت...

بلند شدم و داد زدم _تو ب چه حقی ب من تیکه میندازی

نرگس ترسیده بلند شد

_بیشعور تو خودتو چی فرض کردی ک منو تحقیر میکنه _هوی خانم مواظب صحبت

کردنتون باشین

رفتم نزدیکش ترسیده بود نرگس بازوم روگرفت خوب میتونستم حس کنم

دستش داره میلرزه _من مادرم حالش خرابه تو داری میگی ساکت باشم

_ب جهنم ک حال مادرت خرابه ساکت شو

بعد این حرفش دستشو رو دهنش گذاشت

_ببخشید از دهنم پرید ولی دیر شده بود دستامو بالا

اوردم و با همه ی توانم تو صورتش کوبیدم

آرمانهای یک دختر
تنها صدای هین نرگس بود ک بلند شد

.....

#پارت ۹۱

ی لحظه از کاری ک کرده بودم پشیمون شدم... ولی اون حقش بود... اون ب مادرم
توهین کرد باید هم اینطور میشد... دستشو روی صورتش گذاشت... خون دستم
صورتشو خونی کرده بود و هرکی میدید فک میکرد صورتش خونی شده... با خشم نگاهی
ب من انداخت و گفت ازت شکایت

میکنم ب جهنمی نثارش کردم... و اونم ب سرعت رفت... نرگس ناباور گفت _چیکار کردی
دیوونه.. این الان ازت شکایت میکنه نمیزاره بیای ملاقات

مادرت

نگاه خشمگین ام رو ب نرگس دوختم _حقش بود اون ب مادرم توهین کرد
_خب هواسش نبود... ی لحظه عصبانی شد

_من حواسم نبود ی لحظه عصبانی شدم زدمش اینهاش حراست رو
خبر کرد و با سر ب چند نفر اشاره کرد ک معلوم بود

عضو حراستهستن با اون دختره عوضی _سلام خانم ب ما گفته شده.. شما با ایشون

آرمانهای یک دختر
ب اون پرستاره اشاره کرد

_درگیر شدین درسته؟؟؟ از بچگی از دروغ بدم

میومد...بابا بهم یاد داده بود اشتباه ام رو قبول کنم

_بله ایشون ب مادرم توهین کرد منم زدمش

از صداقتم تعجب کرده بود.. _شما می تونستین به ما خبر بدین نع

اینکه باهاشون درگیر بشین

اون لحظه فقط می خواستم کتکش بزدم.... و ب چیز دیگه ایی فکر نکردم

حوصله نداشتم این هارو بهش بگم و فقط گفتم

_حالا نگفتم _متاسفانه ما نمی تونیم بزاریم

امشب همراه بیمارتون باشین انشاا فردا بیاین ملاقاتشون الانم قراره پلیس اگاهی بیاد
درمورد تصادف مادرتون

ازتون سوال کنه لطفا بشینید الان میان روی صندلی کنار راهرو نشستم

میدونستم مخالفت با اینکه پیش مادرم نباشم فایده ایی نداره و اونا قبول نمی کنن علاوه
بر اون دوست نداشتم منت این دختره رو بکشم..... تو این بین ک منتظر بودم پلیس
ها بیان نرگس دستمو باند پیچی کرد... پلیس ها اومدن و کلی سوال پرسیدن

ک من هر کدوم رو ک بلد بودم جواب دادم ولی کلا سوال هاشون عجیب بود و ادم رو
گیج میکرد.. اونا گفتن اون شخص رو پیدا میکنن ولی من دلم گرم نبود... بعد رفتن
پلیس ها تقریبا مارو بیرون انداختن.... سوار ماشین نرگس شدیم ماشین خودم معلوم نبود
کجاست باکلی دلتنگی از بیمارستان دور شدیم خدا لعنت کنه اون دختره رو... اگه اون نبود
من الان پیش مادرم... اخخخ مادرم کسی ک باید الان بجای نرگس اون پیشم میبود...
ولی کجاست رو تخت بیمارستان..... اصلا چرا اینطور شد توی لحظه و ی ثانیه این اتفاق

آرمانهای یک دختر

افتاد گرمای دست نرگس رو روی دستم حس کردم.... دستی ب صورت خیس اشکم کشیدم و ب نرگس نگاه

کردم... اونم داشت گریه میکرد... نرگس خوب منو درک میکرد اونم مثل من مادرشو از دست داده بود و ی سال بعد باباش ی زن دیگه گرفت ک با نرگس لج بود.....

#پارت ۱۲

تا خود صبح نخوابیدم..... و همش ب بخت بدم لعنت فرستادم....و از خدا خواستم همین یک بار رو بهم رحم کنه و مادرمو ازم نگیره..... اینکه پیشش نبودم و نمی تونستم امشب ببینمش حالمو بدتر میکرد.... هزار بار خودمو سرزنش کردم ک چرا زدم تو گوش اون پرستار.....

دوباره نگاهمو ب ساعت دوختم ساعت هفت و ربع بود خیلی خوابم میومد ولی فکر و خیال نمی داشت بخوابم..... صدای زنگ ایفون بلند شد.... حتما نرگس بود.... درو باز کردم و نرگس اومد داخل

_سلام

همون طور ک داشتم ب سمت اتاق میرفتم جوابشو دادم:

آرمانهای یک دختر

_سلام وایسا اماده شم الان میام

_صبحانه خوردی _نع میل ندارم

حرف بعدی نرگس تا عمق وجودمو سوزوند....

_تولدت مبارک بغض لعنتی دوباره ب گلوم هجوم

آورد.....خدایا چرا من باید روز تولدم

این حالم باشه.....

جوابشو ندادم ک داد زد... _چرا بادکنک هارو ترکوندی

دیوونه.....ببین ترو خدا خونه رو چیکار کرده

جوابشو ندادم...رفتم تو دستشویی و درو محکم کوبیدم بهم.....بدنم بوی عرق می داد

لباسا هام رو دراوردم...و ی دوش اب سرد گرفتم.....قطره های سرد اب مثل شلاقی ب

صورتتم کوبیده می شدن.....اشکام زیر اب گم شده بودن.....چشامو بستم.....و از ته دل زار

زدم....تو دنیای خودم غرق

بودم ک.....

_____دل_____ارام

ترسیده قدمی عقب رفتم...چون کف حمام لیز بود تعادلم رو از دست دادم

و پخش زمین شدم

زیر لب فوش بدی نثار نرگس کردم.....و با کمک دیوار بلند شدم...صدای

خنده های نرگس میومد

_چته نکبت _زود بیا بیرون

_باش موهام بلند بود و شستن شون خیلی

مشکل بود.....بیخیال شامپو زدن شدم و حوله رو دور خودم پیچیدم و اومدم بیرون....صدای بهم خوردن ظرف ها میومد....فک کنم نرگس داشت خونه رو تمیز میکرد..ب سمت

کمد رفتم و ی تیپ کاملا سیاه زدم....سیاه ب رنگ حال این روز هام..... رفتم پایین... خونه تمیز شده بود..نرگس هم تو اشپز خونه بود و پشتش ب من بود.... رفتم کنارش داشت میز صبحانه رو میچید...با اینکه خیلی گرسنه ام بود ولی دست و دلم ب خوردن نمی رفت.....

_چیکار میکنی

.....کوری-

جون ب جونش کنن بی تربیت هستش _زود صبحانه اتو بخور...باید بریم پیش مامان _من خوردم....برا تو میزو چیدم بیا بخور بعد بریم _میل ندارم...

_رنگت مثل کچ شده....تازه دستت رو هم بازم زخمی کردی

و ب دستم اشاره کرد... _بدون صبحانه نمیزارم جایی بری

مامان کجایی....ب جای نرگس تو باید بهم میگفتی بدون صبحانه نمیزارم

جایی بری....ولی....

نفسمو اه مانند دادم بیرون....

_گرسنه نیستم _اره جون خودت

ب زور یکم از کیک تولدم خوردم..... و بعد با نرگس ب بیمارستان رفتیم... بین راه سکوت بود و من هم از این سکوت راضی بودم چون بهم آرامش

میداد _دلارام

یادم نبود نرگس واسه این ب دنیا اومده ک آرامش هارو از بین بیره

_چیه _سرمدی با دکتر اشکانی(جراح قلب) باهات کار مهم دارن..... دیشب بعد

تو رفتم بیمارستان بهم گفتن بهت بگم

_باش

دیگه تا خود بیمارستان حرفی نزدیم..... با ورود ب بیمارستان ب سمت

اتاق مامان پرواز کردم با دیدن مامان پشت شیشه های ای سی یو بغضم ترکید و کلی

گریه کردم و گلگی کرد از

مامان بعد اینکه تا حدودی خودمو خالی کردم.....

ب همراه نرگس ب اتاق سرمدی رفتم... چند تقه ب در زدم و وارد شدم.... پشت سر من

نرگس هم وارد شد... دکتر اشکانی اونجا بود با ی خانم دیگه سلامی دادم و اونا هم

جوابمو دادن.... نرگس گفت اشکانی با سرمدی کارم

دارن... این خانم کیه؟؟؟ سکوت کردم و روی مبل نشستم

نرگس هم کنارم نشست... باز هم سکوت

کردن ای بابا ایناهم اسکلمون کردن

رو کردم سمت اشکانی و گفتم:

مثل اینکه کارم داشتین.... اب دهنشو قورت داد ک سبک گلوش بالا و

پایین شد

بله... نمی دونم شما میدونید یا نه ولی

متأسفانه مادرتون دچار ضربه مغزی شدن و اگه بخوان خیلی مقاومت کنن تا یک ماه دیگه زنده میمونن بدنم شل شد و روی مبل وا رفتم خدایا این چه مصیبتی بود ک گرفتار شدم چرا باید همچین بلایی سرم بیاد....یعنی یکماه دیگه مادرم

میمیره یعنی یکماه دیگه من بی مادر میشم.....یعنی یکماه دیگه من

میشم ی ادمی ک مادر نداره....شایدم زودتر

همشون با ترس نگام کردن...اشکانی گفتم

خانم دکتر حالتون خوبه نگاش کردم...مطمئنم من فقط

واسه اینکه بدونم مادرم ضربه مغزی شده اینجا نیستم....کنجکاو بودم ببینم اشکانی ازم چی میخواد...با صدای خش

داری گفتم_بله شما ب فرمایید

راستش خانم محمدی.... ب اون خانم غریبه کنارش اشاره کرد

آرمانهای یک دختر

بیماری دارن ک ۹ سالشه.... و ب عمل پیوند قلب نیاز داره.... بیمار ایشون هم اگه تا یکماه دیگه پیوند قلب براشون انجام نشه متاسفانه

میمیرنده

منظورش چی بود.... نکنه ازم میخواد ک قلب مادرمو.....

نع این امکان نداره با حرف بعدی اشکانی شک ام ب یقین تبدیل شد

مادر شما بهترین گزینه است برای پیوند قلب

این چی داشت میگفت یعنی من باید قلب مادرمو بدم ب یکی دیگه.....

نع من همچین کاری نمی کنم....

این طور قبل از مرگ مادرم خودم اون رو میکشم.....

وای نع من قلب مادرمو اهدا نمیکنم.....

سریع بلند شدم.....

#پارت ۳۲

نرگس هم از اینکه من کاری کنم ترسیده بود سریع بلند شد... و با چشماش التماس وار

بهم زل زد..... نگامو از چشای نرگس گرفتم و نفس عمیقی

کشیدم لبمو تر کردم و با صدای ارومی روبه همشون گفتم....

_من قلب مادرمو اهدا نمی کنم.... شما دنبال ی نفر دیگه باشین

و منتظر جوابی از طرف اونا نمودم و سریع اومدم بیرون.....میخواستم ب سمت اتاق
مامان برم ولی نرگس و اون خانمه صدام زدن رامو کج

کردم و ب سمت خروجی رفتم ولی اونا همچنان صدام میزدن.....

پامو تند کردم و رفتم بیرون ب سمت خیابون رفتم ک توسط دستی نگه داشته شدم
برگشتم و ب خانم محمدی نگاه کردم..... همون طور ک نفس

نفس میزد گفت

_ببخشید خانم ارمانفر می خواستم ی چیزو بهتون بگم من ریاست یتیم خونه ایی رو ب
عهده دارم سوگل هم یکی از بچه های این یتیم

خونس لطفا لطف خودتون رو از ی بچه یتیم دریغ نکنین اون ب این

قلب نیاز داره....شم نذاشتم ادامه حرفشو بگه....دستمو از دستش

کشیدم بیرون.....و داد زدم _خانم محترم من قلب مادرمو اهدا نمی کنم شما هم دنبال
یکی دیگه باش

اشکاش جاری شد و گفت _بخدا کس دیگه ایی نیست...اگه پیوند

صورت نگیره اون میمیره

_ب من ربطی نداره

خیلی خوب میتونستم غم رو تو چشاش تشخیص بدم.....دلم براش سوخت برای

اینکه از این بیشتر تحت تاثیر قرار نگیرم...ازش فاصله

گرفتم و ب سمت خیابون رفتم واسه اولین ماشین دست تکون دادم و

سوار شدم تا خود خونه ب حرف هاش فک کردم....حتی
فکرشم نمی کردم اون دختر یتیم باشه....یعنی اگه پیوند صورت نگیره اون میمیره

.....

وارد خونه شدم....درو بستم و سرمو بهش تکیه دادم الان باید توی این
خونه بوی غذا می پیچید.....ولی الان چی.....

سری تکون دادم...و روی کاناپه دراز کشیدم....چشام از بی خوابی می سوخت خیلی
خوابم میومد چشممو بستم.....بین خواب و بیداری بودم

ک_دل_____ارام

سریع بلند شدم و ب نرگس نگاه کردم...نمی دونست من روی کاناپه هستم
و ب سمت اتاق رفتم یا خدا این از کجا اومده....یادم نمیاد
بهش کلید داده باشم.....کلید خونه مارو از کجا آورده....اصلا چرا اینقدر اعصابانی
بود....خدایا باز چی شده سری تکون دادم و ب سمت اتاق رفتم نصف راهو رفتم ک
خودش

اومد با دیدن من مثل ببر زخمی بهم حمله کرد...یقه ام رو گرفت و ب

دیوار چسبوندم این چشه چرا این طور میکنه....داد زد

_مامانت حالش خرابه درست..... بابات نیستش درست.....اعصابت خرابه

اینم درست ولی حق نداری همون طور ک با بقیه رفتار

میکنی با دیگران رفتار کنی

آرمانهای یک دختر
این دیوونه شده چشمه...

#پارت ۴۲

من مثل خودش داد زدم _چیکار کردم مگه..... مگه باتو چطور حرفهستش ...
مگه این نیست ک تو همش فوش میدی

یقه امو سفت تر گرفت تو صورتم غرید _من فوش میدم درست ولی خانم
محمدی چی اون بهت چی گفت ک
اینطوری ریدی بهش...

کلافه سری تکون داد _ اون گفت قلب مادرتو اهدا کن منم
جوابشو دادم...عزیزم من قلب مادرمو
اهدا نمی کنم

_اخره الاغ بفهم مادرت چه بخوای چه نخوای تا یکماه دیگه میمیره... مثل مادر من... تو
هم اگه ی ذره شعور داشتی میدونسی این بهترین کاره دوباره یاد اینکه مادرم میمیره توانم
رو گرفت نرگس هم ک متوجه حالم

شده بود یقه امو ول کرد... سر خوردم و زانو هامو بغل کردم... خدایا من چقد بدبختم چرا
باید مادرم اینطور شه ک نرگس باهام این طور حرف بزنه

نرگس با صدای بلندی داد زد

-چی گفتم ب محمدی ک گریه میکرد نگاهش کردم ازش انتظار
نداشتم اینطور باهام حرف بزنه با بغض گفتم
-هیچی گفتم من قلب مادرم رو اهدا نمی کنم

این بار با صدای اروم و مهربون تری گفت

-دلارام جان...

این دختری ک قراره قلب مادرتو بهش بدی ی دختر یتیم هستش..... یعنی از وقتی
چشمش ب این دنیا خورده نه پدر داشته نع مادر

دلارام من اگه جای تو بودم حقیقت رو قبول میکردم..... اگه روزی ک مادرم
داشت فوت میشد این پیشنهاد ب من داده میشد حتما

قبول میکردم دلارام تو چطور دلت میشه ی دختر بچه رو
ک خدا از داشتن سایه پدر و مادر محرومش کرده از لطف خودت محروم کنی.... تو با دادن
قلب مادرت ک داره میمیره جون تازه ب ی دختر بچه میدی.... ب این فکر کن ک اگه این
پیوند صورت نگیره اون بچه میمیره..... تو ک این قدر بی عاطفه نبودی کمک کن ب
اون دختر.... مطمئن باش مادرت هم راضی
هستش خدا هم ازتون راضی میشه.....
ولی اگه این کار رو نکنی خدا قهرش میگیره.....

این فرصت ی فرصت طلایی ک خدا در اختیار تو گذاشته..... یکی ک ی جوون
بیست ساله هستش میره اهدای همه ی عضو رو انجام

ولی تو..... الان ب ی تنهایی بیشتر از هر چیز نیاز

دارم.... ی تنهایی ک بزاره فک کنم

-برو بیرون....

-دلارا..... این بار داد زدم برو

بیرون.....نگاهی بهم انداخت و بی هیچ حرفی کیفشو برداشت و رفت بیرون لحظه اخری
نگاهی بهم انداخت و با ناراحتی گفت

-بیخشیدی لحظه اعصابی شدم و بعد درو بست.... بلند

شدم و روی مبل نشستم... سرمو بین دستام گرفتم

و ب حرف های نرگس فک کردم

.....

ب ساعت نگاه کردم ساعت ۸ شب بود الان ۸ ساعت بود ک داشتم ب فکر

میکردم.....

#پارت ۵۲

آرمانهای یک دختر

تو این هشت ساعت خیلی فکرها با خودم کردم..... من قلب مادرمو اهدا میکردم ولی ی کارهایی می خواستم انجام بدم و در عوضش ی شرط هایی داشتم.... شاید شرط هام خیلی عجیب بودن..... یا اینکه انجامشون باعث عذابم میشد ولی من انجامش میدم ب هر قیمتی شده.....بلند شدم و ب سمت حیاط رفتم....

چشمم ب ماشین خودم و مامان ک نرگس آورده بوده شون افتاد قلبم گرفت مطمئنا نرگس کلید خونه رو از توی ماشین مامان برداشته... نگاهمو از ماشین گرفتم و ب سمت ماشین خودم رفتم خدارو شکر سویچ داخلش بود ماشین رو روشن کردم و ب سمت بیمارستان راندم.....

لباس های مخصوص رو پوشیدم و وارد اتاق مامان شدم.... مامان هنوز مثل دیروز بود کوچکترین حرکتی نکرده بود... حتی ی سانت هم جابجا نشده بود.....بغض کردم و رفتم کنارش روی صندلی کنار تختش نشستم و دستاشو توی دستم گرفتم... هنوز دستاش گرم و آرامش بخش بود..... با صدایی گرفته گفتم

_سلام مامان.....

خوبی..... مامان امروز بهم پیشنهاد دادن قلبی رو ک تو سینه تو می تپه رو ب ی دختر کوچولویی ک قلبش خوب نمی تپه بدیم اولش قبول نکردم ولی بعد

آرمانهای یک دختر

فهمیدم چاره ایی جز این کار ندارم مطمئنم اگه تو هم جای من بودی قبول میکردی
امشب می خوام ب بابا حاجی)پدر مادرم) ماجرا رو بگم مطمئنم قبول میکنن..... ولی
مامان من برای این کار شرط های عجیبی دارم

شرط هامو ب مامان گفتم.... و بازم کلی باهاش درد و دل کردم و اومدم

بیرون گوشیمو از جیبم

بیرون اوردم و ب بابا حاجی زنگ زدم بعد چند بوق صدای گرم بابا حاجی تو گوشم پیچید

_سلام دلارام جان

با صدایی گرفته گفتم _سلام بابا حاجی خوبی

نگران گفت

_خودت خوبی پریسا خوبه چرا هر چی بهش زنگ میزنم جواب نمی ده از

بابات خبری نشد

_بابا حاجی من بیمارستانم همون بیمارستانی ک خودم توش کار میکنم تو

و مامان جون می تونین بیان اینجا

_یا خدا چی شده _چیزی نیست کارتون دارم....زود بیاین

_باشه... الان میام

_خدا نگهدار _خداحافظ

دوباره اون لباس هارو دراوردم و منتظر بابا حاجی شدم

رفتم تو حیاط و روی یکی از صندلی ها نشستم....از دور بابا حاجی و مامان جون رو دیدم براشون دست تکون دادم اونا هم متوجه من شدن و با ترس و استرس ب سمتم اومدن.... من چطور ماجرا رو براشون تعریف کنم ک حالشون بد نشه... چطور بگم دخترتون تنها فرزندتون داره

میمیره خدایا خودت کمک کن.... بلند شدم و بهشون سلام دادم

_سلام مامان جون ترسیده گفتم

....سلام_

خدا بده چی شده دختر اتفاقی افتاده... مامانت چیزی شده بابات خوبه... مادرت کجاست....خودت اینجا چیکار میکنی....چرا گوشیتون رو جواب

نمی دین مامان جون باز رفته بود رو دور تند...و تند تند

سوال می پرسید....بابا حاجی هم ک قوربونش برم همش با سوال های مامان جون سر تکون میداد و منتظر جواب بود..اگه میذاشتم تا خود صبح سوال میپرسی....پریدم

وسط حرفش _مامان جون

حرفش قطع شد و نگام کرد

_بیاین بشینید سر پا نمی شه و ب صندلی اشاره کردم

آرمانهای یک دختر

سری تکون دادن و نشستن منم روبرو شون روی زمین نشستم.....هر دو منتظر چشم ب
دهن من دوخته بودن....چطور بگم پس نیوفتن...لبمو تر

کردم _خب چطور بگم راستش من ب ی مراسم دعوت شده بود و قرار بود

مامان هم بیاد

خودمو مقصر میدونستم روی نگاه کردن ب چشماشون رو نداشتم سرمو

انداختم پایین و ادامه دادم..... همه ماجرا رو با لحن خاصی

بهشون گفتم و اونا هم پا ب پای من اشک میریختن و حرف نمیزدن.....منم براشون گفتم
از اون محتشم نامرد ک یهو غییش زد از اون راننده کثیف ک فرار کرد.....از مادرم ک تا یک
ماه دیگه میمیرد...و باید امروز یا فردا قلبشو اهدا کنم از شرط های سختی ک

داشتم گفتم.....از قلبی گفتم ک قرار بود تو سینه ی دختر بچه دیگه بتپه از غم خودم
نگفتم.....از فلاکتی نگفتم از سرنوشتی نگفتم.....از

قلب خودم ک از بین رفته بود چیزی نگفتم ک غمشون زیاد نشه.....و اون

شب ما سه مردیم و هیچکی ندید فقط همه با تعجب و یا دلسوزی نگامون
میکردن....

سرمو بالا اوردم اشک هاشون تمومی نداشت ن باید میزاشتم بیشتر از این عذاب
بکشن...صورتمو پاک کردم و رفتم دست دوتاشون رو

گرفتم دستشون یخ کرده بود و ب احتمال زیاد فشارشون افتاده

آرمانهای یک دختر

بود بلند شدم و از سوپری بیمارستان براشون دوتا ابمیوه و کیک

گرفتم هر کاری کردم نخوردن ب زور یکم بهشون دادم ک حالشون خوب

شه و دلداریشون دادم ک گریه نکنن....چقد تو اون لحظه دلم برای خودم

سوخت درد های همرو تسکین دادم ولی خودم پر درد بودم و کسی نبود

دردمو ببینه....بعد اینکه اروم شدن گفتم -من واسه اهدای قلب راضی

هستم و شرط ها رو هم ک گفتم بهتون...حالا

میخوام بدونم شما راضی هستین....

#پارت ۷۲

هردوشون سکوت کردن مثل اینکه داشتن فک میکردن.... بهشون حق دادن منم سکوت

کردم تا خوب فک کنن....خودمم داشتم فک

میکردم بابام اگه برگرده ببینه مامان نیستش چی..... چی جوابشو

بدم بگم تو نبودی چه اتفاقی افتاده... دوست نداشتم بابا رو هم از

آرمانهای یک دختر

دست بدم... من مامان رو هم دوست نداشتم از دست بدم ولی الان چی شده دارم از دست میدمش... اشک تو چشم جمع شد دوست نداشتم

بابا حاجی و مامان جون اشکمو ببینن ناراحتشن... صورتمو کج کردم طوری ک اونا نبینن... اشکام بی صدا ریختن... لبمو گاز گرفتم ک صدامو نشنون ب مادری نگاه کردم ک خوشحال داشت با دخترش قدم میزد و

بستنی میخوردن..... دو شب پیش منم داشتم با مادرم این طور قدم

میزدم و بستنی میخوردم ولی الان..... جلوی بیمارستانی نشستم ک مادرم توش داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه منم دارم ب اون فک میکنم و اشک میریزم... نبود بابا هم قوز

بالا قوز.....

صدای بابا حاجی رشته افکارم رو از هم گسیخت...

-جانم بابا حاجی -تو راست میگی....

چاره دیگه ایی بجز اهدا وجود نداره مامان جون ک هنوز هم داشت گریه میکرد با گریه گفت

-اره مادر.... حاجی راست میگه... ما باید حقیقت رو قبول کنیم.... خدا رو خوش نمیاد دست رد ب بچه ایی ک از سایه محبت پدر و مادر محروم شده رو بزنینم....اون قبل از ما محتاج خدا بود ک خدا ادرس مارو بهش

داده.....

از این روشن فکری و طرز فکرشون خوشحال شدم.... فک میکردم قبول

نکنن ولی روشن فکر و واقعیت پذیر تر از من بودن.....

-دلارام -جانم

آرمانهای یک دختر
-تو مطمئنی ک می خوای.....

-اره خیلی بهش فک کردم.... من باید حتما این کارو انجام بدم.....

مامان حاجی گفت -ولی الان بابات نیستش اونم باید رضایت بده

-ب اونم فک کردم.... با وکالتی ک ازش دارم مشکلی نمی مونه

-امید وارم هرچی خیره پیش بیاد.....

گریش شدت گرفتم

-ولی حق پریسا این نبود.....

بابا حاجی گفت

-بسه خانم.... رو کرد سمت من

-دلارام بیا بریم پیش پریسا

بلند شدم و پشت مانتو مو تکوندم اوناهم بلند شدن و با هم ب سمت اتاق

مامان رفتیم.....

با هر قدمی ک بر میداشتم حس میکنم ی وزنه ۰۰۲ کیلویی جابجا میکنم حال اوناهم بهتر از من نبود.... همش میپرسیدن کجاست.. چرا نمیرسیم وارد اتاق لازمه شدیم و لباس های مخصوص رو بپوشیدیم و وارد اتاق مامان شدیم.....مامان جون و بابا حاجی ب سمت مامان پرواز

کردن ولی مادری نبود ک اغوشش رو باز کنه و ارومشون کنه

درد و دل کردنشون با مامان دل هر ادمی رو اتیش میزد.....ی گوشه وایساده بودم و ب
پهنای صورت اشک میریختم و ب شانسم لعنت

میفرستادم..... _دخترم تو ب دلارام فک نکردی... ب
محمد فک نکردی.... منو بابات چی یادمون نکردی ک اینقدر بی صدا داری میری.....ما
چطور درون تو زندگی
کنیم دلارام داره نابود میشع.....

واقعا هم راست میگفت داشتم نابود میشدم.....

امشب رو بابا حاجی و مامان جون ازم خواستن پیش مامان بمونن ولی همراه باید
یک نفر میبود.....منم رفتم با سرمدی صحبت کردم اونم

قبول کرد ولی درمورد اهدا چیزی نپرسید..... با دیدن چراغ قرمز
وایسادم.....خیلی دوست داشتم امشب رو پیش مامان میبودم ولی نشد اونا هم حق
داشتن همون قدر ک مادر من بود دو برابرش دختر اونا بود.....ولی من دلم اروم و قرار
نداشت.....ولی فردا شب حتما

پیشش میمونم.....کلی حرف دارم ک باید بهش بگم..

با سبز شدن چراغ حرکت کردم..... کلید انداختم و وارد خونه
شدم.....کلید پریر رو زدم و خونه از اون

آرمانهای یک دختر
ظلمات و تاریکی درومد.....ب سمت اشپز خونه رفتم حسابی گرسنه بودم ی لیوان اب
خوردم.....و پاکت شیر کاکائو رو برداشتم با ی بسته بسکویت
کاکائویی روی میز گذاشتم و خودمم نشستم.....

بیسکوییت رو تا ته خوردم.....دیگه سیر شده بودم....ب سمت اتاق
رفتم ی دوش اب سرد گرفتم.....

ب سمت اتاق مامان رفتم نبودش بهم دهن کجی میکرد روی تخت دراز کشید یاد اون
شبی افتادم ک کنارش خوابیدم.....اگه می دونستم اون شب آخرین شبی هستش ک
کنارش می خوابم هیچ وقت بیدار نمی
شدم.....

دستمو روی جای خالی مامان کشیدم..... ای کاش ما ادم ها میتونستن
انتخاب کنن چه کسی زنده باشع و چه کسی بمیره اگه اون طور باشع قطعاً من میگفتم
مامان زنده باشع و من

بمیرم ولی این طور انتخابی وجود نداشت....تنها میتونستم دعا کنم

خودم بمیرم..... ولی من اونقدر خوش شانس
نبودم.....اشکی برام نمونده بود ک بریزم چشمو بستم و ب امید آینده ایی نامعلوم
چشامو بستم طولی نکشید ک

ب خواب رفتم خوابی پر از ترس.....

آرمانهای یک دختر
توی کویر گیر افتاده بود خیلی تشنم بود...همش داد میزدم

_کسی نیست کمک کنه

کمک..... من تشنمه

ناگهان صدای مامان اومد

_دلارام بر

گشتم و ب مامان نگاه کردم بابا هم یکم اون ور تر وایساده بود

.....

#پارت ۹۲

بابا با خوشحالی ب سمتم اومد رومو ازش گرفتم و ب سمت مامان رفتم

ک با لبخند داشت نگام میکرد ولی هر چقدر ب مامان نزدیک

میشدم اون دورتر میشد.... حتی ی لحظه هم لبخند از روی صورتش کنار نمی رفت.... بابا

همش صدام میزد ک برم کنارش ولی من بهش بی توجه بودم..... و فقط ب سمت

مامان

میرفتم ولی اون ازم دور میشد تا جایی ک دیگه دیدی ازش نداشتم.....

آرمانهای یک دختر
ب اطراف نگاه کردم بابا هم نبودش

از خواب بلند شدم نفس نفس میزدم وای چه خوابی بود ک من
دیدم چند دقیقه ب گوشه دیوار خیره شدم..... هنوز هنگ بودم.....
یکم بعد ک ب خودم اومدم.... بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم..... ی لیوان اب ریختم و
خوردم..... خواب از سرم پریده بود..... رفتم و روی کاناپه
نشستم.....

یعنی چی چرا من ب طرف بابا نرفتم چرا نسبت بهش بی محل بودم اصلا
چرا مامان ازم دور میشد..... خدایا خودت کمکم کن

از این ازمون سختی داری ازم میگیری سربلند بیرون پیام..... گوشیمو
برداشتم و شماره بابا رو گرفتم بردار بردار لعنتی..... امید وار بودم ک بوق بخور..... ولی
خاموش بود..... -

چرا خاموشی لامصب چی میشه جواب بدی چی میشه بگی سلام بابا ای کاش جواب
بدی بدونی چه بلایی سرمون اومده.... ایکاش جواب بدی تا بهت بگم مامان ضربه
مغزی شده تا بهت بگم فردا میخوام بردم

کارای اهدای قلبشو انجام بدم تا بگم چقد دلتنگتم تا بهت بگم اگه الان برنگردی دیگه
مامان رو نمی بینی -..... ولی تو نیستی نمیشنوی

حرفامو نبودت بهم دهن کجی میکنه.....

ب ساعت نگاه کردم ساعت سه شب بود..... یکم خوابم میومدهمون جا

روی کانپه دراز کشیدم خوش بحال بابا حاجی و مامان جون
الان برای خودشون دارن با مامان حرف میزنن درد دل میکنن مطمئنا تا صبح نمی خوابن
.....من ولی

باز هم ب شرطم فک کردم..... و نفهمیدم کی خوابم برد.....

با احساس تشنگی از خواب بیدار شدم این بار تو اتاقم بودم پتو رو کنار زدم و بیرون رفتم
وارد پذیرایی شدم ک وجود ی نفر دیگه رو حس کردم خیلی ترسیده بودم یکم جلو رفتم
ی مرد روی مبل نشسته بود.....زیر لب دعایی خوندم و یکم جلو تر رفتم.....اون همچنان
بی حرکت بود.....یکم ک بهش نزدیک شدم چهره اش برام قابل دیدن تر شد.....

ناباور ب بابا نگاه کردم ک با صورتی زخمی و کبود روی مبل نشسته
.....بود

هین بلندی کشیدم...

#پارت ۰۳

آرمانهای یک دختر
چشام باز شد و با تعجب اسمشو صدا زدم

_____بابا!_____

همون طور ک نفس نفس میزد گفت

_____کمکم کن ب دادم برس..... نشستم روی زمین پاهام

فلج شده بودن نمی تونستم حرف بزنم.....صدام

خفه شده بود.....خون از صورت بابا میچکید

_____دل ارا.... م

بابا کمکم داشت محو میشد..... دستمو سمتش دراز کردم ک بگیرمش ولی

فایده نداشت

یک دفعه از خواب بیدار شدم.....

اسم بابا رو صدا زدم.....

_____بابا_چته دلارام چی شده

ب نرگسی ک داشت با تعجب نگام میکرد نگاه کردم.... اغوشش رو برام باز

کرد و من پرت شدم تو اغوشش...

_____اروم همه چیو برام تعریف کن

همه چیو براش تعریف کردم... و اونم تمام مدت گوش میداد.....

آرمانهای یک دختر
انشا خیره نگران نباش.

ولی من خوب میدونستم این خواب هیچ خیری توش نیست....

_نرگس من باید ب پلیس خبر بدم.... یا یکی رو بفرستم اونجا دنبالش.. _این کار رو باید
زودتر انجام میدادی.... ولی امروز یا فردا حتما باید بری

ب پلیس خبر بدی سری تکون دادم.... و ب فکر فرو رفتم

_حالا نمی خواد زیاد فک کنی... خدا رو شکر خواب بوده تازه خواب زن

چپه بیا صبحانه آماده کردم....

«خواب زن چپه» چه حرفی؟؟ اینو از کی. یاد گرفته..... بیخیال سری تکون دادم و
با نرگس رفتیم پایین..... یکم نون و پنیر خوردم و ب نرگس گفتم منو ببره پیش
محمدی و اون دختره... ک

اسمش سوگل بود... از الان حس خوبی بهش داشتم.... با نرگس ب بیمارستان رفتیم
نرگس هرجایی میرفت منم باهاش میرفتم عین ی

اردک توی راهرو بودم ک بابا حاجی زنگ زد

_جانم بابا حاجی صدای گرفته بابا حاجی اومد

_کجایی دلارام _دارم میرم پیش سوگل

_سوگل؟؟؟؟ _اره همون دختره ک قراره قلب بهش اهدا بشه

_اها باشه خدا ب همراهت.... بابا جان می خوامی باهات بیام

_ن ممنون.... خودم درستش میکنم _باشه خود دانی کاری بود خبرم کن

آرمانهای یک دختر
- چشم خدا نگهدار

- خدا پناهت گوشی رو قطع کردم و ب راهمون ادامه

دادیم... نمی دونم چرا

نمیرسیدم خیلی هیجان داشتم

نرگس و ایساد منم و ایسادم

- چرا و ایسادی ب ته راهرو اشاره کرد

- آخرین اتاق سمت راست اتاق اونه... از اینجا ب بعد رو خودت باید

بری فقط..

ب اینجا رسید سکوت کرد

- فقط چپی - اگه ی تصمیم درست گرفته باشی تو

زندگیت این کار هستش

بری سوگل رو ببینی متوجه حرفم میشی

و بعد دستشو روی کمرم گذاشت و ب جلو هدایت کرد... با قدم هایی سست و نا

توان ب سمت اتاقش رفتم ی لحظه بر گذشتم و

نگاهی ب نرگس کردم... ک با لبخندی تحسین امیز داشت نگام میکرد... رو مو بر

گردونم... این دختری ک الان دارم میرم پیشش قراره قلب

مادرم مال خودش کنه..

#پارت ۱۳

کنار در اتاق وایسادم دوتا تخت بود یکی ی خانم پیر بود و اون یکی ی تخت بود ک دورش چندتا بچه بود و شخص روی تخت معلوم نبود حدس اینکه اون دختری ک روی تخت هستش سوگل باشه سخت نبود..... یکی از

بچه ها ک جلوی تخت وایساده بود کنار رفت و تونستم چهرشو ببینم...

اولین چیزی ک با دیدنش توجه ام رو جلب کرد چشای سبز براق اش بود.... ک با چشای مادرم مو نمیزد.... خدایا چقد شباهت دارن چشم سبز زیاد دیده بودم ولی براق و معصوم رو خیلی کم دیدم.... ب چهره ناراحتش نگاه کردم چقد غمگین بود این دختر.... چرا مثل دوستاش نمی خندید

یکی از دوستاش سوال منو ب زبون آورد

-سوگل جون چرا ناراحتی...

لبخند کم جونی زد

-نع خوبم یکی دیگه از دوستاش گفت

-چرا نمی گی چرا ناراحتی سوگل جان....ما دوستاتیم یکی شون ک مو های فرفری داشت گفت

– راست میگه یادته من ی بار خودمو خیس کردم بهت گفتم لبخندی کمرنگی زدم
سوار خیلی بچه بود چرا باید تو این سن قلبش این
جور باشه.....

سوگل سرشو انداخت پایین و همونطور ک داشت با دستاش بازی میکرد

گفت – راستش دیشب شنیدم خانم محمدی داشت با

گوشی حرف میزد

میگفت که ی نفر فقط واسه پیوند هستش ک خودش ب من می خوره ک

اونم دخترش نمی زاره منظورش از دختره من بودم..... با بغض ادامه داد

– اون میگفت اگه تا یک ماه دیگه پیوند انجام نشع من میمیرم....

اگه بمیرم دیگه شمارو نمی تونم ببینم اون دنیا بستنی نداره بخورم

همون دختر مو فرفری گفت – خدایا از سوگل نمیره قول میدم

خودمو خیس نکنم ولی اگه بمیره هر

شب دیش میکنم.....

یکی دیگه دستاشو گرفت و با بغض گفت

– سوگل ناراحت نباش من قلبم خوب کار میکنه نصفشو ب تو میدم..... خانم محمدی

گفت ما تو سن رشد هستیم اگه این طور باشه قلبمون رشد

میکنه و ی قلب کامل میشه خیلی از خودم خجالت کشیدم.....

معرفت این بچه از منی ک ادعای همیشه بزرگم بیشتره..... من اون روز با خانم محمدی چه
رفتاری داشتم

آرمانهای یک دختر

ولی این بچه میخواد قلبشو نصف کنه اگه تا الان یکم شک داشتم ولی
الان مطمئن بودم.... اللخصوص با دیدن

چشم های سبز سوگل

می خواستم برم جلو و بهش بگم ک من قبول میکنم....ک خانم محمدی با

نرگس اومدن خاک تو سر فضول نرگس کنم این گفت

نمیاد ببین الان جلوتر از محمدی

اومده

#پارت ۲۳

با خانم محمدی سلام و احوال پرسیدیم...و روی یکی از تخت ها ک

خالی بود نشستیم _خیلی خوش اومدین... چیزی میل دارید براتون

بیارم _نع ممنون.... راستش کلی حرف دارم باهاتون

با لبخند گفت _جانم در خدمتم

آرمانهای یک دختر

-اول اینکه واقعا معذرت میخوام بابت رفتار ادن روز ک باهاتون داشتم....

واقعا دست خودم نبود شوک بزرگی بهم وارد شده بود... و امید وارم درک

کنید _درکتون میکنم....شاید هرکی جای شما بود رفتار بدتری داشت... ولی

شما توهینی نکردین

لبخندی زدم خداروشکر این حل شد

-و دوم اینکه من قبول میکنم ک اهدای عضو صورت بگیره نرگس لبخندی و

خانم محمدی هم از خوشحالی باشد و اومد ی ماچ ابدار

از صورتم کرد -واقعا ممنونم شما لطف بزرگی رو در حقم

کردین.... واقعا ممنون

-خواهش ولی من شرط هایی دارم

لبخند رو لب نرگس ماسید دوتاشون باهم گفتن چه شرطی

گفتم من قبول میکنم ولی باید این عمل رو خودم با دستای خودم انجام میدم و نمی خوام

هیچ جراح دیگه ایی انجامش بده.... شنیدم ب خانم های مجرد هم بچه میدن.... بعد

این عمل میخوام سوگل بشه دختر من و در اخر اینکه من بعد این عمل از پزشکی استفا

میدم

نرگس با چشمایی ک اندازه نعلبکی شده بود نگام میکرد _مطمئنی خودت با دستای

خودت می خوای این عمل رو انجام بدی

_اره

آرمانهای یک دختر

تو چطور میتونی این کارو انجام بدی... دلارام این عمل ی عمل ساده نیست اگه وسط عمل حالت بد شه... همه چی از بین میره

من ب خودم مطمئنم.... بخواطر همین کار از تو و ی دکتر دیگه میخوام

توی اتاق عمل حضور داشته باشین ولی...

با تحکم بیشتر ادامه دادم _فقط حضور داشته باشید و خودم

عمل رو انجام بدم یعنی شما فقط نگاه

کنید

نرگس ک تحکم رو دید دیگه حرفی نزد محمدی گفت

_این از موضوع عمل ک حل شد موضوع سرپرستی هم ک مشکلی نداره میدونم از این ب بعد شما شرایطشو ندارید خودم براتون کاراشو انجام میدم مطمئنم سوگل خم خوشحال میشه... ولی هم من هم سوگل دوست نداریم شما از کارتون استفا بدین اللخصوص اینکه شما عاشق شغلتون هستین و دارین توی این شغل موفق میشین... وکلی برای رسیدن بهش

زحمت کشیدین.....

نرگس گفت _راست میگه عقلتو از دست دادی چرا میخوای

استفا بدی

_ب دلایلی ک اصلا ب این موضوع ربطی نداره استفا می خوام بدم و سر

حرفم هم هستم

.....ولی-

-ولی و اما نداره..... حالا بریم پیش سوگل ک تو این مدت کم دلم واسش

رفته نر گس ک کلا هنگ بود

خانم محمدی هم لبخندی زد و ب سمت تخت سوگل رفتیم

#پارت ۳۳

نرگس هنوز تو فکر بود و متوجه اینکه ما پاشدیم نشده بود..... دوستای سوگل رفتن ی طرف تخت و ایسادن....دستی ب سر سوگل کشیدم حس خوبی بهش داشتم چشاش گرد شده بود دختر فوق العاده جذابی

بود گیرایی چشاش مثل مامان زیاد بود.....با تعجب ب محمدی نگاه

کرد ک خانم محمدی گفت

-سوگل جان...ایشون خانم دلارام ارمانفر هستی

و ب من اشاره کرد -دختر همون خانمی قراره قلبشو ب شما اهدا کنه

سوگل نگاه پر استرس و مظلومی بهم انداخت ک دلم براش رفت

-ایشون قبول کردن ک پیوند صورت بگیره...

و با هیجان ادامه داد _ تازه قراره خودشون سرپرستی تو رو ب

عده بگیرن... یعنی بشن

مادرتون

سوگل خوشحال و ناباور بهم نگاه کرد

_راست میگین با لبخند جوابشو دادم

_اره جانم توی ی حرکت پرید بغلم و محکم

دستاشو دورم حلقه کرد...اولش شوکه

شدم بعد منم دستاشو دورش حلقه کردم دوستاشم کلی خوشحال شدن و

شادی میکردن دیدن خوشحالی شون حالی خوبی رو بهم منتقل کرد و یکم باعث شد از غم

فاصله بگیرم

بعد خداحافظی با سوگل رفتیم دنبال کارهای پیوند کلی امضا کردم و کلی کار بود ک دو

روزی طول میکشید ولی چون من کلی آشنا داشتم واقای سرمدی هم کنارمون بود و کمک

میکرد ی جورایی پارتی داشتم و کارام

زود تاشب تموم شد

ب چهره درهم سرمدی نگاه کردم سرش پایین بود و داشت فک میکرد...از وقتی فهمید

می خوام استفا بدم ی پنج دقیقه ایی بود ک داشت فک

میکرد سرشو آورد و با اخم گفت

_ببخشید خانم ارمانفر شما یکی از بهترین جراح های این بیمارستان

هستین نمی تونم این اجازه رو بهتون بدم...اصلا نمی خواد این عمل رو انجام بدید..خودم
از زیر سنگ هم ک شده قلب براشون پیدا میکنن

_چرا همه فک میکنن من ب خواطر این عمل استفا میدم...اصلا ب این عمل ربطی
نداره...من اگه ماجرای پیوند هم در وسط نبود بازم استفا

میدادم _ولی خانم ارمانفر شما الان ناراحت هستین

شوک بزرگی بهتون وارد

شده شاید بعدا پشیمون بشین

_من تحت هر شرایطی ب تصمیم هایی ک میگیرم فک میکنم...این تصمیم رو هم بدون
فک نگرفتم و از کارم مطمئنم...لطفا نپرسین چرا _باشه هر طور صلاح میدونید من نمی
تونم شما رو مجبور کنم

_ممنون بلند شدم

_با اجازه من برم اونم بلند شد

_امیدوارم پشیمون نشین دستمو روی دستگیره گذاشتم ب

سمت سرمدی برگشتم و گفتم

_پشیمون نمی شم و اومدم بیرون

ب سمت اتاق مامان رفتم چقد دلتنگش بودم بابا حاجی و مامان جون بر

خلاف میل شون رفتن خونه منم لباس هارو

آرمانهای یک دختر
پوشیدم... و وارد اتاق شدم



#پارت ۴۳

_سلام مامان بی معرفت خودم اولین قطره اشک از چشمم
پایین اومدم... دستاشو تو دستام گرم.... دیگه

دستاش گرم نبود بجاش سرد بود _از اینکه چشای جنگلی ات منو نمی بینه
خوشحالی

دومین قطره اشک.....

_از کی این قدر بی معرفت شدی... تو که می دونستی بدون تو میمیرم.... بی معرفت تد
این شرایط ک بابا نیستش انصاف بود من از اینی ک هستم

دل تنها ترم کنی

سومین قطره اشک.....

چهارمین قطره اشک....._مامان الان دارم میفهمم ک معنی
اون دلتنگی های گاه و بی گاهم....یا اون استرس و دلشوره لعنتی از چی بود.....درونم خبر
از ی دردسر عظیم میداد

ولی ظاهرم بیخیال بود

پنجمین قطره اشک...

ششمین قطره اشک...

هفتمین قطره اشک..._تو که قول دادی جنگل چشاتو ازم
نگیری.....چی شد یهو.....تو شدی ی ادم ک قراره مثل هر ادم دیگه فردا عملش کنم....منم
شدم ی افسرده دیوونه ک باید بعد تو دلمو ب ی دختر بچه ک قلبتو تو سینش میتپه
دلمو

خوش کنم.....

هشتمین

نهمین دهمین

یازدهمین قطره اشک_قلبی ک می گفتمی جای منو بابا ست
ولی الان چی....فردا قراره مال یکی دیگه بشه....مامان تو که رفتی منو چرا نبردی.....منکه
دیوونه

توعم منی که برات میمیرم....

تعداد اشک ها قابل شمارش نیست_ولی من بازم دوست

دارم.....سوگل رو هم دوست دارم چون چشاش مثل

تو هستش....اصلا هرکی ک چشاش جنگلی باشه من دوشش دارم.....

.....

_مامان فردا قراره من با دستای خودم قلب تورو درارم بدم ب ی بچه ک قراره دخترم باشه.....دختری ک قراره از این ب بعد تمام دلخوشیم باشه دختری ک قرار از الان ب بعد تنها دلیل زندگیم باشه

لبمو تر کردم ک شوری اشک رو تو دهنم حس کردم _مامان یادته میگفتی ارزو دارم نمیرم تا بچه اتو ببینم.....الان سرنوشت کاری کرده ک تو باید بری تا بچه من بمونه.....مامان دارم مادر دختری میشم دختری ک بخواطر خودش نمی خوامش....بخواطر چشای جنگلی

می خوامش ک شبیه تو هستش ب خاطر قلبمی می خوامش ک کل عمرم با صداش آرامش گرفتم....اونو میخوام ک ب جنگل چشاش نگاه کنم و گمشم تو اون جنگل عمیق....سرمو رو سینش بزارم و غرق شم تو خاطرات با تو.....ولی ای کاش میشد بوی تو و عشقی رو ک از تو دریافت میکردم
روب اون منتقل کنم....ولی نمیشه

درد و دل هام تمومی نداشت...تا خود صبح باهش درد و دل کردم ولی
دریغ از ی حرکت یا نشونه ساعت هفت وقت عمل بود ساعتی
ک قرار بود ی دلارام بره بیرون ولی ی
دلارام عادی بیرون نیاد.....



نگاهی ب دکتر اشکانی پر تجربه و نرگس پر استرس انداختم.... و ی نگاهی هم ب
چهره مظلوم مامان....مادری ک با دستای خودش جون ب من داده بود و باعث ب دنیا
اومدن و زنده موندن من شد ولی الان قرار بود من با دستای خودم جون باعث و بانی
زندگیمو بگیرم..... چه نامرد بودم من و نامرد تر از من سرنوشت منه ک چاره ی دیگه ایی
جزء این کار برام

نذاشته بود... من انتخاب خودمو کرده بودم.... لحظات عذاب اوری بود... از
ی طرف پای مادرم پاره ایی از تنم در میون بود از طرف دیگه پای ی دختر معصوم و یتیم
در میون بود ک داشت با مرگ دسته پنجه نرم میکرد....و هرشب از درد ب خودش می
پیچید خدایا من باید چی کار میکردم.... کدوم رو انتخاب
میکردم....

از بچگی بهم گفتن همه ی جدال ها بین مغز و قلب هستش....ولی جدال من با همه
جدال ها فرق داشت جدال من بین قلب و قلب بود.... قلب از ی طرف میگفت با دستای
خودت جون مادرتو بگیر و از طرف دیگه میگفت راه دیگه ایی نداره سوگل منتظر تو
هستش.... یادش بخیر بابا میگفت همیشه ب صدای قلبت گوش کن..... الان من ب
کدوم صدای قلبم گوش کنم اخ گفتم بابا.... بابا کجایی ک بیینی دخترت داره با دستای
خودش

قلب همه ی زندگی تو در میاره و ب زندگیش پایان میده.... دست کسی رو روی
شونم حس کردم.... برگشتم و نرگس رو دیدم... عجب
علاقه خاصی این دختر ب پاره کردن رشته افکار دیگران داشت....

ره ...!

دکتر اشکانی نزدیک شد

_خب شروع کنید.... نگاهمو از دوتا شون گرفتم و ب خانم عظیمی

دو ختم

_تیغ و قیچی رو بدین نرگس و اش. انی ب جای

خودشون برگشتن عظیمی تیغ و قیچی رو به من

داد و خودش کنجاو ب من نگاه کرد

تیغ رو توی دستم گرفتم.... خدایا تو همه جا کنارم بودی الان

هم پیشم باش.... کمکم. کن بخواطر من نع ب خواطر سوگل.... تیغ رو ب سمت قفسه

سینه مایل ب چپ مامان بردم جایی ک قلبش میزد بسم ا زیر لب گفتم و همه

نگاهشون سمت من

بود همون جا خودم

رو ب خدا سپردم و کارم رو انجام دادم

_گیره

خانم عظیمی سریع گیره رو بهم داد.... با دیدن قلب مامان ک داشت میزد اتیش گرفتم....

با دیدن قلب مادرم ک نبض داشت مردم و زنده شدم.... با دیدن قلب مادرم ک بالا و

پایین میشد بغض گلوم رو گرفت.... ولی نع الان

وقت گریه نیست من ب مامان و خودم قول دادم قوی باشم....

ولی..... ولی و اما ب مغزم راه ندادم بغضم رو خودم

و نام خدا رو اوردم و ب کارم ادامه دادم.... ولی خدا میدونه ک چقدر مردم و زنده شدم



#پارت ۶۳

خط های صاف روی مانیتور خبر از این میداد ک من ب زندگی مادرم پایان

دادم با دستای خودم.... و مادرم اسمونی شد..... قلب رو توی باکس مخصوص

گذاشتم..... با بغض ملافه سفید رو

برداشتم... و اهسته و با بغض گفتم _راحت بخواب پریسا بانو.....دیگه

پیش خدا ارومی.... اون آرومت میکنه

پیشونیش رو بوسیدم و ملافه رو روی صورت ماهش ک پر

نور بود کشیدم..... و ب همین راحتی جون عزیز ترین زندگیمو گرفتم.... و ب همین راحتی

مادرم اسمونی شد و از دستش دادم.... لعنت بهت روزگار ک بدبختیات مثل شلاقی ب

صورتتم کوبیده میشه..... لعنت ب من ک مادرمو کشتم.....لعنت ب بابا ک توی این شرایط

کنارم نیست.....لعنت ب سوگل ک ب خواطر اون مجبور ب این کار شدم لعنت ب پدر و

مادر سوگل ک اینقدر این بچه رو عذاب

دادن اصلا لعنت ب همه.....

ب چهره بیهوش سوگل نگاه کردم....

من مادرش بودم؟؟؟ نه نبودم.....من اونو فقط واسه قلبش

و چشاش ک یاد اور مادرم بود می

خواستم.....

مادرم!!!

اخ مادرم!!!

کسی ک چند دقیقه پیش با دستای خودم اونو اسمونی کردم!!! خانم عظیمی تیغ رو بهم داد.....عمل کردن سوگل برام اسون تر بود....ولی

بازم سخت بود.... نرگس شرشر اشک میریخت....و منم هم

دم ب دقیقه بغضمو قورت می

دادم.... چون مادرمو گرفتم

و الان داشتم ب ی نفر دیگه جون میدادم....خدایا

خودت پناهم باش من خودمو دست تو سپردم

آرمانهای یک دختر

با دیدن قلب مادرم ک این بار داشت تو سینه ی نفر دیگه می تپید ب بی ارزش بودن این دنیا پی بردم.....همین سه ساعت پیش قلب مادرم تو سینه خودش می تپید ولی الان اون اسمونی بود و قلبش مال ی دختر دیگه ایی بود.....و این وسط این من بودم ک داشتم ذره ذره اب

میشدم گلوم درد میکرد از بس بغضمو قورت دادم....

اومدم بیرون و ب چهره ناراحت و پر استرس
سرمدی،بابا حاجی،مامان جون، محمدی و چند تا از پرسنل نگاه کردم.....

اینا این جا چیکار میکنن الان بابام باید اینجا میبود....

ولی اون کجاست؟؟؟

نمیدونم نکنه منو ول کرده

بابا حاجی ب سمتم اومد

_دلارام خوبی مامان حاجی گفت

_چی شد مادر چرا حرف نمی زنی.. نرگس اومد بیرون و با گریه گفت _پیوند ب خوبی صورت گرفت

همه گریه می کردن

نرگس گفت پیوند....پیوند چی...

پیوند قلب مادرم

آرمانهای یک دختر
من اون پیوند رو انجام دادم!؟

خنده دار بود من مادرم رو کشتم.... با دستای خودم...ب دستام نگاه کردم

و هیستریک خندیدم همه با تعجب نگاه میکردن وضعم اینقدر
وحشت ناک بود ک کسی طرفم

نمیومد صدای قهقهه هام کل بیمارستان رو برداشته بود....



#پارت ۷۳

واقعا جالب بود دوباره قهقهه زدم.... ولی من با دستای خودم کشتم...

یعنی من الان مادر ندارم میون خنده زار زدم

_مادرم مرد.... خدایا مرد

با این حرفم همه بدون استثنا گریه کردن.... ولی مرگ مادرم نکته جالبی

هم داشت.... من اونو کشتم.... من دختر بی مرامش... دوباره خندیدم....

بابا حاجی و مامان جون نزدیکم اومدن _دلارام جان دخترم میدونم چقد حالت بده

آرمانهای یک دختر

اره حالم بد بود من چند ساعت پیش مادرمو کشتم ب همین راحتی.....

دوباره قهقهه زدم..... رو کردم سمت بابا حاجی _می بینید چقد دنیا بی ارزشه....

نمی دونی ب چی دل خوش کنی

دوباره خندیدم..... وسط خنده گفتم

_همین چند دقیقه پیش مادرمو کشت.....

خنده امونم رو بریده بود... حرفمو ادامه ندادم..... و دوباره خندیدم....

وسط خنده بغض کردم

_ولی..... ولی الان من مادر ندارم یقه اقا جون رو گرفت

_اره اقا جون من مادر ندارم..... مامان پریسا رفت

اقا جون سرشو انداخت پایین.....یواش گفتم طوری ک بقیه نشنون

_بگو نه..... بگو نمرده بعد شروع کردم ب خندیدن

نرگس جلو اومد

_ بزنی تو گوشش الان شوکه شده.....

دوباره قهقهه زدم حواسم ب اونا نبود..... و فقط می خندیدم.... یهو ی طرف صورتم

سوخت....ب اقا جون نگاه کردم....ک سرش پایین بود و لب

میگید مامان جون هم داشت تو سرش میزد

با بغض گفتم _بابا حاجی منو سرنوشت کتک زده تو دیگه

منو نزن.... بخدا گناه دارم

آرمانهای یک دختر
همین الان شاهد مرگ مادرم بودم.....دیگه نزنم

بابا حاجی سرمو تو بغلش گرفت _ببخشید نمی خواستم بزنت معذرت میخوام

بعد مثل بچه هایی ک تو مدرسه کار بدی میکنن میندازن گردن یکی دیگه

ب نرگس اشاره کرد

_اون گفت

خودم رو تو اغوشش جای دادم و بعد سیاهی مطلق.....

اروم چشممو باز کردم و ب اطراف نگاه کردم.....بیمارستان بودم و مامان جون هم کنارم
بود.....غرق خواب بود.....یکم طول کشید ک بفهمم چی شده..بغض کردم...چه خاکی ب
سرم شد....اخ مامان اسمونی شدی.....وای بابا کجایی ک ببینی مامان دیگه کنارمون
نیست...حتما دیوونه

میشه...اصلا اگه بفهمه منو میبخشه.....شایدم مثل بابا حاجی دیدش باز

باشه تکونی خوردم ک مامان جون بلند شد

#پارت ۸۳

_بیدار شدی عزیزم _بابا حاجی کجاست

_بیرونه میدونستم دنبال کار های خاکسپاری

مامان

_دنبال کارای مامان سرشو انداخت پایین

_اره سرمو انداختم پایین کی

فکرشو میکرد بابا حاجی بیوفته دنبال کارای مراسم خاکسپاری دخترش.... تنها دختری ک همیشه ب جونش قسم میخورد ولی از الان ب بعد باید ب جون قبرش قسم بخوره.... چیشد

ک این بلا نازل شد..... من واسه اون مراسم کذایی دعوت شدم ک بجای

اینکه موفقیت مو توش ببینم بدبختیم دیدم بدبختی ک همیشه یادم میمونه بعد اون سمندی لعنتی اومد.... پلیس ها گفتن حتما پیداش

میکنن ولی من ب اونا دل خوش نبودم ی سری کار ها هستش ک من خودم

باید انجام میدام.... خدا لعنت کنه اون قاتل نامرد رو.... چشمو روی هم فشردم خدایا تو این امتحان بزرگ کمکم کن.... بغض گلوم رو گرفت

ولی توانایی گریه کردن نداشتم.... بغضمو خفه کردم یکم بعد دکتر با نرگس وارد اتاق شدن دکتر بعد یکم نصیحت و تسلیت گفت ک میتونم برم اولین نفر این دکتر بهم تسلیت گفت یکم نرگس اومد کنارم و

تسلیت گفتم و بهم گفت کمکم میکنه.... و ازم خواست صبر کنم....اینم دومی.. بعدش رفت ک کار های بیمارستان رو انجام بده.... رو کردم سمت

آرمانهای یک دختر
مامان جون و با بغض گفتم

_مامان جون مامان کجاست

با اینکه جوابشو میدونستم ولی نمی دونم چرا دوباره پرسیدم.... شاید
میخواستم مطمئن شم دیگه مادری نیست قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد
_سرد خونه

_سوگل چی _سی سی یو..... باید بهوش بیاد بعد بره بخش

سری تکون دادم..... یکم بعد نرگس اومد... و باهم رفتیم خونه ما.... خونه

ایی ک تنها باقی مانده اش از اون سه نفر شاد و خوش بخت منه غمگین، بدبخت
بودم....مادرم سرد خونه بود بابام هم ک نگم بهتره چون معلوم نبود کجاست.... خونه با
پارچه های سیاه رنگ تزئین شده بود.... چندتا ماشین جلو در بود.... وارد شدم چند نفر تو
حیاط در حال رفت و امد بودن و داشتن ترتیب کار هارو میدادن.... بابا حاجی هم فقط
صداش میومد ک داشت میگفت چی کار کنن..... وارد خونه شدیم اونجا هم

چند نفر داشتن کمک میکردن...عمه های مامانم اومده بودن.... با دیدن ما

ب سمتمون اومدن.... و گریه میکردن.... بغض کردم ولی نمی تونستم گریه

کنم مامان جون و نرگس هم گریه میکردن..... هرکدومشون تسلیت

میگفتن هنوز خبر نداشتن مامان چطور فوت شده... تا شب خاله ها هم اومدن شام سرو
شد ولی بیشترشون نخوردن منکه از گلوم پایین نمیرفت عمه ریحانه (عمه مامان) ب
خدمتکارها میگفت چیکار کنن و این خیال

منو راحت میکرد...



#پارت ۹۳

تصویر لحظه ایی ک قلب مامان داشت نبض میزد یا وقتی ک قلبشو دراوردم و تو باکس گذاشتم، دیدن خط های صاف مانیتور.... یا نبض زدنش توی سینه همه ی اینا دیوونه ام میکرد... همش تو فکر بودم و بارها

اون لحظه رو با خودم تکرار میکردم.... اینقدر تو فکر بودم ک نفهمیدم کی

همه دور هم جمع شدن...سرمو بالا اوردم و ب خاله لیلا لیلی لاوین (قبلا اسمش فاطمه بود) نگاه کردم ک با ناز دستشون رو تکون میدادن و با هم از اینکه فردا چی بیوشن حرف میزدن... مامان جون انگار خواهر شون نبود چون اصلا مثل اونا دنبال لباس و مد نبود.... ولی بر خلاف خاله ها

عمه هام خیلی مهربون و صمیمی بودن و یجورایی بی شيله پيله بودن....

عمه لیلا گفت

-اینقدر یهویی این اتفاق افتاد.. ک ما کلا شوکه شدیم... اصلا نفهمید چی

پوشیدم بعد شالش رو درست کرد

دستامو مشت کردم ک نزنم تو دهنش.... ادم هم اینقدر....

اخم کردن.... خاله لاوین هم با ناز گفت

_راست میگه چیشد یهو اینقدر هولمون کردین انگار نه انگار خواهر زادشون فوت شده... اعصابانی گفتم _ شما اومدین مراسم خاکسپاری نع مراسم شوهر یابی نرگس از حرفم تک خنده ایی کرد.. و عمه ها هم اخماشون وا شد مامان

جون هم با لحن دلخوری گفت

_پریسا واسه شما بد نبود ک دارین اینطور رفتار میکنین...

عمه صودابه گفت _ خجالت داره والا

عمه لیلا با اخم ب من نگاه... منم مثل خودش اخم کردم....

عمه سارا ک وضع رو دید گفت

_داداش تو نگفتی ک پریسا چطور فوت کرد؟؟؟

خاله لیلا نگاهشو ازم گرفت و ب بابا حاجی دوخت.... بابا حاجی هم نفسشو بیرون داد و همه رو تعریف کرد از شرط های من گرفته تا ماجرای مامان و سوگل.... وقتی حرفش تموم شد.... لاوین نگاهی ب من انداخت و بلند شد و ب سمتم اومد.... منم بلند شدم...

_سگ سفت... چطور تونستی مادرتو بکشی دستاشو برد بالا و محکم

کوبید تو صورتم.... صورتم ی وری شد و خشم کل وجودمو گرفت مامان جون ک وضع رو دید با خشم بلند شد و ی

کشیده محکم ب لاوین زد _حالا ک پریسا نیست نمیزارم ب تنها
یادگاری اش توهین کنی خیلی صبر
کردم ک کاری باهاتون نداشته باشم ولی شما
باورم نمیشد مامان چون بخاطر من روی خواهرش دست بلند کرد... اولین بار بود اینقدر
اعصابانی میدیدمش... البته هرچند ک اگه این کار رو نمی
کرد خودم میکردم بابا حاجی بلند شد
_حرمتت واجب ولی حق نداری رو دلارام دست بلند کنی
نرگس هم اومد یکم ب جلو هولش داد _فک کردی کی هستی احمق
عمه ها هم سرزنششون میکردن و در اخر محترمانه از خونه انداختنشون
بیرون...



#پارت ۴ه

بعد رفتن خاله ها همه ب ی نحوی سعی در دلداری دادنم کردن حتی مامان
چون ک دخترش رو از دست داده بود....

همه ی کار ها راست و ریست شده بود و همه چی آماده بود برای مراسم

آرمانهای یک دختر
فردا همه رفتیم ک بخوابیم...

روی تخت دراز کشیده بودم و ب سقف نگاه میکردم الان ساعت ۳ صبح بود و من بیدار بودم.... دلم اروم نداشت.... خیلی بیقرار بود یاد مامان ول کنم نبود صدای خنده هاش توی گوشم اگو میشد.... تصویر چهره ناراحتش توی مغزم نقش میبست برگشتم و ب نرگس ک پشت ب من بود

نگاه کردم شونه هاش لرزش خفیفی داشت و این نشون میداد ک داره گریه میکنه تو این شرایط حالم طوری نبود ک دلداریش بدم و فقط سکوت

کردم و اهسته بلند شدم مانتو سیاهمو پوشیدم و دکمه هاشو نبستم با ی

شال سیاه فضای خونه برام خفه کننده بود.....وارد

پذیرایی شدم بابا حاجی و مامان جون داشتن گریه میکردن.... و متوجه حضور من نشدن با غم نگاهمو ازشون گرفتم و بی صدا خارج شدم طوری ک متوجه نشن

بی هدف توی خیابون ها راه میرفتم مقصدم مشخص نبود فقط جایی رو میخواستم ک خودمو رها کنم و لحظه ایی از اون عمل لعنتی فاصله

بگیرم پاهام دیگه جون نداشت.... روی صندلی کنار پارک نشتم....

هیچکی توی پارک نبود.... و این خیلی ب نفع من بود....

خدایا بابا بفهمه چی کار میکنه؟

حتما دیوونه میشه!

اصلا منو میبخشه!

یا شایدم بیشتر ازم دورشع!

ولی هرچی هست امیدوارم درک کنه ای کاش بابا بود... با اینه مامان
جون اینا هستند ولی بازم حس تنهایی
میکردم هیچی جای اونو نمی گرفت برام
بهتره الان بهش زنگ بزنم شاید برداشت... ی نیت کردم و گوشیمو
دراوردم و شماره بابا رو گرفتم
بوق اول..... جالب بود حتی اینکه گوشی بابا روشنه و
بوق میخوره هم خوشحالم نمی
کرد یکم بعد رفت رو پیغام گیر....
لبمو تر کردم..... بغض گلمو گرفت.... و پر درد نالیدم
.....بابا_

فک کنم وقتشه برگردی بابا مامان مرده.... تا آخرین لحظه
میخواست تورو ببینه و چشم ب راحت
بود ولی تو نیومدی..... حد عقل الان بیا.....
بیا ک دارم دیوونه میشم... اشک تو چشم جمع شد
بابا وقتشه از اون سنگری ک برای قایم کردن خودت ساختی بیای بیرون تو ک برای
قبل مرگ مامان نیومدی تا ارومش کنی حدعقل برای
بعد مرگش بیا منو اروم کن بابا فک میکنم دیگه تو مارو دوست
نداری... بیا و بگو اشتباه میکنم
فردا مراسم خاکسپاری مامانه ولی تو نیستی زیر تابوتش رو بگیری.

آرمانهای یک دختر
روشن کنم تا نترسی....

سرما قابل تحمل نبود..... ولی با فکر اینکه الان مادرم تو سردخونه چقد سردشه تکون نخوردم.....یعنی من مادر سوگلم..... پس چرا حس مادر دختری بهش ندارم بیشتر حسم خواهرانه بود..... وقتی نگاش میکردم نمی تونستم بهش بگم دخترم ولی خواهرم رو راحت میگفتم....شاید بخاطر اینه ک تو این سن توانایی پذیرش خواهر رو بیشتر دارم تا ی بچه.....و

این اتفاق هم کاملا ناگهانی بود... همه ی اینا ب کنار تنها چیزی ک کاملا از مطمئنم درباره سوگل اونم این بود ک اون باید مال من بشه ی حس مالکیت نسبت ب سوگل داشتم چون قلب مادرم رو بهش داده بودم اونو مال خودم میدیدم..... اونم منو دوست داشت... از رفتارش میشد تشخیص دادن.....

تو فکر بودم ک صدای اذان اومد... صدا نزدیک بود پس حتما ی مسجد این اطراف بود.....بلند شدم و ب سمت صدا رفتم..... صدای اذان بهم آرامش میداد..... ی خانمی رو دیدم ک با چادر داشت رد میشد حدس زدم
بره مسجد _ببخشید خانم برگشت سمتم

_بله _میشه بگید مسجد کجاست _میخوای نماز بخونی

_بله _دنبالم بیا منم میرم نماز بخونم

سری تکون دادم و دنبالش راه افتادم..... راستش زیاد اهل نماز نبودم.... ولی نمی دونم الان چی باعث شد ب فکر نماز بیوفتم و جذب صدای اذان

آرمانهای یک دختر

بشم یکم بعد ب دره مسجد رسیدیم از اون خانم تشکری کردم و رفتم

وضو گرفتم با اینکه نماز نمی خوندم ولی وضو گرفتن و نماز خواندن رو

خوب بلد بود

کفشامو دراوردم..... و وارد شدم بوی گلاب حس خوبی رو بهم میداد..... چادری برداشتم و رفتم ی گوشه و نمازمو خوندم..... بعد نماز حس خیلی

خوبی بهم منتقل شد



#پارت ۲۴

باعث شده بود ب کل بدبختیامو یادم بره.... انگار نه انگار دیروز مادرم مرده بود... و من خودم قلبشو اهدا کردم، با دستای خودم ب کل یادم رفته بود بابام نیست یا خاله ام زد تو گوشم.... راستش خودمم نمی خواستم بدونم می خواستم برای چند ثانیه ایی هم ک شده تنها باشم و آرامش

بگیرم تو ایم مدت خیلی اتفاقات بدی برام پیش اومده بود و اتفاقات

بدتری هم در راه بود.... خوب میدونستم این اخر بدبختیم نیست.... بد بختی های من زمانی تموم میشه ک بابا پیدا بشه.... سرمو ب کاشی های دیوار تکیه دادم..... سرمای کاشی ها ب منم منتقل شد و بدنم سرد شد کمکم همه داشتن میرفتن منم بلند شدم و چادرو سر جاش گذاشتم

آرمانهای یک دختر

و بیرون رفتم....از راهی اومده بودم برگشتم اولین بار تو کل عمرم بود ک شب تا صبح تو خیابون ها بودم.... وقتی رسیدم خونه هوا کمی روشن شده بود.... کیلد انداختم و درو باز کردم همه تقریبا بیدار بودن سلام

یواشی دادم.... و قبل اینکه سوال بپرسن گفتم

_حالم بد بود نمی تونستم تو خونه بمونم بخاطر همین رفتم بیرون....و

بعد اون رفتم مسجد بابا حاجی تبسمی کرد

_حدس میزدم حالت تو خونه بد شه... خوب کردی بابا جان

مامان جون گفت

_بیا جانم ی شیر داغ بخور گرم شی یخ زدی.. سری تکون دادم و دنبال

مامان جون رفتم شیر خوردم گرمای شیر حال

بدمو خوب کرد....یکم بد خدمه ها اومدن و خونه کمکم شلوغ شد قرار بود ساعت ۹ بریم

برای کار های خاکسپاری...دلم خیلی بی قرار بود....هرکی

میومد از وصف مامان میگم و از خدا برام صبر میخواست....

یکی از اشناها اومد _دلارام جون خدا بهت صبر بده غم از دست

دادن مادر خیلی سخته

_ممنون..

_راستی اقا محمد کجاست....خواستم بهش تسلیت بگم ولی نبود خدایا جواب اینو چی

بدم بهش چی بگم بگم بابام غیب شده گوشیشو

جواب نمیده نرگس پیش دستی کرد

راستش عمو محمد برای بستن قرار دادی خارج از کشور هستن ما هنوز

نگفتیم ب ایشون چ اتفاقی افتاده..ولی دوستشون خبر دارن و دارن

کاراشون رو انجام میدن بیان ایران

_اها...ب هر حال خدا صبرتون بده مارو تو غمتون شریک بدونید..... تشکری کردم و

اونم رفتم بالاخره ساعت ۹ شد و ب سمت بهشت زهرا حرکت کردیم.....ماشین هارو پارک

کردیم و پیاده شدم بابا حاجی و یکی

از شوهر عمه ها رفته بود ک مامان رو از سرد خونه بیارن..... منتظر بودم ک بیان و

از استرس و ناراحتی لبمو گاز میگرفتم....بغض کردم از دیروز همش بغض میکردم ولی

نمی تونستم گریه کنم....سرمو انداختم

پایین چرا نمی یان....

_اومدن



#پارت ۳۴

با صدای نرگس سرمو بالا اوردم.... و نگاهمو ب آمبولانس دوختم.... بهترین زندگیم

توی اون امبولانس داشت نزدیک میشد..... یاد فیلمی افتادم ک بابا ازم گرفته بود... من

خیلی بچه بودم و و درست نمی تونستم راه برم مامان دستشو برام باز کرده بود و تشویقم

میکرد برم بغلش.... یکم ک راه رفتم افتادم زمین.. مامان با اینکه نگرانم شد باز تشویقم

کرد بلند شم و راه برم.... ب هر زحمتی بود بلند شدم و ب سمتش رفتم چند بار افتادم

آرمانهای یک دختر

ولی اون تشویقم میکرد ک بلند شم و من کم کم بهش نزدیک شدم الان مامان داره تو
امبولانس ب من نزدیک میشه.... امبولانس

توقف کرد و من ب سمتش پرواز کردم بابا حاجی با صورتی خمیده پیاده
شد جیغ بلندی کشیدم و صورتمو چنگ انداختم
_____ام_____ان _____تروخدا پاشو....

عزیز ترین کسم رو توی تابوت داشتن ب سمت قبرش میبردن و من هیچ
کاری از دستم بر نمی اومد.... خودمو ب در و دیوار میزدم ک نبرنش....

جیغ میزدم ولی فایده ای نداشت نرگس و مامان جون دست کمی از من
نداشتم _____پ_____ریسا دخت_____رم
_____خ_____اله بعد مادرم تو مادر من بودی تو چرا رفتی....

چند نفر زیر بالمون رو گرفته بودن و گریه میکردن

ب خودم کوبیدم و جیغ زدم _____خ_____دا
بهم بگو این ی کابوسه.... بهم بگو مادرم

زن_____ده است بگو اینا همه دروغه

مامان رو زمین گذاشتن و بابا حاجی و ی نفر دیگه رفتن تو قبر... چند نفر جسد کفن پیچ
مامان رو از تابوت دراوردن و ب دستشون دادن یکم بعد بابا حاجی اون مرد بیرون
اومدن.... یکم کار و خاک رو ریخت.... جیغ زدم _____ام_____ان
نع.... تروخدا خاک نریز مامانم از تاریکی
میترسه منم با مامانم چال کنید....

آرمانهای یک دختر

و بغضی ک همش خفه میشد شکست و اشکام یکی پس از دیگری میریختن جیغ
میزدم خودمو ب زمین میزدم موهامو میکشیدم صورت
و دستمو چنگ مینداختم ولی اونا کار خودشون رو میکردن و مامان بلند
نمی شد....

ی چیزی تو گلوم بود با اینکه گریه میکردم بازم تموم نشدنی بود... چنگی ب گلوم زدم....
ک زخم شد... خاک ها تقریبا بالا اومده بود و این نشون
میداد دیگه امیدی نیست



#پارت ۴۴

خودمو می زدم.... دستو پا میزدم بزارن برم... چند نفر دورمو گرفته
بودن و نمی زاشتن برم _ول_____م کنید
توروخدا...بزارید برم...م_____امان...چی
کارم دارید بزارید برم
_دلارام صبر کن الان میری عزیزم
_خب ول_____.....

آرمانهای یک دختر
یهو عمه جیغ کشید..... تو سر خودش میزد کارش طوری بود ک من دست از تقلا
برداشتم و خودم بهش رسوندم.... مامان جون بیهوش روی

دستش بود... داد زدم

—یکی اب بده

سریع نرگس ابو آورد.... ابو پاشیدم تو صورتش... نگرانش شده بودم... عمه هم چند بار زد
تو گوشش یکم بعد ب هوش اومد نفس راحتی کشید مامان جون اشکش جاری شد منم
گیرم گرفتم... بابا حاجی اینا از قبر

فاصله گرفتن و منم دویدم رفتم اونجا.... ب خاک قبر مامان جنگ زدم و

جیغ میکشیدم..... مامان... این خاک

ها چیه... چرا رفتی زیر خروار ها

خاک چرا منو تنها گذاشتی....

مشت مشت از خاک رو تو سرم میریختم و تو سرم میزدم.... مامان جون

هم اومد و تو سر خودش میزد

—دخترم عزیزم... تنها کسم چرا رفتی مادر.... چرا منو تنها گذاشتی بعد

تو دلمو ب کی خوش کنم.... بعد تو ب کی دخترم بگم....

پریس

از گریه زیاد ب سکسکه افتاده بودم.... یکم بعد بقیه رفتن برای سرو

آرمانهای یک دختر
ناهار همه رفته بودن ب جز منو نرگس...

دستی ب خاک کشیدم

_خونه جدیدت مبارک....

دست منم بگید ببر پیش خودت....

من بی تو تنهام...

بی معرفت ترین مادر دنیا....

چرا تنهام گذاشتی....

چرا ولم کردی...

نمی گی بی تو میمیرم....

نمی گی دیوونه میشم نمیگی دلم بی تو طاقت دووم نمیاره...

من بی تو چیکار کنم....

جواب بابا رو چی بدم ک دم رفتن تورو ب من سپرده بود....

چطور بهش بگم تو نیستی....

مامان...

ی وقت از تنهایی شب نترسی من خودم میام پیشت....

مامان تو دیگه پیش خدایی دعا کن منم بیاره پیشت.... گریه اجازه ادامه حرفمو بهم
نداد.... سرمو انداختم پایین و اشک

ریختم سرمو بالا اوردم و میون اشک چهره ی مرد رو دیدم ی نرد غریبه

آرمانهای یک دختر

اشنا ی مردی ک نزدیک ترین شخص بهم ولی غریبه بود.... اون اینجا چیکار
میکرد.... اشکامو پاک کردم ک بهتر ببینم خودش بود... نرگس مسیر نگاه منو دنبال کرد... و
اونم مثل من تعجب کرد نگاهشو ب منی دوخت ک

مسخ نگاهم ب اون غریبه آشنا بود ناباور زیر لب زمزمه کردم

_بابا بزرگ

#پارت ۵۴

_سلام

زبونم بند اومده بود نمی تونستم حرفی بزنم.... اون اینجا چیکار میکرد.... نکنه بابا رو سر
نگون کرده بود حالا اومده بود سر وقت من.... اون دل

خوشی از ما نداره الان حتما اومده انتقام بگیره نرگس ک دید من حرف نمی زنم خودش
گفت

_سلام

اومد و کنار من و نشست فاتحه ایی خوند... گریه ام قطع شده بود... و حرکت هاشو زیر
نظر داشتم.... حس میکردم ی حس غم یا پشیمونی توی نگاهش هست.... ی حس ک
نمی دونم از چی نشات میگرفت، یعنی از مرگ مامان ناراحت ناراحت بود.... باورش سخته
نگاهی ب نرگس کردم ک با سر ب پدر بزرگم اشاره کرد... شونه ایی بالا انداختم... بابا بزرگ
ک سنگینی

نگاهمو دید نگاهشو ب من دوخت....بابام و ارمان خیلی شبیه پدربزرگ بودن سایه هم من خیلی شبیه ش بودم...چون همه میگفتن....چشای

ابی...ته ریش و سفید و موهای جو گندمی ک خیلی زیبا بود....صورت پر ابهتش بهم حس غرور میداد از داشتنش....این مرد پر ابهت بعد ۰۳ سال چی میتونست بخواد از نوه ایی ک ۰۳ سال پیش پدر و مادرشو از روستا انداخته بود بیرون....حالا چرا بیاد...حالا ک عروستش مرده و پسرش نیست امده شاهد بدبختی هامون باشه...اونده ببینه چطور زمین خوردیم یعنی در این حد از ما خوشش نمیاد...

اونم داشت با دقت نگام میکرد...هردو مسخ نگاه هم بودیم....زیر لب

زمزمه کرد -خوبی

خوب همین چند دقیقه پیش عزیز ترینم رو جلو چشمم خاک

کردن دیروز با دستای خودم قلب مادرمو دراوردم و ب زندگیش پایان

دادم پدرم غیب شده...قاتل مادرم پیدا نشده... با این همه مشکلات

خوب می تونستم باشم.... با این همه درد سرمو ب اره تکون

دادم... ک مثلا بدبختیم رو نبینه ولی اگه

ی بچه کوچیک منو از دور میدید میفهمید ک چقد بدبختم....

-زبونتو موش خورده بی حواس سرمو ب اره تکون دادم

ک نرگس لبخندی زد.... بابا بزرگ هم خودش نخندید ولی چشاش واسه ی لحظه

خندید.... حرفی نزد و بلند شد و کتشو تکون داد ک گرد و خاکش بره نرگس هم پاشد و

کمک کرد پاشم بی توان پاشدم نگاهمو ازش نمی

گرفتم واسه اولین بار داشتم پدر بزرگمو میدیدم اونم همین طور.... اون

جلو تر از ما راه میرفت.. بهش نگاه کردم حتی با ابهت راه میرفت... الحق ک خان بودن برازنده اش بود بابام هم موقع راه رفتن خیلی ابهت داشت ارمان هم وقتی داشت از ایران میرفت... با اینکه خیلی دلش شکسته بود بازم ابهت داشت... اخ ارمان کجایی ک دلداریم بدی یکم

اروم شم.... ب سمت ماشین نرگس رفتیم

_دلارام شنیدن اسمم از زبون پدر بزرگم

حال خوبی رو بهم منتقل کرد.... برگشتم و

نگاه بی حالمو بهش دوختم... _با ماشین من بیا... باهات حرف دارم

منم باهات حرف داشتم و میخواستم بدونم چیکارم داره.... بی چون و چرا قبول کردم... نرگس خواست حرفی ک با چشم بهش فهموندم سکوت کنه... با ناتوانی ب سمت بابابزرگ رفتم... جونی تو تنم نبود همون جور ک با زحمت قدم بر میداشتم ب سمتش رفتم... ک یهو دستای گرمی دور بازوم جمع شد با تعجب ب بابا بزرگ نگاه کردم... ابهت این مرد ب کمک

کردن من نمی خورد... زبون باز کردم

_ ممنون خودم میام نگام کرد و بی توجه ب حرفم ب

سمت ماشین بنزش رفتیم....سوار شدم و اونم سوار شد نرگس ب سمت رستوران رفت ما هم نمیدونستم کجا

میخوایم بریم....از شهر خارج شدیم بابا بزرگ یهو پیچید به ی جاده

آرمانهای یک دختر
خاکی و سرعتشو زیاد کرد.. با ترس گفتم

_کجا می.. ریم

#پارت ۶۴

_می خوام بریم ی جای خلوت ک راحت باهات حرف بزنم..... همین حرفش
اطمینان کامل رو بهم داد.... اون پدربزرگم بود... و من نوه اش بودم هر چقدر هم از هم
دور باشیم... بازم نمی تونه بلایی سرم بیاره یکم بعد توقف کرد ب اطراف نگاه
کردم.... طاووس هم رد نمیشد چه برسه
ب ادم.....

_ ۰۳ سال پیش تنها پسر محمد ک تمام داراییم بود عاشق شد.... صدای بابا بزرگ
باعث شد نگاهمو از بیرون بگیرم و ب نیم رخش بدم _ولی اون دختر اون دختری نبود ک
من ارزو داشتم تک فرزندم تمام زندگیم باهاش ازدواج کنه.... بخاطر همین مخالفت کردم
ولی عشق محمد بیشتر از این حرفا بود ی روز متوجه شدن با دختره قرار گذاشته تصمیم
گرفتم از سر راهم بردارمش تا محمد هم فراموشش کنه ب پدرش گفتم از روستا برن و
دیگه برنگردن اونا هم رفتن از اون روز ب بعد محمد شده بود ی افسرده.... بچم داشت
جلو چشمم اب میشد و من کاری از دستم بر نمیومد ی روز باهام دعوی خیلی بدی کرد
گفت میره پیش

عشقتش منم گفتم باشه بره ولی دیگه تو خونه من جایی نداره و از ارث محرومش
میکنم.... اونم ک ب ارزوش رسیده بود رفت.... تنها داراییم تنها کسم منو تنها گذاشت مثل

آرمانهای یک دختر

تو ک تنها عزیزت تنهات گذاشت.... تا ی مدت افسرده بودم و ادم هامو فرستادم ک دورا دور حواسشون بهش

باشه فهمیدم ک میخواد کار کنه و شرکتی بزنه ب همه بازاری ها و

اونایی ک شرکت داشتن سپردم هواسو داشته باشن.... ولی بدون اون نمی

تونستم زندگی کنم تصمیم گرفتم جانشینی رو ب جاش بیارم زمانی ک ارمان ب دنیا

اومد خبر ب گوشم رسید ک بچه محمدم ب دنیا اومده خیلی براش خوشحال

شدم.....ارمان بزرگ میشد و من زیاد بهش محبت نمیکردم میترسیدم بهش روی خوش

نشون بدم بعدا تو روم وایسه یا مثل محمد ولم کنه... زیاد بهش محل نمیدادم ک وابسته

اش نشم... ولی اون همش میومد پیشم و بوسم میکرد از ی جا دلم براش میسوخت از ی

جای دیگه نمی خواستم وابسته شم.... خلاصه ارمان بزرگ شد تو هم بزرگ شدی همه

جوره امرتون رو داشتم چندین بار خواستم پیام بگم برگردین ولی

غرورم اجازه نمی داد

#پارت ۷۴

فقط میتونستم از دور حواسم بهش باشه....خبر ب گوشم رسید تو جراح شدی... خیلی خوشحال شدم و فهمیدم نوه ام بی عرضه نیست و پسرم انتخاب درستی کرده.... تصمیم

گرفتم پیام و باهاتون استی کنم.... تا جلوی در خونتون اومدم ولی نظرم عوض شد

برگشتم... ارمان وقت زنش بود دختر یکی از دوستانو ک فک میکردم خوبه بهش معرفی

کردم ولی ارمان قبول نکرد... من ی بار زخم خورده این قضیه بودم... ننی خواستم

آرمانهای یک دختر

دوباره زخم بخورم بخواطر همین باهش مخالفت شدید کردم....چند بار نه آورد ولی من قبول نمی‌کردم....بالاخره راضی شد یکم برام عجیب بود ول اهمیت ندارم... ی روز مونده بود ک ب خواستم برسم ک فرار کرد و کلی از

مال و احوالو برد... ابروم رفت مراسم بهم خورد و کلا حالم بد بود....

افسرده شدم.... یروز یکی از دوستانم حالش بد شد و نیاز ب

عمل قلب داشت... تورو بهش معرفی کردم ک خداوشکر نا امیدم نکردی....ب دوستم پیشنهاد دادم ی مراسم بگیره و همتونو دعوت کنه تا بتونم ببینمتون ولی اون اتفاق افتاد من خودم ترو ب بیمارستان رسوندم.... و دورا دور شاهد بودم ک چه کار بزرگی کردی رادمان هم ک دید این اتفاق افتاده بهم گفت ک دیگه سر

وقت کلا ادم ترسویی هستش...تو با اون عملت بهم ثابت کردی ک دل

بزرگی داری و من راجبت اشتباه کردم و پشیمون شدم....

تموم مدت سکوت کردم

نگاش کردم اشکام جاری شد من از اون ی بت ساخته بودم....

ی مرد خودخواه بدون احساس.. ولی من اشتباه می‌کردم اون خیلی احساسی بود

فقط احساساتشون ب زبون نمی‌آورد

مثل من جونم برا نرگس در میرفت ولی هیچ وقت بهش نمی‌گفتم دوستش دارم

ولی حقایقی هم برام آشکار شد اینکه اون محتشم بزدل ب دستور پدر

بزرگم این کارو کرده...

آرمانهای یک دختر
نگاهی ب بابا بزرگ کردم نگرانی تو چشاش موج میزد....

_بابات کجاست ندیدمش

_بابام

نگاهی بهم کرد و مشکوک گفت

_اره دیگه _راستش

_داری نگرانم میکنی _شما تا الان قصه دلتونو گفتین

#پارت ۸۴

اب دهنمو قورت دادم شما تا الان حرف دلتونو زدین و من

گوش دادم حالا من میخوام حرف بزنم

و شما گوش بدین

نگاش کردم ک سرشو ب معنی اره تکون داد(یعنی گوش میدم) _داشتیم زندگیمونو
میکردیم.. و خوشحال بودیم ک بابا رفت المان برای بستن.. روزای اول تماس میگرفت و
میگفت حالش خوبه و داره فرداشو میبنده ولی بعد سه روز دیگه تماس نگرفت هیچ...
گوشیشم جواب

نمیداد روز قبل از حادثه گوشیش بوق خورد دیشبم رفت رو پیغام

گیر کارای مامان رو با وکالتی ک از داشتم انجام دادم... حتی نیست ک

آرمانهای یک دختر
بهش بگم زنش فوت شده....

بهش بگم برگرد دارم دیوونه میشم...
بگم دختری بی تو داره دیوونه میشه...
بگم برگرد دلداریم بده

الان بیشتر از هر چیزی منتظرشم ولی اون نیست ک ببینه منو.... منو تو اغوش امنش
بگیره بگه شاید مادرت نباشه ولی من هستم

نیست بابا بزرگ نیستش

غم توی چشای بابابزرگ حال بدمو بدتر کرد تو همین دو ساعت عشقش تو
قلبم لونه کرد.... توی ی حرکت ناگهانی منو ب اغوش
کشید...سرمو بوسید و گفت

_بابات نیست ک ب اغوشت بکشه ولی من اومد ک اینکارو انجام بدم.... یبار از دستت
دادم نمی زارم دوباره این اتفاق بیوفته.... اینبار با چنگ و
دندون تورو نگو میدارم.... از دستت نمیدم....

حس میکنم اغوش امنی رو پیدا کردم بابا بزرگ بوی بابا رو میده و این یعنی میتونم بدون
اینکه بابا رو داشته باشم بوشو استشمام کنم همون

آرمانهای یک دختر

طور ک بدون اینکه مامانو داشته باشم صدای قلبشو گوش میکردم یکم بعد از اغوش بابا
بزرگ بیرون اومد اشکام کتتش رو خیس کرده بود..... شاید چون اون مرد بود و غرور داشت
نمی تونست گریه کنه و غمش کاملاً

مشخص بود

#پارت ۹۴

فین فین کنان گفتم

- بریم الان بابا حاجی نگران میشه....

-باش و حرکت کرد نمی دونم الان بابا بزرگ چه واکنشی داشت با کسی ک سی سال پیش
از خانواده اش دورش کرده بود....با کسی ک مشکلاتی رو برا

دخترش پیش آورده بود...از واکنشش میترسم

ب بابا بزرگ نگاه کردم با اینکه ی نوه سی ساله داشت بازم جوون بود....با

این همه عذاب و بدبختی بازم ابهت شو داشت... بابا بزرگ میگفت خودش منو رسونده
بیمارستان

ی حس خوب از اینکه تو اون حادثه بی کس نبودم تو وجودم سرازیر

شد.... ای کاش ارمان نمیرفت.... شاید اینجوری بابابزرگ نمی شکست.... ولی اگه
نمی رفت باید ی عمر ب کسی میگفتم همسرم ک حسی بهش نداشت... نمی دونم حقو
ب کی بدم..... ولی اینو خوب میدونم ک اون با هر واکنش
بچه هاش شکسته.... بیچاره ارمان از محبت پدر محروم شد.... شاید بخاطر این بود ک
دل کندن از بابا بزرگ راحت بود منکه دو هفته
است بابا رو ندیدم دلم داره واسش از قفسه سینم میزنه بیرون..... من مامان بابا رو
اندازه هم دوست دارم وقتی نمیتونم دو هفته نبود بابا رو
تحمل کنم چطور می تونم ی عمر بی مادر باشم

تا خوده خونه هزار و یک فکر کردم بابا بزرگ ماشینو کنار خونه پارک کرد... جالب اینجا
بود ک بدون اینکه من بگم خودش ادرسو بلد بود.... از
استرس واکنش بابا حاجی تند تند لبمو می جوییدم دستان لرزش داشت...
از ماشین پیاده شدیم بابا حاجی بیرون بود و معلومه کلافه است

اگه بابا حاجی چیزه بگه حتما شر میشه چون خوب میدونم بابابزرگ نمی تونه سکوت کنه
و ابرو مون میره زیر لب ایت الکرسی خوندم و ب سمت بابا حاجی رفتیم... بر خلاف من
بابابزرگ کاملاً ریلکس بود.... بابا حاجی
متوجه ما نشد

_بابا حاجی تند برگشت سمتم و اخماشو تو

هم کشیدی نگاه ب من کردی نگاه ب بابا

بزرگ خدایا خودت عاقبتمون رو بخیر کن

#پارت ۵ه

نگاه بابا حاجی روی بابا بزرگ ثابت موند... ناباور بهش نگاه میکرد... زیر

لب زمزمه کرد

_شما _تسلیت میگم پریسا زن مهربونی بود

بابابزرگ ب بابا حاجی دست داد با حاجی هم اونو تو بغل کشیدی وسط این همه غم
لبخندی روی لبام نقش بست بابا بزرگ و بابا حاجی بعد یکم تجدید خاطرات رفتن داخل
مامان جون هم کلی خوشحال شد

_خب چیشد ک اومدی اینجا بابا بزرگ با لحن شرمنده ای گفت

_خیلی وقت پیش میخواستم پیام ولی نمی تونستم تا اینکه فهمیدم چه اتفاقاتی برای
دلارام افتاده راستش تحمل نکردم و اومد ک حدعقل بین این
همه مشکل، مشکل نبود منو نداشته باشه...

بابا حاجی لبخندی زد _خوب کاری کردی این بچه طفلک

خیلی اذیت شد این مدت وجودت براش

دلگرمی

نرگس اومد کنارم...

_ بابابزرگ جدید مبارک... ما رو فراموش نکنی ها..

سری تکون دادم _ حالا بدبخت بی کس و کار

عمه داری

عمو داری مامانبزرگ چی داری

اخمام در هم شد و ب فکر فرو رفتم...یکم ک فکر کردم گفتم

_مادر پدرم مثل اینکه مریضه و زن دوم بابا بزرگم هم ی دختر داره ک از

همین الان حس خوبی بهش ندارم.... لحن شو خواهش گونه کرد و صورتشو مظلوم

این تو مراسم مادرمم ولم نمیکنه

_دل_____ارام قول میدی زن بابای، باباتو بچزونی برای اینکه از سرم بازش کنم سری

ب اره تکون دادم

_فکرشو بکن منو تو باهم از جزوندن هامون میگیریم و می خندیدیم هعی

تو فکر فرو رفته بود و داشته اراجیف میگفت اینو میذاشتی تا فردا ی بند حرف می زد

کلافه پاشدم و بسمت اشپزخونه رفتم.... هرکی مشغول کاری

بود

_خانما کم کسری ندارید ی خانمی میانسال ک چهره مهربونی داشت

گفت

آرمانهای یک دختر
-ن خانم... همه چی هست

سری تکون دادم

-چیزی کم بود بگین...

-چشم از اشپزخونه اومدم بیرون و رفتم کنار

مادر جون نشستم..کم کم مهمون ها اومدن و گریه میکردن، فاتحی میدادن و از خوبی
های مامان میگفتن... با هر حرفشون داغ دلم تازه میشد.. و میفهمیدم چه گوهر نایابی رو
از دست دادم تا شب نمی دونم چطور گذشت بابا بزرگ هر چند گاهی میومدم و

ی نگاهی بهم مینداخت ببینه حالم چطوره و میرفت... وقتی میومد نگاه

کنه طوری رفتار میکرد ک من نفهمم... ولی نمی دونست من نوه خودشم... شاید پیشش
نبودم ک ی چیزایی رو یاد بگیرم ولی ی سری چیز ها ارثی بود از اینکه یواشکی هوامو
داشت غرق در لذت میشدم.... شام هم سرو

شد و من میلم ب غذا نمی رفت..مامان جون هم میل نداشت ساعت. ۰۱

بود ک دلم باز بیقرار شد ب بیرون نگاهی کردم هوا تاریک بود مامان از

تاریکی میترسید باید برم پیشش

♡♡♡♡♡♡♡♡

#پارت۱۵

_مامان جون

_جانم _مامانم از تاریکی میترسه

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید

_اره خیلی _می خوام امشب برم سر قبرش براش

دعا بخونم و چراغ روشن کنم

_ولی.. _خواهش میکنم ولی و اما نیارین _ب حاجی و پدربزرگت بگو

_باش بلند شدم گوشه و هندزفری برداشتم

و ی لباس گرم پوشید...رفتم پیش بابا حاجی و بابابزرگ ک کنار هم بود..هواسشون ب من نبود

_اهممم برگشتن سمتم بابا حاجی گفت

_جانم جایی می خوای بری شال و کلاه کردی

_اره سر قبر مامان بابا بزرگ با تعجب گفت _این وقت شب... نمی ترسی

مهم نبود میترسم یا نه مهم این بود ک مامان نترسه

_نه ولی.. با صدای اروم و غمگینی ادامه دادم

_مامان میترسه....امشب اولین شبه نمی خوام تنها باشه

_باشه بزار خودم ببرمت سریع مخالفت کردم

آرمانهای یک دختر

– نع میخوام یکم با خودم تنها باشم ببینم چند چندم تو این زندگی
دوتاشون قبول کردن ولی معلوم بود راضی نیستن...

از خونه بیرون اومدم و ب سمت بهشت زهرا رفتم جایی ک قرار بود از این
ب بعد اونجا مادرمو ملاقات کنم.... هواخیلی سرد بود تقریبا یک ساعت
بود ک داشتم راه میرفتم....بدنم

ضعف کرده بود دو روز بود ک هیچی نخوردم.... از صبح هم همش سر پا بودم...همین
طور ک داشتم فکر میکردم و سرم پایین بود ک ی دویست و
شش سفید کنارم وایساد _خوشگله درخدمت باشیم

بهشون نگاه کردم دوتا پسر لاغر مردنی ک بوی سیگار شون حال ادمو بد
میکرد _قیافشو نگاه چ دپرسه

اون یکی گفت

–حتما دوس پسرش ولش کرده

–اره بریم بابا

و گاز داد و رفت... یعنی حالم ب حدی بد بود ک دوتا معتاد احمق هم
فهمیدن باعث بانای حال بدم کیه... خودم، خدا، اون قاتل عوضی....
کی؟؟؟

کی میتونه ی روزه این طوری زمینمون بزنه کی؟؟؟؟

آرمانهای یک دختر
وباز من موندم و کلی سوال مجهول ک باید جوابشو ب دست میاورم...

ب ساعت گوشیم نگاه کردم ۲۱شب بود...چراغی رو ک از نگهبان اینجا گرفته بودم رو کنار
قبر مامان گذاشتم هنوز سنگ قبر مامانو کار نداشته بودن دستی ب خاک قبرش کشیدم. و
با صدای لرزونی گفتم

_سلام مامان دیدی امروز بالاخره بابا بزرگ اومد

دیدی اومد سر قبرت فاتحه داد!

ای کاش بیدار بودی و ب حرفاش گوش میدادی!

مامان همه این سالها اون مارو بخشیده بود! اون مارو دوست داشت ولی
غرورش اجازه نمیداد بگه ک چقد دوسمون

داره!

ولی همیشه هواسش ب ما بوده!

مامان امشب پنجمین شبی هستش ک کنارم نیستی!

و اولین شبی هستش که دیگه ندارمت!

از الان ب بعد من باید با خاطرات تو زندگی کنم!

مامان میگن شب اول قبر ترسناکه درسته؟!



گریه دیگه اجازه ادامه دادن رو بهم نداد.. یکم گریه کردم بعد گوشیمو دراوردم و با برنامه ایی ک نصب کرده بودم قران خوندم...صدای سوت

قران رو تا ته زیاد کردم بعد خوندن قران ب اطراف نگاه کردم تاریک و بی صدا شاید هر کدوم از اون ادم هایی ک توی این قبر ها خوابیدن ی زمانی دورشون پر از سر و صدا و روشنایی بوده ولی الان چی....

نه اونایی ک فقیرن بی کفن دفن شدن نع اونایی ک پولدارن با دوتا کفن دفن شدن همه با ی کفن و ی خاک دفن شدن... هعی روزگار کلی تو این دنیا سگ دو بزنی ک چی بشه.... اخرش این جور

تنها شی نفسمو اه مانندبیرون دادم و بلند شدم از

مامان خداحافظی کردم و از خدا

خواستم بهش ارامش بده....

دوباره راه افتادم تو خیابون الان کجا باید برم... مطمئنم خونه نمیرم انگار در و دیوار بهم یاد اوری میکنن مامان نیست.... اها فهمیدم.... زیاد هم از اینجا دور نیست...هندزفریم رو دراوردم و ب گوشیم وصل کردم....رفتم تو موسیقی ها و صدای «مامان» رو گذاشتم.... صدای مامان ک داشت با

سوز میخوند تو گوشم پیچید... اشک هام انگار مسابقه گذاشته بودن

گل سنگم گل سنگم چی بگم از دل تنگم مثل افتاب آگه بر من نتابی سردم و بیرنگم گل
سنگم گل سنگم چی بگم از دل تنگم مثل افتاب آگه بر من نتابی سردم و بیرنگم همه اهم
همه دردم مثل طوفان پر دردم باد مستم ک تو صحرا

می پیچم دور تو می گردم گل سنگم گل سنگم چی بگم از دل تنگم مثل افتاب آگه بر من
نتابی سردم و بیرنگم مثل بارون آگه نباری خبر از حال من نداری

بی تو پرپر می شم دو روزه

دل سنگت برام میسوزه.....

خیلی خوب می دونستم مخاطب حرفای مامان کیه اونم مثل من دلش برا
بابا تنگ شده ولی ب روی خودش نمی یاره خدایا بابام کجاست....

خدایا چرا جواب نمی ده تماس هامون رو

یعنی دیگه مارو دوست نداره.....

باورش برام سخته ک دیگه بابام منو دوست نداشته باشه....

افکار مزاحم رو پس زدم بابا حتما مشکلی براش پیش اومده فردا میرم شرکت شماره
کارخانه ایی ک قرار بود باهاش قرار داد ببندیم رو از منشی میگیرم تا شاید از طریق اون
بتونم با بابا حرف بزنم

ب ادامه خوندن مامان گوش دادم

_گل سنگم گل سنگم چی بگم از دل تنگم مثل افتاب اگه بر من نتابی سردم و بیرنگم مثل
بارون اگه نباری خبر از حال من نداری

توی ذهنم اون لحظه هارو تجسم کردم.....

#پارت ۳۵

یواش خودمو ب مامان رسوندم ک بترسونمش و جیغ زدم مامان

اونم ک از ترس پرید هوا... جیغ مامان باعث شد من بترسم... و تعادلمو از

دست دادم و افتادم زمین... صدای زمین افتادم قشنگ میشنیدم...

_ اخای...ای...ای... خدا سرموای

با صدای مامان لبخند تلخی زدم _نمی گی میترسم بچه سخته می کنم

یکم بعد گفت

_نگاش کن ترو خدا با این دهنش ک عین غار عیلصدر بازه من از دست این سخته نکنم

خوبهببین دلارام بهت گفته باشم من سخته کنم خونم گردنه

تووها شیرمم حلاله نمی کنم _ای بابا مامان تو ب من دو کیلو شیر

دادی من از بازار اه کیلو شیر برات

آرمانهای یک دختر

می خرم خوبه مارو کشتی ب خدا

از این حرف خودم اعصابانی شدم این حرفم اصلا درست نبود از اینحرف

خودم تا مرز جنون اعصابانی شدم

_خوبه والا مردم بچه دارن منم بچه دارم. اگه این حرف مامان از ته دل

باشه و اون از این ناراحت بوده چی

تو همین فکر بودم ک صدای خنده مامان اومد اعصابانیت مو از اون حرفم فراموش کردم

و با لذت ب صدای خنده هاش گوش دادم ای کاش خودم

نمی خندیدم و فقط صدای خنده اون میومد و بعد اون صدا قطع شد و اهنگ بعدی پلی

شد

حرفایی که زدم همش از رو علاقه بود هر کی میبینه منو میگه چته بلا به دور

«این اهنگ داشت حال منو شرح میداد»

همش از درده مریضم کرده

عشق زیادی نمک رو زخمه

«منم الان ی ادم مریض بودم ک عشق زیاد ب مادرم ول کنم نبود، ولی ی

حسی میگفت این همه غم فقط مادرم منتها نمیشه»

اگه بهت گیر میدادم نبود دست خودم نمیخواستم اذیتت کنم دسته گلم

«چه کار های احمقانه ایی انجام داده بودم ک الان مثل سگ پشیمونم»

تو به دل نگیر عزیزم دیوونه شدم

پرَم

تو بزرگی کن و برگرد من دست

«ای کاش میشد مامان برگرده»

هر چی گفتمو پس میگیرم میخوام عشقتو دست بگیرم

«اولین حرفی رو ک پس بگیرم (مامان تو ب من ی کیلو شیر دادی من از

بیرون ده کیلو برات میخرم)»

هر چی گل واست هست بچینم بریزم رو سرت جشن بگیرم تو بیا

«حاضرَم کل دنیا رو بدم ک مامان باشه ولی نمیشه»

هر چی گفتمو پس میگیرم میخوام عشقتو دست بگیرم

هر چی گل واست هست بچینم بریزم رو سرت جشن بگیرم تو بیا

آرمانهای یک دختر

اگه بیای میشم بارونت خودم رو سرت میبارم تا یکم آرومت کنم
«وای اگه امکان بازگشت مامان وجود داشت»

قلبمو میپیچمش کادو میکنم تو که باشی اینجوری از دنیا نمی‌برم
«بدون مامان انگیزه ایی واسه جراحی هم نداشتم»
هر چی گفتمو پس میگیرم میخوام عشقتو دست بگیرم

**

#پارت ۴۵

سرمو بالا اوردم خودمو روبروی جایی دیدم ک مطمئنم هیچ وقت فراموشش
نمیکنم...هیچ وقت یادم نمیره ک این مکان با من چه کرد... ای
کاش هیچ وقت اون احتشام رو عمل نمیکردم...
ای کاش هیچ وقت بابابزرگ ادرس منو بهش نمیداد!!!
ای کاش جای مامان اون ماشین ب من میزد!!!

ای کاش ب حرف دلم گوش میدادم و قبول نمیکردم ک برم توی اون

مراسم مزخرف!! ای کاش اون قاتل کثافت قبل از اینکه بخواد

اون کار مزخرف رو بکنه

میمیرد!!! ای کاش فرار نمیکرد و من پیداش میکردم و

انتقام مادرمو همون لحظه

ازش میگرفتم!!!

ای کاش بابا نمیرفت!!

ای کاش مامان رو دعوت نمی کردم!!

ای کاش توی اون تصادف مامان زخمی میشد!!!

ولی ضربه مغزی نمی شد همین امروز مراسم خاکسپاریش بود

ولی من احساس میکنم یک قرن

هستش ک ازش دورم...

اره من ازش دور بودم اینقدری خودمو درگیر این دنیای مزخرف کرده بودم ک فهمیدم کی

خودمو توی اتاق عمل در حالی دیدم ک قلب مادرم کسی ک باعث شد قلبم تشکیل بشه

توی دستام بود پشت در هم سوگلی منتظر بود

ک اگه قلب مادر من نبود زندگیش پایان پیدا میکرد.....

ولی واقعا اگه مادر من نبود میمیرد؟؟؟ «این مادر من ک حتی اگه این اهدا

صورت نمیگرفت باز هم تنهام

میزاشت»

شاید بعد من قلبی برای سوگل پیدا میشد ولی هیچ وقت نمی شد مادر منو

از چنگال مرگ نجات داد.... پاهام توانایی راه رفتن نداشتن ب ی
نقطه خیره شدم تو کمتر از یک هفته ی جوری زمین خوردم ک هیچ وقت بلند نمیشم
هیچ راه رفتن رو هم از یاد

میبرم

هنوز اول بدبختیه دلارام خانم...

فرقی ک مامان با بقیه مرده های بهشت زهرا داشت این بود ک بدنش کامل

نبود.... مادرم من قلب نداشت

خودش زیر خاک بود قلبش روی خاک

جالبه نه!!!

ای کاش من در نبود مامان بابا رو هم داشتم...-

مثل ادمی رو دارم ک مادر و پدرشو از دست داده.... با این تفاوت بابا هستش ولی
نمیدونم کجاست

ای کاش می فهمیدم کجای این دنیای خراب شده نفس میکشه....

افکار مو کنار زدم... از خیابون رد کردم بازم اون ضعف لعنتی

سراغم اومد تکیه امو ب درخت بلوار دادم و یواش سر خودم..... ب اطراف نگاه کردم

اشکام دونه دونه ریخت اینجا.....



#پارت ۵۵

ب اون تالار کذایی نگاه کردم جایی ک قرار بود شاهد موفقیتم داخلش باشم ولی چی شد شاهد بدبختیم شدم.... ب خیابون نگاه کردم چند روز پیش اینجا ی زنی غرق در خون افتاده بود و دخترش زجه میزد و کمک میخواست... امروز مراسم خاکسپاری اون زن بود و الان دختر اون زن اومده و ب قتلگاه مادرش نگاه میکنه ب اون طرف خیابون نگاه کردم... لحظات اون حادثه مثل ی فیلم از جلوی چشم رد میشد.... با دست اشاره کردم ب اون ور خیابون و با خودم گفتم _ماشین مامان اونجا بود.... بعد پیاده شد اومد اینجا و ب کنار بلوار اشاره کردم...

بعد اون ماشین اومد و زد بهش... بعد مامان پرت شد و سرش خورد ب

اینجا و ب کناره بلوار اشاره کردم از سرش خون اومد... ولی من هیچکاری نکردم براش... ای کاش میشد جای منو مامان باهم عوض میشد... ای کاش الان من زیر خروار ها خاک میبودم.... خدایا ای کاش خودکشی جزء گناه های کبیره نمی بود تا راحت میتونستم از این زندگی خلاص شم.... دیگه خسته

شدم بریدم...

ب خودم نهیب زدم

آرمانهای یک دختر
ولی من هنوز اول راهم...

من خیلی کارها مونده ک باید انجام بدم...

باید بابا رو پیدا کنم.... باید از اون قاتل کتافط انتقام بگیرم

با آوردن اسم قاتل میونه گریه پوزخندی روی لبش شکل گرفت....

من اونو زیر سنگ هم شده پیدا میکنم...

اون باید ب بدترین نحو مجازات میشد... من نمیزارم اون قصر در بره... باید هر طور شده پیداش کنم اون باید تقاص خون مادرمو ک ب ناحق ریخته شده رو پس بده

من ادمی بودم ک زود کینه ب دل نمیگرفتم ولی وای ب حال زمانی که وجودم سراسر حس انتقام میشد جوری از طرف انتقام میگرفتم ک نفهمه

از کجا خورده الانم وجودم سراسر انتقام شده... ب هیچ

چیز ب جز انتقام فک نمی کنم فردا باید ب چند نفر بسپارم ک برام پیداش کنن ولی نباید کسی

بفهمه چون اگه بفهمن مانع ام میشن... از پلیس هم تا حالا خبری نشده پس

باید خودم انتقام بگیرم....

ب ساعت نگاه کردم ساعت ۴ بود وقتش بود برم خونه.... بلند شدم و دوباره نگاهی ب اون خیابون کذایی انداختم مطمئنم هیچ وقت فراموش نمیکنم این جارو.... ب زور دل کندم و ب سمت خونه رفتم

اهنگی رو پلی کردم آه به این حاله بد روزای تاریک و سرد
رفت کسی که منو به خودش آلوده

کرد ای که دادی به باد قلبمو با اون نگاهت حک
شدن تو دلم تک تکه اون
خاطرات

دست بکش از سرم ای دله نابود من غرق کن این عاشقو شهر مه آلود من

♡♡♡♡♡♡

#پارت۶۵

نزدیک های خونه بودم ک صدای اذان صبح تو گوشم پیچید... خداروشکر ی مسجد
نزدیک خونمون بود... ب سمت مسجد رفتم.. چندتا از همسایه هامون اونجا بودن... بهم
تسلیت گفتن و رفتن چادر رو سرم انداخت و ب

نماز ایستادم شاید اگه دوروز پیش بود دعا میکردم مامان زنده بمونه... ولی الان فقط
شادی روحشو می خواستم...ای کاش مامان بود اشکام دونه دونه ریخت... لرزش شونه
هام رو حس میکردم...تمام تلاشمو بکار بردم تا کلمات رو درست بگم بعد نماز موندن رو
جایز نتونستم و اومد

آرمانهای یک دختر

بیرون ... یکم بعد کلید انداختم و وارد حیاط شدم... از حیاط گذشتم و وارد خانه شدم ...
بابا بزرگ روی کاناپه نشسته بود و از حرکاتش معلوم بود مضطربه بقیه هم فک کنم
خوابیده بودن.... زیر لب سلامی دادم

_سلام بابابزرگ سریع

سرشو بلند کرد... و نگاهشو ب من دوخت

_سلام خوبی...

_اره نگاهی ب سر تا پام کرد...و

اخماشو تو هم کشید

_اگه خوبی چرا دستات میلرزه

ب دستام نگاه کردم راست میگفت اینقدر ضعف داشتم دستام میلرزید.. از جاش بلند شد و
بی حرف منو ب سمت اشپزخونه برد و روی صندلی

نشوند خودشم پنیر و شیر رو آورد جایی هم فک کنم از قبل آماده بود برام شیرینش کرد...
و نشستم کنارم...چشام اندازه نعلبکی شده بود این مرد جلوی همه غرور داشت و مغرور
بود ولی پیش من اینطور نبود

_بخور میدونستم میخواد برام لقمه بگیره ولی غرورش نمیزاره بخاطر همین بی حرف
شروع کردم ب خوردن کردم مثل قحطی زده تند تند میخوردم

بابابزرگ هم تو فکر بود و اصلا ب من نگاه نمیکردم تا ته پنیر رو رفتم و الهی شکری گفتم
و ب بابابزرگ نگاه کردم... هنوز هم تو فکر بود

_بابابزرگ

آرمانهای یک دختر
از فکر درومد و نگام کرد

بله - خوبی ب چی فک میکنی

نگاهشو ب ی نقطه نا معلوم نگاه کرد و اهی کشید - ب نبود محمد... ب اینکه
اگه بیاد و ببینه چه اتفاقی افتاده چیکار میکنه... یا اینکه ببینه من برگشتم قبول میکنه...
اصلا همه اینا ب کنار

ب اینجا رسید ب من نگاه کرد... محمد کجاست؟؟؟

این سوالی بود ک ذهن خودمو پر کرده بود واقعا بابا کجاست؟؟؟ - این همون چیزیه ک
خودمم نمی دونم و ندونستن داره دیوونم میکنه نگاهمو ب بخار کتری دادم زندگی منم
مثل این بخار درحال تبخیر بود

-بابا قبل رفتنش چیزی نگفت... ک بخوام از طریق اون دنبالش بگردم

من از دار دنیا ی پدر داشتم و ی مادر مادرم ک دیگه نفس نمی کشه
پدرمم نمی دونم کجای این کره خاکی داره
نفس میکشه...

نگاهمو ب بابابزرگ دادم ک غرق در فکر بود و اروم زیر لب گفتم

-ای کاش منم نفس نکشم



#پارت۷۵

بابا بزرگ چنان نگاه بدی بهم کرد ک ب معنای واقعی کلمه خفه شدم..

_بعد این ماجرا ها خودم میرم دنبالش

گفتی کجا رفته؟

_المان سری تکون داد و ب فکر فرو رفت

کمکم همه بیدار شدن و اومدن صبحونه خوردن و آشناها هم اومد چون بیشتر اقواممون

و آشناهامون دیروز نبودن قرار بر این شد امروز بعد از

ظهر بریم بهشت زهرا.....

هرکی میومد تسلیت میگفت و میرفت ولی کسی از دل من خبر نداشت ولی این

وسط ی چیزی واقعا برام عجیب بود و اونوم پچ پچ

های بقیه بود سعی کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم ولی نمیشد در گوشی صحبت

کردنشون واقعا جوری نبود ک بخوام بی توجه باشم ولی بازم توجه نکردم قضیه در دهن

مردم و دروازه است حرف زیاده... بعضی ها نیومده میرفتن... نمی دونم چی بهشون

میگفتن ک اینطوری می رفتن

یکی از خانم ها نشسته بود و چند نفرم دورشو گرفته بودن اون تعریف میکرد و

بقیه با لذت بهش گوش میدادن... و هر از چند گاهی نگاه بدی ب من مینداختن فضولی

مثل خوره افتاده بود ب جونم

یعنی اون خانم چی داشت میگفت؟

یعنی حرفاشون درباره منه؟ اره دیگه دیوونه وگرنه چشاشون چپ
نیست ک تورو نگاه کنن

ولی چی میگن؟ من حتی اسمشم نمی دونم

نرگس ک طاقت نیاورد با صدای تقریباً بلندی گفت _پانتا جون چیزی شده ب ماهم بگو
بدونیم

بالاخره فضولی نرگس ی جا بکار اومد.... با کنجکاوی ب پانتا نگاه میکردیم
ن تنها من بلکه همه ی ادم هایی ک اونجا بودن داشتن نگاه میکردن پانتا ب حرف اومد و
گفت

_والا چی بگم نرگس جون خودت ک بهتر میدونی نگاهشو ب من دوخت و با سر بهم
اشاره کرد

_باید از ایشون پرسید ک ی غریبه رو ب مادرش ترجیه داده.... بخاطر ی غریبه قلب
مادرشو اهدا کرده و باعث مرگ مادرش شده... والا اینکه ی دختر بخواد مادرشو بکشه
نوبره بعد بخواد اینطوری اشک تمساح بریزه

این داشت چی میگفت؟؟؟

کی اینارو بهش گفته؟؟؟

یادم ب کسی این موضوع رو گفته باشم؟؟

کی مغز اینارو شسته شو داده؟؟؟ ک این طور چرت و پرت میگن با حرف
بعدیش اتیش گرفتم

_این دختر حتی کاری کرد ک پدرش از ایران بره ازدستش و حتی برای

مراسم خاکسپاری زنش نیاد ک اینو نبینه

آرمانهای یک دختر

اینا رو داشت ب من میگفت یعنی من کاری کردم ک بابا بره این داشت چه گوهی
میخورد

با خشم بلند شدم و ب سمتش رفتم ک همه با استرس و نگرانی نگام کردن

روبروش وایسادم مامان بزرگ داد زد

_____دلِ آرام ب صورت پر از عملش

نگاه کردم دستامو مشت کردم ک نزنم تو صورتش

ولی.....



#پارت ۸۵

دستامو مشت کردم ک نزنم تو صورتش ولی....

اون حتی لیاقت نداشت ک دستم بهش بخوره.... تازه اگه من بزمنش اینا
فک می کنن واقعا چیزی هست پس باید یبار برای

همیشه جوابشو میدادم انگشت تهدیدم رو بالا اوردم و زل زدم تو چشاش
_ببین من نمی دونم تو کی هستی یا اینجا چیکار داری فقط میدونم اون
کسی نیستی ک اومده مراسم عزا.... اینارو میگم نه که بخوام خودمو
توجیه کنم فقط می خوام دهن گشادت

بسته شه مادر من ضربه مغزی شده بود فقط تا یکماه زنده
میموند همه تلاشمو کردم گریه نکنم ولی صدام میلرزید

_اگه یکم عقل داشته باشی ک نداری می فهمیدی ک کار درست این بوده....

منم اول قبول نکردم ولی بعدش فهمیدم تا یکماه دیگه مادرمو از دست میدم ولی
خواستم کاری کنم ک ی یادگاری بزرگ ازش داشته باشم بخواطر
همین قلبشو دادم ب ی دختر یتیم ک قراره بشه دختر خودم.....

راجب پدرم... پدر من آلمانه بخواطر بستن ی قرار داد رفته اونجا ولی من هنوز بهش
نگفتم ک ناراحت نشه دیر یا زود برمیگرده اونوقت اون میدونه

با تو

حالا هم حاله داره ازت بهم میخوره از خونه من برو بیرون این خونه پاکه جای هر اشغالی
نیست..... برو بیرون تا بیشتر از این خونه رو ب گند

نکشیدی...

کیف زر زری شو برداشت و با خشم گفت همین مسخره بازی هارو دراوردی
ک با سر ب ماما چون اشاره کرد این خواهر هارو ب چون هم انداختی
_اها پس بگو از کجا این گوه خوری هارو یادت دادن... ب اونا بگو کمتر
بسوزن پوستشون چروک میشه شوهر نمی کنن تو هم بوی گند دماغ سوختت
همه جارو برداشته گم شو بیرون
_الان دارم پی میبرم همه اون حرفا راجبت راست بوده

صورتمو بردم نزدیک صورتش و گفتم

_ببین ضایع شدی سوت بزن.... حالا هم ه_____ری

و ب در اشاره کردم نرگس اومد نزدیک و لبخندی زد

_عزیزم

از قصد عزیزم رو غلیظ گفت حرصش بده _دهن گشادت تحمل این هجم
از گوه رو نداره گلم الان خفه میشی برو
بیرون جانم... واسه خودت میگم جانم

و بعد هولش داد ب طرف بیرون و از خونه انداختش بیرون همه با تحسین نگام میکردن
از همشون بدم میاد بخواتر اینکه دوباره حرفی نزنم دوییدم
تو اتاقم

☺

آرمانهای یک دختر



#پارت ۹۵

درو محکم کوبیدم بهم و قفلش کردم از ته دل زار زدم و این دنیای لعنتی

رو لعنت فرستادم... اگه بابا بود اینا این حرفا رو نمیزدن

اگه مامان بود اینا ب خودشون جرعت نمیدادن ی همچین حرفی بزنن... یا شاید اگه منم
رفته باشم بازم اینا اگه حرفی میزدن من نمی شنیدم

ای کاش هیچ وقت ب دنیا نمی اومدم ... این دنیا فقط بدی هاشو ب من نشون داده
فقط ب من فهمونده ک چقد بدبختم

من زیبایی ازش ندیدم.... خوشی ازش نصییم نشده

آرمانهای یک دختر
ولی فقط ی سوال داشتم چرا ب این دنیا اومدم
فقط واسه اینکه عذاب بکشم....

یا درس عبرت بشم... دورمو ی ادمایی گرفته بودن بجز
خانوادم ک نمیشد لقب ادم بهشون داد از همشون بدم میاد ی مشت لاشخور ک فقط ب
فکر خودشونن

و ب دل شکسته ادم ها اهمیت نمی دن تا وقتی ک بهشون نفع
میرسونی دوست دارن ولی بعد اون مثل ی اشغال
بی مصرف ولت میکنن....

همه ادما این طور شدن... گریه ها مو تو بالشت خفه کردم یکم ک
اروم شدم رفتم بیرون از اینکه کسی طرفم نمیومد خوشحال بودم چون همه اخلاق منو
میدونستن و

طرفم نمیومدن.....یکم بعد همه رفتیم بهشت زهرا....دوباره داغم تازه شد
همین دیروز مادرم دفن شد...

همین دیروز.مراسم خاکسپاریش بود.. و همین دیشب کنارش بودم ولی بازم
دلتنگش بودم

دوست داشتم اون صورت ماهشو ببوسم...

ولی الان چی مامان کجاست صورت ماهش کجاست
زیر ی مشت خاک.....

ب سمت قبرش دویدم و خاکش رو بوسیدم....من دیگه اونو نداشتم و

آرمانهای یک دختر
مجبور بودم خاکش رو ببوسم....

بوسه های عمیق ب خاکش میزدم.... و زار میزدم و از خدا میخواستم منم از این دنیای
لعنتی بیره یا ی راهی جلو پام بزاره ک از این سردرگمی
درام.... حرفای مامان بزرگ اتیشم میزد

_بخواب پریسای من.....

راحت بخواب دخترم.....

بی غم غصه بخواب مادر....

قصه دخترتو نخوری ی وقت گلم....

ناراحت نشی ی وقت بگی دخترم تنهاست....

من هستم دخترم...

خودم از دلارامت مواظبت میکنم....

خودم شبا براش لالایی میخونم خودم ب درد دل هاش گوش میدم.....

البته اگه دلارامی باشه....

اگه چیزی از این دختر مونده باشه....

اگه دلی براش مونده باشه ک درد و دل کنه....

اگه گوشه براش مونده باشه ک لالایی گوش بده....

دخترت نابود شد بعد تو پریسا.....

تو همین دو روز پیر شد پریسا.....

آرمانهای یک دختر
تو این دو روز قد دویست سال این بچه پیر شد....

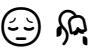
نابود شده دختری چرا رفتی مادر....

تو ک مادر بودی... باید حال ی مادر رو درک میکردی

گل پرپرم پرپرسا گلارو پرپر میکرد و داد میزد دلارامم مثل

این گلا داره پرپر میشه توهم

پرپر شدی تو هم بی معرفت شدی



#پارت ۰۶

بعد کلی گریه کردن اومدیم خونه چشم میسوخت و متورم شده

بود...

اون قاتل کثافت باعث این حال بود... با یادآوری اعصابم خورد شد با

خشم ب ساعت نگاه کردم... ۷ بود... توی خونه پر از سر و صدا

بود نمی تونستم تمرکز کنم... بلند شدم و ب حیاط پشتی خونه رفتم اینجا سر و صدا
نبود... سکوت فضا حس

خوبی رو بهم میداد... باید ب کی بسپارم این کارو انجام بده...

کی میتونه برام پیداش کنه....

من که کسی رو نمیشناسم....

شالمو دراوردم و نو هامو بهم ریختم این کار باعث میشد بهتر فک کنم... همون طور ک
انگشتمو توی سرم تکون میدادم غرق فکر بود و ب ی نقطه خیره شدم... یهو با یادآوری
اسم خرمی پریدم هوا اها فهمیدم تنها کسی

ک میتونه کمک کنه اونه....

ی جور هوش سیاه بود اون بابا همیشه برای قرار داد های بزرگ ازش استفاده میکرد
اطلاعات قوی داشت... باید باهاش قرار می داشتم پشت

تلفن نمی شد

گوشیمو از جیبم دراوردم..... و khorami سرچ کردم گوشی رو کنار

گوشم گذاشتم

آرمانهای یک دختر
بوق بوق بوق بوق _سلام _سلام

_بفرمایید شما

_ارمانفر هستم دلارام ارمانفر مثل اینکه ب جا آورد

_سلام خانم ارمانفر خوب هستین پدر خوبن

حالم خوب بود؟؟

بابا خوب بود؟؟ _بله ممنون.... مزاحم شدم ک برام کاری رو انجام

بدین _مراحمید در خدمتم... هرچی باشه انجام میدم

_ممنون پشت تلفن همیشه امشب ساعت ۹..... میبینمتون صحبت

میکنیم _چشم ساعت ۹ اونجام _ممنون خدا نگهدار _خواهش... خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و نفسمو فوت کردم بیرون... دوباره دستامو کردم تو موهام و ب
همش ریختم

♡

♡♡

♡♡♡

♡♡♡♡

♡♡♡♡♡

♡♡♡♡♡♡

#پارت ۱۶

لبمو ب دندون گرفتم خدا کنه پیداش کنم... فقط ی سوال ازش دارم

چرا

مطمئنم کارش از قصد بوده...

ولی چرا؟؟؟

مگه مادر من چیکارش کرده... اصلا گیرام ک پیدا کنم واکنشم چیه کتکش

میزنم

قطعا نه ولی اون باید عذاب بکشه

مثل من ولی چطور چیکار کنم ک اون عذاب بکشه

ب پلیس بگم...

نه اونا اعدامش میکنن خلاص میشه ولی من باید عذابش بدم همون طور

ک اون منو عذاب داد

ولی چطور اون احساس منو له کرد قلب منو از بین برد

تمام هستی مو از بین برد

منم باید احساسشو از بین ببرم....

باید بهترینش رو ازش بگیرم...

آرمانهای یک دختر

تا بفهمه درد من چیه... باید با انتقام گرفتن اروم شم

فقط انتقام بود ک منو اروم میکرده....

ولی شاید ببخشش هم اروم کنه...

شاید اینکه باهاش کاری نداشته باشم اروم کنه

ولی نه اگه میشد تا الان ک کاری باهاش نداشتم اروم میشدم...

تنفر کل وجودمو فرا گرفته بود با تصور دیدنش چنگی ب موهام زدم و

کشیدمشون

لبخند شیطانی گوشه لبم نشست و وجودم سرشار لذت شد

_سلام سریع ب صاحب صدا نگاه کردم

اون اینجا چیکار میکرد....

چی از جونم میخواست...

واسه چی اومده بود...

کثافت اینجا چیکار میکرد....

بی

بی ☹

بی ☹ بی

بی ☹ بی ☹

بی ☹ بی ☹ بی

#پارت ۲۶

-خوبی

اخم ها مو تو هم کشیدم و وجودم سراسر نفرت شد و بی توجه ب سوالش

گفتم _ شما اینجا چیکار میکنید

مثل اینکه ب مزاجش خوش نیومد حرفم چون اخماشو کشید توهم و ی

قدم اومد نزدیک تر و روبروم قرار گرفت _ یعنی تو واقعا نمی دونی برا چی اینجام

و ب لباسای سیاه تنم اشاره کرد.....

یعنی اون اومده بود مراسم عزای مادر من

اره حتما ولی اون غلط کرده اومده مادرم من اگه اون

مراسم کوفتی نبود اینجور

نمی شد.....

ولی خود بابا بزرگ گفته بود ک مراسم بگیرن یعنی اگه بابا بزرگ نبود مراسم نمیگرفتن

آرمانهای یک دختر

اینا همه ب کنار چرا مثل موش خودشونو قایم کردن چون اونا باهام صنمی نداشتن ک کمک کنن ولی من اونو از مرگ نجات دادم

نه اون کار وظیفه ام بود همین جور داشتم با خودم کلنچار میرفتم
ک صدای امیر کیان رشته

افکارمو پاره کرد _تا حالا کسی بهت گفته موهات خیلی خوشبو و

زیبا هستن

خاک تو سرت دلارام...

سریع شالمو سرم کردم ولی موهام باز بود و از پشت کاملاً رها بودن

ی گرمی توی بدنم بود ک باید میریختمش پشت چشمو نازک کردم و گفتم
...اره_

دوست پسر میگه یا امام رضا این چرا اینطور شده

صورتش ب کبودی میزد و چشاش قزمز قرمز شده بود رگای گردنش متورم
شده بود و دستاشو مشت کرده بود

با خشم غرید _جرات داری ی بار دیگه تکرار کن چی گفتم

و نزدیک تر اومد

با اینکه مثل چیز میترسیدم ولی ب روی خودم نیاوردم _دوست پسر میگه موهات
خوشگل و خوش بو

موندن رو مساوی با مرگم دونستم و دوییدم ب سمت حیاط صدای داد لعنتی گفتنش
اومد... بی توجه شونه ایی بالا انداختم و موهامو بستم و

ب میدون کنارم خیره شدم و ماشین هارو میشماردم... خرمی هم غرق در فکر بود...
همین نیم ساعت پیش خدا میدونه با چه زوری بابا حاجی اینارو راضی کردم و با ماشین
اومدم سر قرار بیچاره خرمی خیلی شوکه شد

ماجرای مادرمو فهمید الانم داره فک میکنه ک از پس این کار برمیاد یا نه با صداش از
افکارم فاصله گرفتم ک نگاهمو بهش دوختم

_باشه انجامش میدم

لبخند کمرنگی زدم حرف خرمی حرف بود



#پارت ۳۶

_واقعا ممنون تبسمی زد

_وظیفه است... فقط ای کاش زودتر ب من میگفتین ک مادرتون فوت شده

واقعا متاسر و شوک شدم سرمو ازدست پایین و نفسمو اه مانند بیرون دادم

_اتفاقات اخیر ب قدری شوک اور بود ک نمی دونستم باید چیکار کنم

_درک میکنم ب هر حال خدا رحمتشون کنه انشاا غم اخر باشه مطمئنم غم اخر نیست این تازه اول غم ها بود

_ممنونم

_تشکر لازم نیست وظیفه است..... در ماشینو باز کرد و ی پاشو بیرون گذاشت

من از همین امشب براتون شروع ب کار میکنی و سعی میکنم تو زود ترین

زمان ممکن براتون پیداش کنم... ولی....

تعلاش رو ک دیدم گفتم

- ولی چی...

_بعنوان برادر میگم این کار خیلی خطر ناکه...

بسپارید ب پلیس.. پوز خندی زدم و نگاهمو ب ماشین ها دوختم

_هیچ چیز جای اینکه خودم برم پیداش کنم رو نمی گیره.... خیلی فک کردم ک الان

ب این نتیجه رسیدم.. مطمئنا ب هیچ وجه

پشیمون نمیشم... نگاهمو بهش دوختم و منتظر جواب شدم

_لحن پر از اطمینان شما جای حرفی نمیزاره امیدوارم موفق باشین....

_ممنون _فعلا با اجازه

صبر کنین تا ی جای میبرمتون _ نه میخوام یکم پیاده روی
کنم تا فکرم ازاد شه بتونم کارمو انجام بدم

_حالا ک این طوره باشه

_خدا نگهدار از ماشین پیاده شد

_اقای خرمی

_بله _این موضوع خیلی برام حیاتی ازتون

میخوام حتما برام انجامش برین

_مطمئن باشید نا امیدتون نمیکنم

از حرفش مطمئن بودم

بازم خودمو روبروی قبر مامان دیدم هنوز سنگ قبر براش کار نداشته شده

بود... بوسه ایی ب خاکش زدم ک دهنم خاکی شد

بغضمو قورت دادم.... همه میگفتن گریه کردن با سر قبر مرده اللخصوص

شب ی عذاب بزرگ برای اون شخصی بود ک مرده من این دنیای مادرمو

ازش گرفتم نمی خواستم حدعقل اون دنیا عذابش

ندم صوت قران رو زیاد کردم تا بلکه برا بقیه هم آرامش باشه و قران رو خوندم بعد قران

سریع اوندم تو ماشین چون تحمل نداشتم بغضم ترکید و گریه

آرمانهای یک دختر
کردم بی هدف میروندم

وقتی ب خودم اومدم جلوی همون پارکی بودم ک با مامان روی صندلیش نشسته بودیم و
درد دل میکردیم سریع ماشینو پارک کردم پارک رو زیر و رو کردم تا اون صندلی رو پیدا کردم
روش نشستم و دوباره چشم بارونی

شد چند شبه پیش اینجا با مادرم نشسته بودم الان از سر قبرش برگشتم اینجا
نشستم واقعا جالب بود

_سلام ب صاحب صدا نگاه کردم ی خانم مسن بود با چهره مهربون و دو کاسه اش ک
ازش بخار میومد تو نگاه اول ب دلم نشست

_سلام _می تونم بشینم _حتما چرا ک نه

و یکم خودمو اون ور تر کشیدم تا جابشه کنارم نشست و کاسه اش رو
دستم داد بی حرف ازش گرفتم

#پارت ۴۶

بوش دیوونه کننده بود... ب نظرخوشمزه میومد

صدای مهربونش تو گوشم پیچید

_دلارام _چه اسم ارامش بخش و زیبایی

لبخندی زدم _اسم منم گلی _اسمتون زیباست متقابلا لبخندی زد

_از همون اول ک دیدم اومدی نشستمتی فهمیدم دلت خون... ولی وقتی گریه کردی فهمیدم ک چقد ناراحتی... حدس میزنم دلت شکسته درسته

دلم درد و دل باهاشو میخواست

_اره خیلی _هیچ وقت نا امید نشو

ی قاشق از اش رو خوردم مزه اش فوق العاده بود _راستش اره... از همه بریدم...
حس میکنم خدا منو نمی بینه

لبشو گزید

_کفر نگو دختر...اون بالایی هواشش ب همه چیز هست...حتما داره

امتحان میکند...

اینطور نگو قهرش میگیره..... تو زندگیت همیشه دو دو تا چهار تا

کن اگه دودو تا سه شد بدون ی جا کم گذاشتی برو جبران کن اگه پنج شد بدون ی جا زیاد گذاشتی برو کمش

کن ولی.... این ولی رو ی طور خاصی گفت _اگه ۴ تا شد بدون درست راهو

رفتی

حرفش درست بود....

_حالا تو زندگیت چند تاست واقعا زندگیم چند تا بود ی

مامان کم بود همیشه سه تا ی بابا کم بود میشد

دوتا ی قلب قبلا خودم کم بود میشد یک ولی... ی خودم اضافه بودم میشد دو ی

سوگل اضافه بود میشد سه

_سه ابرو هاشو انداخت بالا

_چطور شد سه _ی مامانم کمه میشه سه ی بابام

کمه میشه دو ی ادم سرزنده قبلی کمه میشه یک ی خودم اضافی هستم میشه دو ی

سوگل اضافه میشه سه با چشای اندازه نعلبکی نگام کرد حق هم داشت حالم بد بود دری

وری

میگفتم _ببخشید دارم دری وری میگم

_اها...

پس خیلی حالت بده چرا درد دل نمی کنی

واقعا چرا چرا میریختم تو خودم

واقعا درد دل برام سخت بود

_چون نمی تونم _من میتونم

بزار برات درد دل کنم شاید تو هم درد دل کردی خیلی دوست داشتم بدونم اون مشکلتش

چیه

ی قاشق از اش ام رو خوردم

_بفرمایید میشنوم نفس عمیقی کشید

یازده سالم بود ک منو ب پسر عموم ک ی زن داشت شوهر دادن من خیلی از اون خوشگل تر بودم با خانواده عموم زندگی میکردم پسر عموم چون من خوشگل بودم و دختر عموش بودم سوگلی خودش قرار داد عموم هم

همه جوره هوامو داشت ولی کسی حتی ب هووم هم نگاه

نمیکرد ی روز ک با شوهرم دعوام شد

رفتم پیشش و باهاش درد دل کردم از بدی های شوهرم گفتم فک میکردم اونم درکم میکنه ولی اون تا اخرش حرف نزد منم بیخبر از این بودم ک داره حرف ها مو ب خواطر میسپاره شب ک شوهرم برگشت اونو برد تو اتاق خودش منم بچه بودم برام مهم نبود ی ساعت از رفتن شوهرم ب اون اتاق گذشته بود دزدکی عروسکم رو دراوردم و باهاش بازی کردم داشتم با عروسکم بازی میکردم ک

☆

☆☆

☆☆☆

☆☆☆☆

#پارت ۵۶

شروع کرد ب فوش رکیک دادن منم منگ نگاش میکردم بعد کمر بندش رو درآورد و افتاد ب جونم زنعمو هر کاری میکرد ک جلو شو بگیره ولی

نمیتونست هووم ک اسمش خدیجه بود با لذت جلو در اتاق وایساده بود و

با لبخند شاهد کتک خوردن من بود کمر بندش بی وقفه روی بدن ضعیفم فرو میومد و من نمی تونستم جیغ بزنم چون اگه جیغ میزدم اون جری تر میشد مجبوری زمین رو گاز میگرفتم ک جیغ نزنم اینقدر زد ک خون بالا اوردم اخرش خودش خسته شد و ی گوشه بیحال نشست زنعموم با گریه کنارم اومد و گفت
_ببین چیکارش کردی.... این فقط یکماه زن تو شده جواب عمو تو چی

میدی _حقشه

سر زنی رو ک بره بد شوهرشو بگه باید بیخ تا بیخ برید...الخصوص پیش هووش .. حالا من ب این لطف کردم

زنعمو نگاه پر خشمی ب خدیجه انداخت و گفت

_خدا لعنتت کنه عروسکم رو ک خونی شده بود رو نشونش داد گفت

_ببین این ی بچه است... زورت ب این بچه رسیده

_اگه بچه است چرا واسه پسرتون گرفتینش

و سریع رفت تو اتاقش

_برو بیرون زنعمو ب هاشم(شوهرم) نگاه کرد

_برم ک دوباره بزنیش _گفتم برو بیرون کارش ندارم

با دادش ترسیدم زنعمو چاره ایی نداشت با چشم التماس میکردم ک نره

مطمئنم مرگم حتمی بود زنعمو ناراحت رفت بیرون بعد اون
هاشم سریع رفت و در اتاق رو بست ب سمتم اومد میخواست مو هامو بگیره ک تو خودم
جمع شدم فک کنم دلش

برام سوخت ک کاری نداشت و فقط غرید _تو که میره پیش خدیجه
چغالی میکنی وقتایی میری بیرون چی میگی

هان

از الان ب بعد از این اتاق بیرون نمیای بلند شد و عروسکم برد و رفت بیرون
روز ها پشت سر هم میگذشت و من حتی اجازه خروج از اتاق رو نداشتم
هاشم هم اصلا باهام حرف نمیزد....

تو این کتک ی چیز مهم فهمیدم و اونم این بود ک خدیجه خیلی از
من بدش میاد و باید بیشتر حواسمو
جمع کنم....

۷ ماه بعد حامله شدم هاشم خیلی خوشحال بود منو آورد شهر تا سونگرافی انجام بدم
وقتی فهمید بچم دو قلو پسره سر از پا نمیشناخت خدیجه با فهمیدن اینکه بچه ام پسره
قهر کرد و رفت خونه باباش کسی
هم دنبالش نمیرفت...

پنج ماه شده بودم ک مادر خدیجه اومد خونه عمو خیلی باهامون گرم گرفت برام کلوچه
آورد و بابت رفتارای دخترش معذرت خواست بعد رفتنش زنعمو برام کلوچه و چای آورد و

آرمانهای یک دختر

باهم خوردیم واقعا خوشمزه بود زنعمو هم تعجب کرده بود و هم از کلوچه خوشش اومده بود

هر هفته مادر خدیجه میومد و کلوچه میاورد تا اینکه من ۸ ماهه شدم حال من و زنعمو ب طرز عجیبی بد شده بود.....

#پارت ۶۶

حالمون روز ب روز بدتر میشد... حال زنعمو از من بدتر بود ... اومدیم شهر بین راه من و زنعمو بیهوش شدیم... وقتی بیهوش اومدم فهمیدم یکماه بیهوش بودم....

سراغ بچه مو گرفتن گفتن یکی از پسر هام مرده و اون یکی هم ناقصه سرشو انداخت پایین و اشکاش ریخت

این فقط بخش کوچیکی از بدبختیم بود... زنعمو ک مثل مادرم بود تحمل نیاورد بود و فوت شده بود درد بچه ناقصم ی طرف درد نبود زنعمو ی طرف خدیجه و خانوادش کار خودشونو کرده بودن و فرار کردن یکی میگفت

آرمانهای یک دختر
رفتن خارج یکی میگفت رفتن اصفهان یکی یزد..

خلاصه هرکی ی حرفی میزد هاشم هم وقتی فهمید بچم ناقصه
وقتی ب هوش اومدم ی روز هم صبر

نکرد و منو پس فرستاد خونه بابام ولی من حتی خونه پدرمم جایی
نداشتم و منو از خونه انداختن بیرون من موندم و ی ساک لباس و ی بچه ک ریه و دستو
پاش ناقص بود

اومدم شهر و با شستن لباس دیگران و ترشی درست کردن و خیاطی زندگیم رو
میچرخوندم ی آقای خیر ایی اون اتاق رو داد بهم داد
و ب اتاقک درب داغون کنار پارک اشاره کرد

زندگیم خوب بود تا الان ک پسرم بزرگ شد مشکلات ریه اش روز ب روز بیشتر میشد
بردمش دکتر گفتن باید بستری شه بعد کلی آزمایش گفتن ک باید عمل بشه ک اگه اون
عمل جواب نده پسرم میمیره
_خب چرا عملش نمی کنین

_پنجاه میلیون خرج عملشه من اگه این خونه رو بفروشم و وسایل ۲ میلیون میشه تو
این مدت واسه خرج بیمارستانش اینقدر پول خرج کردم

ک نگو وام هام رو اگه این ماه پرداخت نکنم میرم زندان
چه بدبختی داشت. این زن من باید کمکش کنم
_کدوم بیمارستان قراره پسرتون عمل بشه

آرمانهای یک دختر

_بیمارستان.... _اسم پسر تون چیه _علی سرمدی

سری تکون دادم _چرا میپرسی

دوست نداشتم بفهمه چیکار میخوام بکنم

_همین طوری سری تکون داد با فک کردن ب زندگیش

منم اشکام روونه شد

پا ب پای هم اشک میریختیم...بعد کلی گریه ب زور مدارک مربوط ب وام هاشو ازش گرفتم و بهش قول دادم بازم فردا میام پیشش و درد دل

میکنیم

بعد خداحافظی باهاش مثل عادت این چند روزه ام رفتم مسجد و نماز

خوندم و از خدا برای خاله گلی هم کمک خواستم.....

بعد اون رفتم خونه طرفای عصر بود ک رفتم بیمارستان پسر

خاله گلی و پول عملشو پرداخت

کردم و سفارش کردم ک حواسشون بهش باشه

بعد اون اومدم خونه

از در پشتی حیاط وارد شدم و ماشین رو پارک کردم پیاده شدم و ب سمت ساختمون رفتم
سرم پایین بود ک ب ی چیز سفت برخورد کردم سرمو بالا اوردم و با امیر کیان روبرو شدم
اول با تعجب بعد با اخم نگام کرد

آرمانهای یک دختر
_به به دلارام خانم چه عجب تشریف آوردین
اخمام رو تو هم کشیدم

♡♡♡♡♡♡♡♡

#پارت ۷۶

ب اون چه ربطی داشت.....

بچه پرو..... _ب تو چه مگه باید از تو اجازه بگیرم.... تو رو سنن

صورتش قرمز شده بود

وا این چشه _رفته بودی پیش دوست پسر بیشرفت

دیشب دیدم سوارش کردی..... چی میگفتین ی ساعت با هم

دوست پسر؟؟؟

چی میگفت این؟؟؟ اها... تازه دیروز یادم افتاد پس بگو اقا غیرتی شده

ولی اون کیه ک برا من غیرتی میشه

_ب تو چه اصلا.... ارع من پیش عشقم بودم ب تو چه تو چیکارمی.... کی

از تو نظر خواسته

رگ گردنش بیرون زده بود.... یا خدا.....چش شد رنگش ب کبودی میزد

آرمانهای یک دختر

جرات داری ی بار دیگه تکرار کن اخمو تو هم کشیدم واقعا ادم وقیحی

بود ب اون چه

نمیشنوی گفتم پیش عشقم ب.... ب سمتم هجوم آورد و

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و با دندون های کلیک

شده غرید

ی بار دیگه حرف از عشقت بزنی اول تو رو میکشم بعدش اونو.... داشتم خفه

میشدم ب خس خس افتاده بودم با تمام توانم ب دستش چنگ

مینداختم ک ولم کنه _پس فطرت اینقدر کثیفی ک ب بهونه سر

خاک مادرت قرار

میزاری....

ادمت میکنم وای ب حالت اگه ی بار دیگه بپری همین جا چالت میکنم داشتم خفه

میشدم ... اشک تو چشم جمع شد با دیدن اشکام ولم کرد و

من بیحال افتادم روی زمین....

اشکام بی وقفه فرود میومدن چنگی تو مو هاش زد

_گریه نکن....

بیشتر گریه کردم موهاشو کشید و داد زد

_گ_____ریه نکن لعنتی

با همون بی حالی بلند شدم و تلو تلو خوران ب سمت ساختمون رفتم بابا بزرگ رو دیدم

ک در حال صحبت با یکی بود یعنی بهش بگم امیر کیان چی

کار کرده....

ولی اگه بگم شر میشه دنبال شر نبودم پس سکوت کردم و رفتم
تو اتاقم از پنجره بیرون رو نگاه
کردم امیر کیان محکم مشتشو کوبید تو دیوار و مو هاشو چنگ زد....
این پسر مطمئنا مشکل روانی داشت چرا با من اینطوری کرد چرا وقتی
گفتم دوست پسر دارم این طوری کرد... اون ی دیوونه بود.... ی دیوونه ک با هر کارش
بیشتر ازش منتفر میشدم
کثافت پس فطرت داشتم خفه میشدم تو فک بود ک یهو امیر کیان نگام کرد سریع از کنار
پنجره کنار رفتم پسره بیشعور هر چی فوش بلد بودم
بارش کردم

★★

★★★★★★★

#پارت ۸۶

ولش اون حتی ارزش فک کردن هم نداشت اونقدر برام بی ارزش بود ک
حتی بهش فکر هم نکنم... من افراد مهم تری برای فک کردن داشتم مثل مامان مثل بابا
مثل سوگل

راستی گفتم سوگل... خیلی وقته خبر ازش ندارم... گوشیمو دراوردم و ب محمدی زنگ زدم
_الو

_الو سلام خانم محمدی خوبین _سلام خانم ارمانفر ممنون شما خوبین

_بد نیستم سوگل چگونه _اونم خوبه خداروشکر بعضی وقتا
بیتابی میکنه میخواد شما رو ببینه

_انشا ک یکم اوضاع بهتر بشه میام دیدنش

_انشا یکم موندم و با محمدی صحبت کردم از اتاق بیرون رفتم و
پیش بقیه نشستم

مثل عادت همیشگیم شب رفتم پیش مامان و بعد اون رفتم پیش خاله گلی اینبار اش
دوغ آورده بود برام و بابت اینکه هزینه عمل پسرشو دادم

کلی ازم تشکر کرد و کلی اشک ریخت _خب خاله گلی دیشب شما از
درد هات گفتی امشب وقتشه من بهت بگم

ک این روزگار باهام چیکار کرده

قاشقی از اشش رو خورد و کنجکاو نگام کرد نگاهمو ب خیابون دوختم و

لبمو تر کردم

_من تک فرزندم یعنی دوردونه پدر و مادرم ولی..

از سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کردم ی مورد هم از قلم ننداختم...تمام مدت
دوتامون اشک میریختیم و اون همش گوش میکرد و
حرفی نمیزد....

یعنی الان منو تو جایی نشستیم ک چند وقت پیش با مادرت نشسته
بودی

اره روز بعدش بود ک مادرم تصادف کرد

وای بمیرم برا دل شکستت مادر...من مادرم هنوز زنده است ولی.. الان ی ۵۲ سالی
میشه ندیدمش با اینکه دورا دور فهمیدم زنده است ولی

بازم بی قرارشم واقعا بد دردی نبود مادر.... ولی شتریه ک در خونه همه
میخواهه و هیچ کس تو دنیا وجود نداره ک مادرشو واسه همیشه داشته باشه....من
مطمعنم تو با پیشرفت هات مادرتو سربلند کردی...مطمعن باش اون با حسرت از دنیا
نرفته تازه اون حتی روزی تصادف کرده ک تو میخواستی موفق بشی

خاله گلی روز موفقیت من ب عزا تبدیل شد و هیچ وجه مثبتی توش نمی بینم در ضمن
مامانم بدون حسرت از دنیا نرفت اون تو دلش کلی حسرت

داشت حسرت دیدن بابام

حسرت دیدن ازدواج من حسرت دیدن بابا بزرگم

اینا همه چیز هایی بود ک مادرم حسرتشو میخورد و دوست داشت قبل

مرگش ببینه ولی.. دستشو روی دستم گذاشت

هر کسی تو زندگیش ی حسرت هایی داره منم حسرت دیدن بچه دیگمو

داشتم و همیشه ب صورت علی نگاه میکردم و قیافه اونو تصور میکردم. حسرت ی بار دیگه دیدن قبر زنعوموم رو دارم حسرت دیدن مادرمو دارم حسرت دیدن روستامون رو دارم حسرت راه رفتن علی رو دارم

و خودمم میدونم ک همشون رو ب دست نیارم و باید با این حسرت ب

گور برم....



#پارت ۹۶

کلی با خاله گلی گریه کردیم و درد دل کردم اخر سر وقتی میخواستم برم خونه کلی لواشک خونگی بهم داد و منم کلی ذوق کردم و ازش تشکر کردم

بعد خداحافظی با خاله گلی مثل دیشب رفتم مسجد نماز خوندم و بعد رفتم خونه همه خواب بودن میدونستم الان اتاق خودم عمه ها خوابیدن و اگه برم تو اتاق بد خواب میشن پس اتاق خودم رو بیخیال شدم و همین جور شانسی در یکی از اتاق هارو باز کردم بابا بزرگ پشت ب من خوابیده بود اگه خوابش مثل بابا

باشه پس حالا حالا ها بیدار نمیشه ولی من یواش یواش رفتم کنارش و خزیدم زیر پتو لواشک رو ک یکممش تو جیبم بود رو دراوردم و شروع کردم ب خوردن با لذت و ملچ و ملوچ میخوردم ک بابا بزرگ تکونی خورد بی

آرمانهای یک دختر

حرکت وایسادم ک فهمیدم پا شده یهو ب تندی پتو رو از روم کنار کشید و با تعجب بهم نگاه کرد یهو تعجبش ب لبخند تبدیل شد برای اولین بار

لبخندشو دیدم مثل بابا با لبخند جذاب میشد _چرا این طوری لواشک میخوری

تازه متوجه شدم ک لواشک تو دهنمه و دور دهنم لواشکی شده

لواشک رو تو دهنم دراوردم و دور دهنمو پاک کردم لبخند دندون نمایی ب بابابزرگ زدم و جلوی چشای متعجبش از اتاق خارج شدم.... و بازم ی روز

پر غم

دیگه ساعت ۱۱ ظهر بود ک رفتم بانک و همه وام های خاله گلی رو صفر کردم بعد اون تا شب اتفاق خاصی نیوفتاد جز نگاه های خیره امیر کیان ک

منو کلافه میکرد....

شب هم رفتم پیش مامان و بعد خاله گلی

خاله گلی برام ی چادر دوخته بود میگفت از صبح نشسته درستش کرده و تا الان کار داشته واقعا قشنگ بود قرار بود هفته دیگه پسرش عمل شه بعد یکم صحبت با خاله گلی رفتم خونه واقعا خوابم میومد یکم گرفتم

خوابیدم تا اذان صبح چون ب رفتن ب مسجد عادت کرده بودم رفتم مسجد و با چادری ک خاله گلی درست کرده بود نماز خوندم بعد نماز

برگشتم دوباره خوابیدم واقعا خوابم میومد یا شایدم خواب بهونه ایی بود ک شاید مامان رو ب خواب ببینم... ولی ای کاش حتی خواب هم میدیدم



آرمانهای یک دختر



سارا:

#پارت۰۷

نگاهی ب چهره غرق در فکر بابا بزرگ انداختم این مرد عجیب جای پدرمو پر کرده بود با اینکه نبود بابا رو حس میکردم ولی بودن بابابزرگ برام با ارزش بود.....

نگاهمو ازش گرفتم و جلوم دوختم امروز هشتمین روز اسمونی شدنه

مادرمه

دیشب تا صب با خاله گلی گریه کردم.. تو این مدت هر شب میرفتم پیشش و اونم هر بار با آس های مختلفی ازم پذیرایی خیلی بهش عادت

کرده بودم..... نمی دونم الان ک قراره مدتی پیش

بابابزرگ زندگی کنم میتونم دوباره شبا

بینمش یا نه

بابابزرگ توی یک کوچه پیچید و جلوی ی عمارت نگهداشت طولی نکشید ک در باز شد و ما داخل حیاط شدیم عمارت بابا بزرگ چندین برابر خونه ما بود خیلی شیک و با ابهت بود واقعا از نماش خوشم میومد ب درخت و گل ها نگاه کردم واقعا زیبا بودن...

_دلارام نگاهمو ب بابا بزرگ دوختم

_بله _کجایی سه ساعته صدات میزنم بیا بریم تو

سری تکون دادم و دنبال بابا بزرگ مثل اردک راه افتادم... خیلی کنجکاو شده بودم برای دیدن خانواده پدرم تا اونجایی ک من میدونم مادر اصلی

پدرم و عمو ارمان مریض هستش و بابابزرگ ی زن دیگه هم داره کنجکاو بودم بدونم بچه های اون چطورن جلوی در خانمی ب استقبالمون اومد

_سلام اقا خوش اومدین

بابا بزرگ کتش رو دراورد داد دستش _ ب رجب بگو وسایل های دلارام رو بیاره بزاره تو اتاق کنار اتاق من و ب من اشاره کرد

اون خانم هم ک تازه متوجه من شده بود ب طرفم اومد _سلام خانم خیلی خوش اومدین صفا آوردین مهرش ب دلم نشست و ازش خوشم میومد

_ممنونم _مانتو تون رو بدین اویز کنم براتون

دوست نداشتم ک تو دیدار اول بدون مانتو و پوشش باشم...

-راحتم -چشم هر طور

خودتون صلاح میدونید

سری تکون دادم و با بابابزرگ وارد پذیرایی شدیم داخل خونه واقعا

خوشگل بود حتی از بیرونش قشنگ تر نمای سلطنتی خونه منو مجذوب
خودش میکرد عاشق دیزاین های سلطنتی بودم وسایل خونه عمدتا فیروزه ایی و طلایی
بودن

-سلام

دست از نگاه کردن خونه برداشتم و نگاهمو ب خانوم مسنی دوختم ک با وقار داشت از
پله ها پایین میومد.... تو همون نگاه اول ب دلم ننشست

روبروی بابا بزرگ وایساد

-خوش اومدین اقا بابا بزرگ سری تکون داد و ب من اشاره کرد

-دلارام مدتی پیش ما زندگی میکنه اگه کاری داشت براش انجام بده نگاهی ب من
انداخت و سلام ارومی کرد.. منم اروم تر از خودش جوابشو

دادم -بیا بریم اتاقت رو نشونت بدم دنبال بابا بزرگ راه

افتادم

اون خانم کی بود بهش نمیومد خدمت کار باشه

حتما زن دوم بابا بزرگه اگه زن بابابزرگه پس چرا باهش سرد بود



آخرش تحمل نیاوردم و از بابابزرگ سوال کردم _بابابزرگ چرا اون خانم رو معرفی نکردی
_اون خاتون زن دوممه

پس مامان بزرگ واقعه من کجاست.. مشتاق بودم بینمش... واکنشش

چی بود _مامان بزرگم کجاست

_بعد اینکه اتاقت رو بهت نشون دادم میبرمت پیشش

بابابزرگ از خاتون بچه داشت

اره حتما ولی کجا هستن...چرا مراسم مادرم هم نیومدن

_بابابزرگ من عمو و عمه دارم

پوزخندی زد

_اره _کجا هستن

_امشب شام میان میبینیشون _کی میتونم برم خونه _هر وقت حالت بهتر شد

_امشب رو من حتما باید برم پیش مامان

_راجبش حرف میزنیم

_چه حرفی _امشب میفهمی

آرمانهای یک دختر
_بابابزرگ کی میری دنبال پدرم

_دلارام

_بله _چرا اینقدر سوال میپرسی بچه جون

_چیزی نپرسیدم ک

_از دست تو لبخندی زدم در یکی از اتاق هارو باز کرد

وارد اتاق شدم دیزاین یاسی و سفید داشت ی اتاق بزرگ بود ک ی تخت خواب دونفره
سفید با رو تختی یاسی وسط اتاق بود دوتا عسلی سفید هم

کنارش بود با آباژور های یاسی ی میز تولت سفید هم بود و ی کمد یاسی ک تو دیوار کار
شده بود وسط اتاق هم ی فرش ب رنگ کرم و سفید و

یاسی بود در کل اتاق خوشگلی بود تشکری از بابا بزرگ کردم و با هم
ب اتاق کنار اتاق من رفتیم چند تقه ب در

اتاق زدم و وارد شدم پشت ب من روی ویلچر نشسته بود اروم گفتم

_سلام

صدای بغض الودش تو گوشم پیچید

_بوی محمدم میاد با زحمت ب سمتم چرخید

_د.. لا.. رام منم بغض کردم واسه اولین بار

داشتم مادر بزرگمو میدیدم مادر بزرگی ک فقط از خوبی هاش شنیده بودم چهره مهربون و
چروک شده ایی داشت

غم تو چشاش هویدا بود

بله - یعنی باور کنم دختر محمدم اومده

اغوشش رو برام باز کرد و منم خودم بهش رسوندم و پرت شدم تو اغوشش گریه بند
نمی اومد اونم از من بدتر بود سفت بغلم کرده بود و

منو بو میکرد بعد چند دقیقه از بغلش اومدم بیرون و صورتشو

بوسیدم

-این عمارت رو پر نور کردی دلارام

می دونی چند ساله حسرت دیدنتو داشتم میدونی چقدر این لحظه ها رو تو خواب تصور
کردم خیلی خوش اومدی قوربونت برم

ای کاش مادرت هم بود ایکاش میتونستم اونم ببینم اخ مامان کجایی هشت
روزه پیشم نیستی هست روزه بجای تخت خوابت

تو قبر میخوابیدی - مادرم هم خیلی دوست داشت شمارو

ببینه اونم خیلی شما رو دوست

داشت همیشه از شما برام میگفت

-خدا رحمتش کنه زن مهربونی بود...واقعا دوست داشتنی بود...

راستی محمدم کجاست الان چی بگم بهش

بگم بابا نیست یا اینکه نگم اگه نگم و خودش بفهمه چی

تو جدال با خودم بودم ک بابا بزرگ ب دادم رسید - برای بستن قرار دادی رفته

المان و هنوز در جریان اتفاقات اخیرا نیست

#پارت ۲۷

با نگاهم از بابا بزرگ تشکر کردم یکم موندیم و مامان بزرگ حرف زدیم واقعا وجودشون
برام غنیمت بود بودن باهاشون باعث میشد برای ی لحظه
هم ک شده درد هامو فراموش کنم....

کم کم عمو هام و عمه هام میومدن.... نسبت بهشون بی حس بودم...
همون حسی رو ک ب خاتون داشتم ب اونا هم داشتن اولین نفر ک زودتر از بقیه اومد
بچه دوم خاتون بود خاتون کلا

سه تا بچه داشت.... اسمش ساشا بود ی پسر با هیکل ورزش کاری ک مطمئنا اگه
مکمل های ورزشی نبودن مثل ی بادکنک بادش میخوابید.... و دماغ عملی ک چسبش
هنوز روش بود... و ته ریش بهش میومد ادم چشم چرونی باشه واقعا ازش متنفر شدم
میدیدمش یاد امیر کیان می اوفتادم البته امیر کیان خیلی از اون برام قابل تحمل تر بود
چون هم هیکلش بدون

مکمل بود هم و هم قیافه اش بهتر ولی چه بسا دوتاشون چشم چرون بودن و
چندش....

درکل ب عنوان عمو اصلا ازش خوشم نیومد... نفر دوم مثلا عمه ام بود....
بچه اول بود و واقعا شبیه خاتون بود حتی غرورش و طرز راه رفتنش. اسمش سارا بود..
بهم دست داد و با کنایه گفت
_به به یوسف گم گشته

آرمانهای یک دختر

پوزخندی زدم و جوابشو ندادم یعنی در حدی ندیدمش ک جوابشو بدم.... اینم ب عنوان عمه ازش خوشم نیومد دیگه انرژیمو برای نفر سوم از دست دادم... این دوتا اینجور هستن اون چی میشه.... در با شتاب باز شد و ی پسر هوون ک از خودم کوچیک تر بود وارد شد این طرف و اون طرف رو نگاه میکرد و همش میگفت کوش کجاست نمیدونم چرا ولی ازش خوشم

میومد _سلام

نگاهشو بهم دوخت و مثلا تازه متوجه من شده ب سمت دویدم و منو ب اغوش کشید _سلام برادر زاده گرمی تا حالا کجا بودی نمیگی عموت میخواد

بیینتت

منم دستامو دور کمرش حلقه کردم این با بقیه فرق داشت انگار بچه خاتون نبود از بغلش اومدم بیرون لپمو بوسید و گفت
_خوش اومدی عزیز دلم این خونه رو پر نور کردی....

بابت مرگ مادرت هم واقعا تسلیت میگم

_ممنونم صدای ساشا اومد

_اه اه حالم بهم خورد سروش تو که پاچه خوار نبودی

پس اسمش سروش بود اخماشو کشید تو هم

_اینکه ی عمو بخواد بعد سال ها برادر زاده شو بیینه و ببوسه پاچه

خواریه دوباره ی ماچ از لپام کرد

_بفرما بسوز

آرمانهای یک دختر

ساشا و سارا اخم کردن و چیزی نگفتن من و سروش هم نشستیم

_خب دلارام از داداش برام بگو هعی خدایا چی

میگفتم....بابا کجایی....با صدایی ناراحت ک هر بار اسم

بابا میومد اینطور میشد گفتم

_چی بگم کاملاً جدی شد و گفت

_چرا غم تو صداته...

دلارام خوبی....

_اره خوبم

دستای سرد و کوچیکمو توی دستای گرم و بزرگش گرفت



حمایت کنید

#پارت۳۷

_اقا شام حاضره شام بهونه خوبی بود تا از دست سروش فرار کنم

سرمیز بابا بزرگم تو راس میز و مامان فاطمه(مادربزرگم) روبروش قرار داشت و من هم کنار بابا بزرگ نشستم خاتون هم روبروم ساشا با لبخند چندشش میخواست بیاد کنارم بشینه...

آرمانهای یک دختر

ک سروش زودتر از اون نشست سر سفره کسی حرفی نزد و سروش هم همه جوره هوامو داشت و غذا هارو همه جلو دستم میزاشت.... بعد شام قهوه و میوه خوردیم و کمکم

وقت رفتن شد همه رفتن بجز سروش

منو سروش همرو بدرقه کردیم با لبخند برگشت سمتم

_با اینکه عاقبت خوبی در انتظارم نیست ولی میخوام امشب رو کنارت

بمونم

واقعا دوستش داشتم.... مثل ارمان بود برام میخواستم برم و

محکمی بغلش کنم ولی غرورم اجازه

نمیداد... یا شاید هم غرور نبود غم بود...

ساعت ده شده بود و من بازم بیقرار شدم باید امشب رو میرفتم پیش مامان و خاله گلی

بابابزرگ بلند شد و ب سمت اتاق رفت

_بابابزرگ من میخوام برم پیش مامانم

برگشت و نگاهم کرد _بیا اتاقم حرف بزنیم

مامان بزرگ با لبخند نگام کرد سروش با چشمک و خاتون هم با حرص....

ب سمت اتاق کار بابا بزرگ رفتم پشت میزش نشسته بود و پیتش رو

روشن کرد و گوشه لبش گذاشت....

_گفتین کارم دارین ب مبل جلوی میزش اشاره کرد

– بشین نشستم روی مبل و

نگاش کردم... ک ب حرف اومد

– می دونم از دست دادن مادرت خیلی برات سخت بوده و کاملاً درکت

میکنم تو با هرشب رفتن سد قبرش و با یاد اوری خاطره هاش داری فقط خودتو فرو
میبری تو مردابی ک یاداور خاطرات عزیزت هستش

میدونم مرگ مادرت ناراحت کننده بود میدونم سخت بود برات میدونم تو

این شرایط کسیو نداری بهش تکیه کنی البته خودت نمی خوای ب کسی تکیه کنی

و پدرت هم نیستش من همه اینارو میدونم و درکت می کنم

ولی تو با یاد اوری این خاطرات فقط داری خودتو تو مردابی فرو میبری ک هیچ راه نجاتی
نداره

نزار وقتی ب خودت بیای فقط تو بمونی و ی مشت خاطره تک و تنها نه

پدری باشه کمک حالت نه کس دیگه ایی بهتره از امشب نری سر قبر

مادرت تا شاید یکم کمک کنه تو فراموش کردن و اینکه از امروز ب بعد باید دنبال محمد
باشیم من تاخیر محمد رو عادی

نمیبینم

پیدا کردن محمد کار آسونی نیست و تو هم باید کمکم کنی و فعلا بزرگ ترین کمکی که
میکنی اینه که دیگه گذشته رو فراموش کنی

چطور میشد چطور میتونستم اون اتاق عمل کذایی رو
فراموش کنم چطور میتونستم

نبض قلب مامان رو فراموش کنم چطور میتونستم جسد بدون قلب
مامان رو توی کفن فراموش کنم

لبخندش قهرش گریه اش

دلتنگی هاش برای بابا همه نمیزاشتن من فراموشش کنم

با بغض گفتم

اقا جون اگه شما بگین من دیگه شبا نمیرم سر قبر مادرم

ولی ازم نخواین که مادرمو فراموش کنم

باشه....

من از فردا میرم شرکت تون و دنبال پدرت توهم برای اینکه تنها نباشی

میگم سروش کنارت بمونع بعد زیر لب با خودش گفت _هر چند اون حالا حالا ها نمیره
چرا بابابزرگ داشت اینو میگفت

آرمانهای یک دختر
چرا بچه های خاتون رو دوست نداشت

و یا خود خاتون رو و یا چرا همش ب مامان بزرگ نگاه
عاشقانه میکرد و نسبت ب خاتون بی

تفاوت بود خاتون تو اتاق دیگه ایی میخوابید مامان بزرگ
تو اتاق بابابزرگ میخوابید بچه های خاتون رو هم دوست نداشت ب جز سروش که اونم
زیاد نبود

واقعا برام سوال بود - بابا بزرگ چرا بچه های خاتون رو دوست نداری
دوباره پیتش رو گذاشت گوشه لبش

-بعد رفتن محمد و ارمان پدرم گفت باید فاطمه رو طلاق بدم چون رفتار محمد و
ارمان رو ب پای درست تربیت نکردنشون میزاشت و فک میکرد فاطمه درست تربیتشون
نکرده ولی قافل از اینکه فاطمه هیچ نقشی تو تربیت بچه هام نداشتم علاوه بر اون فاطمه
تنها زنی بود ک اون

موقع دوست داشتم یعنی چی یعنی الان یکی دیگه رو هم دوست داره

فکرشو ب زبون اوردم -اره بعد فاطمه تو تنها کسی هستی ک دوستش

دارم

وجودم غرق در لذت شد

این حرفش بهم غرور میداد وای چه حس خوبی داشت یعنی منو خیلی دوست داره اره
دیگه دومین شدم

وای خدا -داشتم میگفتم

افکارم رو کنار زدم و گوش دادم بهش

آرمانهای یک دختر

ولی من مخالفت کردم با طلاق اونم دید حریف من همیشه مجبورم کرد با خاتون ازدواج کنم خاتون اون موقع دوتا بچه داشت سارا و ساشا دو ماه

بعد حامله شد و سروش ب دنیا اومد سارا و ساشا رو اصلا دوست ندارم ولی سروش رو یکم

چه جالب شد پس اگه بخوایم حساب کنیم سارا و ساشا عمو و عمه من

نبودن خداروشکر ولی خدایی سروش هم اخلاقش با اونا فرق داشت هم قیافش سارا و ساشا کپ خاتون هستن ولی سروش با اونا فرق داشت بخواتر همین بود ک من سروش رو بیشتر دوست داشتم

نکته جالب و خنده دار اونجا بود ک بابا بزرگ میخواست پسر هاشو ب زور

زن بده ولی اخرش پدرش ب زور زنش داد

خخخخخ چه جالب بود



#پارت ۶۷

— هوی دل آرام از فکر بیرون اومدم و نگاهمو ب سروش

دو ختم

— هومم بیا بریم بخوابیم

تازه ب خودم اومدم ب بابا بزرگ نگاه کردم ک با جای خالیش مواجه شدم بابا بزرگ
کی رفت... من چرا متوجه نشدم... اصلا سروش کی اومد

— نه واقعا از دست رفتی

با افسوس نگاهی بهم انداخت و الکی دستشو گذاشت رو صورتش و شونه

هاشو تکون میداد مثلا داره گریه میکنه — همین ی شب اومد تو این خونه دیوونه شد

جواب داداش رو چی بدیم

با دیدن این دختر نفله اش چیکار میکنه

زدم شونه اش — مسخره بازی تموم شد من برم بخوابم

سری تکون داد بلند شدم و از اتاق خارج شدم و ب سمت

اتاق خودم رفتم... حالا چطور

بخوابم خدایا...

شبا ک میشد بیقرار میشدم.... بی قرار مادرم ک الان زیر خاک بود دلتنگی با خاله
گلی درد و دل کردن هم کم نبود.... امشب حالم از

هرشب دیگه بدتر بود از امشب قرار بود برای همیشه نرم پیشش دلم براش میره
ایکاش بود.... با غصه دره اتاق رو باز کردم و وارد شدم و رفتم سمت تختم و دراز کشیدم
حس تنهایی و نبود مامان دیوونم میکرد
بغض کردم و نگاهمو ب سقف دوختم....

هعییی خدا تو افکار خودم غرق بودم ک در اتاق باز شد و
سروش وارد شد با تعجب نگاهش کردم ک لبخندی زد ک همه دندوناش معلوم شد
ب سمت تخت اومد _ دلم نمیاد تنهات بزارم

خودشو پرت کرد و پتو رو کشید رو خودش

_ تو اینجا چیکار میکنی با انگشت چند ضربه کوچیک ب سرم زد

_ اینجا چی داری.... همین الان گفتم ک دلم نمیاد تنهات بزارم

ی تای ابروم رو بالا دادم

_ یعنی باور کنم..

...نه_

صورتشو مظلوم کرد... _اون ی دلیلش بود اگه امشب پیش

تو نخواب خودم تنها ب خوابم خاتون

لولو میاد سر وقتم و پ_____خ

ترسیده سرمو عقب بردم

_حالا چرا پخ _ ندیدی سر میز چطور برام خط و

نشون میکشید وقتی تو اومدی بالا اگه

فاطمه جون نبود دهنم سرویس بود الان هم منتظره از این اتاق برم بیرون پارم

کنه من بخاطر تو تو هچل افتادم حالا تو کمکم نمیکنی

_باشه بمون

لبخندی از روی پیروزی زد نگاهمو ازش گرفتم و ب سقف دوختم



#پارت ۷۷

_دلارام _هوم

_هوم چیه نکبت

_بله _چرا نمیخندی چرا امشب هر کاری کردم نخندید چرا همش تو خودتی

آرمانهای یک دختر

همش غمگینی چرا حوصله نداری... بیقراری از من بدت میاد...بودنم اذیت
میکنه...می خوای برم ک راحت باشی

و نیم خیز شد

من اونو مثل ارمان دوست داشتم...

وجودش باعث میشد از بیقراریم کم بشه...

غرور رو کنار گذاشتم و گفتم

_نه برعکس مثل ارمان دوستدارم... الان هم بودنت کمکم میکنه

دوباره خوابید _پس چرا نمیخندی

واقعا خودش نمیدونست نمیدوست علت غم رو

_یعنی واقعا نمیدونی غم نبود مادرم ولم نمیکنه _من ادم گاگولی نیستم

وقتی میبینمت میفهمم ک غمت فقط برای نبود

مادرت نیست ی چیز دیگه ایی هم هست ک داره تو رو نابود میکنه...

درد تو یکی نیست راست میگفت من فقط درد نبود مادرم رو

نداشتم نبود بابا هم داشت دیوونم میکرد بابا یی ک داشتم براش دیوونه میشدم

_میدونم شاید اطمینان نداشته باشی و من مورد اعتمادت نباشم ولی....

بهت این اطمینان رو میدم ک من مثل خواهر و برادرم نیستم

من از ته دل دوست دارم ازت میخوام بهم اطمینان کنی و مثل ی

دوست راز هاتو بهم بگی

آرمانهای یک دختر

شاید من نتونم راه کار درست رو پیش روت بزارم ولی تو با درد دل کردن

ارومم میشی... درد هاتو بریزی تو خودت نابود میشی...

حس خودمم این بود ک مورد اعتمادہ برگشتم سمتش و تو چشمات نگاه

کردم _سروش _جانم

_هشت شبہ مامانم پیشم نیست هشت شبہ صداشو نشنیدم...

قبلا هر شب میرفتم سر قبرش یکم اوروم میشدم ولی امشب نه بابا بزرگ نمی زاره
خیلی بی قرارشم حس میکنم بدون اون نمیتونم سروش بهم نزدیک شد طوری ک نفس
هاتش ب صورتم میخورد

ارومم لب زد

_دلارام



#پارت ۸۷

ب چهره جدی و تخسش نگاه کردم... اصلا بهش نمی اومد اینقدر مهربون

آرمانهای یک دختر
و شوخ طبع باشه _ رفتنی میره

موندنی باید خودشو بسازه طوری ک رفتی عذاب نکشه..... باور کن اگه

همه مردم دنیا بیان جمع شن و باهم قصه بخورن و گریه کنن و از خدا بخوان مادرتو برگردونه این عمل صورت نمیگیره.... پس ناراحتی توهم دردی رو. دوا نمیکنه و بجز عذاب و غصه چیزی برا مادرت نداره منو این طوری نبین از وقتی ب دنیا اومدم هیچکی دوسم نداشته خاتون ک از من متنفر بود و منو بچه خودش نمی دونست بابا هم ک اصلا نگام نمیکرد خواهر برادر هامم با چشم دشمن منو میدیدن بجز فاطمه جون ک محبتشو از کسی دریغ نمیکنه کسی تو این خونه جواب سلامم نمیداد. بعضی وقتا

فک میکردم بچه سر راهیم

ولی بازم میخندم بازم شادم چون میدونم با گریع درست نمیشه _ امشب ک با بابابزرگ حرف میزدم میگفت دوست داره میگفت بین بچه های خاتون تو عزیز تری..... علاوه بر اون تو تنها تکیه گاه منی تو این

خونه تنها کسی ک بعد بابا بزرگ ازم حمایت میکنه تویی بخدا با ارمان برام

فرقی نداری و خیلی دوست دارم منو سروش مثل هم بودیم هر دو احساس تنهایی میکردیم ولی من باید

کمکش میکردم با کلی شرم و سختی لپشو بوسیدم اونم لبخندی زد و منو ب اغوش کشید و بین بازو های بزرگش اسیرم کرد با اینکه یکم خجالت میکشیدم ولی نمی

تونستم منکر آغوش امنش بشم

یکم بعدش با آرامش ب خواب رفتم صبح از خواب پاشدم سروش خواب بود باورم نمیشد دیشب خوابیدم... یادم باشه هر شب سروش رو بیارم

ب سروش نگاه کردم تو خواب اخم داشت برعکس بیداری ک خندون بود سروش شبیه
بابا بزرگ بود ولی ن زیاد چشاش فقط شبیه بابا بزرگ بود و

جذبه اش تلاش کردم تا از حصار دستاش بیام بیرون ولی

نمیشد صدای بمش تو

گوشم پیچید _ چرا اینقدر وول میخوری بخواب

_ پاشو خرس گنده

اخمی کرد

_ نچ دوباره تلاشمو از سر گرفتم

_ بیدارش _____ و

خفه شدم

دستاشو محکم تر کرد واقعا داشتم خفه میشدم

با فکری ک ب سرم زد لبخندی روی لبم نشست _ پاشو پاشو زود باش بیدارشو

خاتون صدات میزنه بیدارشوووووو

اومد اومد

هول زده بیدار شد و از تخت پایین رفت و مستقیم رفت سمت توالت و

درو قفل کرد

لبخندی زدم اروم صداش اومد

آرمانهای یک دختر
_دلارام نگی من اینجام باشه بفهمه منو میکشه

خنده ایی کردم - بیا بیرون دروغ گفتم با قیافه برزخی اومد بیرون

_چی گفتمی و قدم ب قدم نزدیک شد مثل خودش

لبخند دندون نمایی زدم

و دویدم سمت توالت درو بستم و داد زدم

_شوخی کردم.....

تا شب اتفاق خاصی نیوفتاد شب بازم سروش کنارم خوابید



#پارت ۹۷

روز بعد بابابزرگ ماجرا رو برای سروش تعریف کرد و قرار شد با هم برن المان پیش اون
شرکتی ک قرار بود باهاش قرار داد ببندن

بعداز ظهر بود بابابزرگ و سروش شرکت بودن و نزدیک بود بیان خونه ...

توی حیاط برا خودم داشتم گل هارو نگاه میکردم ک سر و کله ساشا پیدا شد دعا دعا
میکردم نزدیکم نیاد ولی از اونجایی ک بدشانس بودم با اون

آرمانهای یک دختر
لبخند چندشش اومد پیشم _ به به برادر زاده گرمی
خوبی؟؟

_سلام اره سرمو انداختم پایین و گل ها نگاه کردم

_خیلی بچه زنگی هستی

مادرتو کشتی باباتو سر ب نیست کردی

حالا هم اومدی ارث بابا بزرگت رو بالا بکشی ی ادم ی چقد میتونه پست باشه

ولی باید بهت بگم ک منو سارا ب هیچ وجه نمیزاریم دستت ب این مال و

اموال برسه

خونم ب جوش اومده بود از کله ام دود بلند شده بود عوضی

ولی با این حال خودمو طبیعی نشون دادم

_ببین کافر همه را کیش خود پن میدارد تو چون خرابی همرو مثل خودت میبینی من

مادرمو نکشتم کاری ک من کردم شهامت میخواست ک توی

بچه جوجه نداری بابام هم ب زودی بر میگرده و اون وقته

ک از گه خوری امروزت پیشمون

میشی

آرمانهای یک دختر

ب اینجا ک رسیدی تای ابرومو بالا دادم و با لحن خاصی گفتم _ معلومه ک ارث بابا
بزرگم مال منو پدرم و ارمان و حتی سروشه چون ما
از خون شیم نه تو و سارا ک معلوم نیست پدرتون کیه...

ما نمیزاریم حتی ی کوچولو از این مال و اموال ب تو و خاتون و سارا تعلق

بگیره واسه چیزی ک مال تو

نیست برنامه ریزی نکن

بی توجه ب حرفام با چشای پر از شیطونی و لحن بدی گفت

_ میدونی خیلی جذابی

_چه زری زدی با تعجب برگشتم و ب امیر کیان نگاه کردم

فقط اینو کم داشتم ساشا پزخندی زد و رفت امیر کیان نزدیک اومد

و با خشم گفت _چیکار کردی ک اون مرتیکه بهت گفت خوشگل

از تعجب چشم مثل نعلبکی شده بود

_دلارام ب خدای احد و واحدی بار دیگه نزدیک این مرتیکه چشم چرون بشی جنازتو

تحویل پدربزرگت میدم بجز من کسی حق نداره نگات کنه یا بهت بگه خوشگل خوشگلیات

فقط مال منه نه مال این مرتیکه یا اون دوس

پسر عوضیت خشم کل وجودمو گرفتم

_به تو چه

بی توجه ب حرفم گفت

آرمانهای یک دختر

دفعه اخرته میای بیرون اونم بدون روسری موهات رو باز میزاری ک بقیه ببین کیف کنن
ی بار دیگه بدون روسری باشی خونت پای خودته کاری نکن

موهاتو از ته بتراشم ایقدر عصبانی شدم ک نفهمیدم کی زدم تو گوشش

مرتیکه الدنگ ب تو چه چیکارمی ی بار دیگه بهم امر و نهی کنی ب بابا

بزرگ میگم.. و سریع ازش دور شدم پشت سرم داد زد

خیلی چموشی ولی من بدم چطور رامت کنم

بزار ب وقتش ادمت میکنم

#پارت ۸۰

ادا شو دراوردم و بی توجه بهش رفتم داخل ساشا با پزخند نگام میکرد

پشت چشمی براش نازک کردم و رفتم تو اتاقم

یکم بعد بابا بزرگ اومد....

ساشا و امیر کیان شام رو موندن امیر کیان از اول تا اخرش قصد داشت بهم نزدیک بشه
انگار نه انگاک همین امروز زدم تو گوشش رد انگشتم رو

صورتش خیلی کمرنگ معلوم بود

بعد رفتن امیر کیان منتظر بودم ساشا هم بره ولی در کمال تعجب گفت ک

شبو اینجا میمونه

خاتون هم خوشحال شد و کلی قربون صدقه اش رفت دلم برا سروش سوخت اون
بیچاره تو این دو روزی ک اینجا بود چه متلک هایی ک خاتون

بهش ننداخته بود ولی ساشا....

ب سروش نگاه کردم ک داشت با حصرت خاتون و ساشا رو میدید دلم براش اتیش
گرفت ... اون این همه هوای منو داره منم باید براش جبران کنم... بلند شدم و با صدایی
ک خاتون و ساشا بشنون روبه سروش

گفتم _بلند شو سروش

جان بریم بخوابیم معلومه خسته ایی

سروش هم خوشحال بود هم تعجب کرده بود ساشا و خاتون هم کارد

میزدی خونشون در نمیومد خاتون ب حرف اومد _لازم نکرده سروش تو اتاقش میخوابه
_نه فعلا باید تو اتاق من بخوابه

ساشا خودشو انداخت وسط _دلم براش تنگ شده امشب رو باید

پیش من بخوابه کلی حرف باهاش

دارم

_تو این مدت هرشب پیش من بوده منم بهش عادت کردم اگه نباشه خوابم

نمیره و دسته سروش رو گرفتم بلند کردم بابا بزرگ با لبخند نگام میکرد

مثل اینکه خوشش اومده بود جوابشونو میدم میخواستین ب سمت پله ها بریم ک خاتون
بلند شد

آرمانهای یک دختر
-وایسا....

خوب نیست شما پیش هم بخوابین ب جای من بابا بزرگ جواب داد
-عمو و برادر زاده پیش هم بخوابن چه مشکلی داره

خاتون دیگه حرفی نزد وما هم رفتیم تو اتاق سروش منو محکم بغل کرد و گفت
-مرسی

منم بغلش کردم

نیمه های شب بود ک با صدایی بیدار شدم ساعت سه شب بود صدای خرو پف سروش
میومد بالشتشو تکون دادم ولی صدا از اون نبود صدا از بیرون
بود ی صدای قدم برداشتن کسی



#پارت ۱۸

ترس بدی وجودمو برداشت تو خودم جمع شدم صدا نزدیک و نزدیک تر میشد و ترس
منم بیشتر دستگیره اتاق بالا و پایین شد و منم خشکم زد حتی توانایی بیدار کردن سروش
رو نداشتم قدم ب قدم نزدیک میشد بالا سر سروش وایساد و نگاهش ب سروش دوخت ک
خروپفش کل اتاق رو برداشته بود.... توی تاریکی چهره اش معلوم نبود ولی بوی سیگار

آرمانهای یک دختر

ازش میومد نگاه شو از سروش گرفتم و ب من دوخت اروم دستشو آورد و رو گونه گذاشت
نفسم حبس شد اروم با دستای گرمش گونه های یخ

زده ام رو نوازش میکرد

حتی توانایی نداشتم مانعش بشم بوی عطر تلخش ک با سیگار مخلوط

شده بود برام آشنا بود یعنی اون کی بود هرم نفس هاش حالمو بهم

میزد... یکم بعد دستشو از رو گونه ام برداشت و رفت بیرون نفسمو بیرون دادم بوی گند

سیگارش حالمو بهم زد ولی عطر تلخش خیلی برام آشنا بود اون کی بود تو اتاق چیکار

میکرد فردا باید حتما

میفهمیدم ب سروش نگاه کردم ک با آرامش خوابیده بود

ی لحظه با خودم فک کردم

اگه سروش نبود من چیکار میکردم شاید اون کارشو ادامه میداد و....

با درد چشممو بستم حتی فکرش هم اذیتم میکرد دستامو دور سروش حلقه

کردم ی جورایی ناجی من بود و یکم بعد با کلی هم خیال و فکر ب خواب رفتم صبح

پاشدم سروش نبود رفتم پایین مامان یکم بزرگ صبحونشو خورده بود و پرستارش برده

بودش تو حیاط خاتون داشت قهوه میخورد رفتم پشت میز نشستم ک صبحونه رو برام

بیارن بعد میز چیدن ک سرو کله ساشا پیدا شد روبروی من نشست و گفت

_سلام

زیر لب جوابشو دادم

_سلام _تو هم مثل سروش صبحا تا

بعد صبحونه هنگی

آرمانهای یک دختر

از اسم سروش لبخندی زدم راست میگفت صبحا با موی ژولیده و لباس نا مرتب و صورتی در هم با اخم پشت میز مینشست تا براش صبحونه بیارن تا وقتی هم ک صبحونشو نخورده بود مثل سگی بود ک هر لحظه آماده پاچه گرفتن بود ولی بعد صبحونه انرژی اش بر میگشت

_دیشب خوب خوابیدین متوجه کنایه اش شدم

_اره خیلی سری تکون داد و شروع کردیم ب

خوردن من مثل مورچه غذا میخوردم

ولی اون نه لقمه های بزرگ بر میداشت و تند تند میخورد

زیر لب فوشی نثار خودم کردم ک سر میز نگاش کردم اخه ب من چه یکم بعد تشکری کردم و بلند شدم رفتم کنار پنجره ب بیرون نگاه کردم مامان بزرگ با لذت داشت گل ها نگاه میکرد و با پرستارش حرف میزد تو دلم کلی قربون صدقه اش رفتم و از کنار پنجره کنار اومدم ب سمت اتاقم رفتم ک زنگ ب نرگس بزنم بیچاره نمی دونست اینجام حتما منو میکشه وای خدا

چی جوابشو بدم

#پارت ۲۸

آرمانهای یک دختر

همون طور ک تو فکر بودم نفهمیدم در کدوم اتاق رو باز کردم..... سرمو بالا ک اوردم با
ساشا روبرو شدم اونم با بالاتنه بی لباس

ب بدنه عضلانییش نگاه کردم اگه مکمل ها نبودن ساشا چی میشد ی

مارمولک زشت با دماغ عملی

_برا بقیه هم بزار خوردی منو

خاک تو سرت دلارام خودنو نباختم و پزخندی زدم

_همون بقیه چیزی باقی نداشتن...

بعدشم هرکی ندونه من که میدونم اگه مکمل نباشه مثل بادکنک بادت

میخواه اخمی کرد و گفت

_روت زیاده.....

کاری نکن دمتو قیچی کنم....

چشامو ریز کردم _وجودشو نداری

با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند با نزدیک شدنش بهم بوی عطرش

تو بینیم پیچید _دوباره تکرار کن کوچولو

بی توجه ب حرفش فقط بو کشیدم ...

عطرش برام آشنا بود... این عطر همون عطر دیشبی بود پس اون ادم ناشناس ساشا

بود

ولی چرا... چه دلیلی داره شب بیاد تو اتاقم گونه امو

نوازش کنه ب هر حال اون ی

جورایی عموم بود _ چته... خوردی منو... لال شدی

بی توجه ب حرفش ناباور گفتم

_ تو دیشب اومدی تو اتاق...

_ چی؟؟؟ _ نصفه شب تو اومدی تو اتاق من

_ نه خواب نما شدی

_ نه من اشتباه نمیکنم تو اومدی ... اون مرد تو بودی... بوی سیگار میومد ازت... اول

سروش رو نگاه کردی بعد منو نوازش کردی.... بعدش

رفتی بیرون.... اون تو بودی من مطمئنم

دستپاچه گفت _ ب... بین تو... حالت.. خوب... نیست

برو... برو بیرون از اتاقم... چرا

اومدی بیرون

و بازوم رو گرفت و انداختم بیرون... و درو بست

ناباور ب در بسته شده نگاه کردم... اون چی میخواست ازم....

باید ب سروش بگم؟؟؟ اره همین کارو میکنم

ولی....

ولی چرا اون اومده تو اتاقم اصلا اومده ک اومده مشکل چیه

آرمانهای یک دختر
همه جاش مشکله...

ولی.. با کلی سوال و سردرگمی رفتم تو اتاقم ب

نرگس زنگ زدم و ناهار اومد

خونمون

حالا بماند ک چقد اذیتم کرد و غر زد ولی من حالم خوش نبود ک جواب

بدم بعد ازظهر با فاطمی رفتیم بهشت زهرا سر قبر مادر

نرگس و مادر من بعد اون اومدیم خونه ماجرا رو برای سروش تعریف نکردم گفتم شاید

خودش تموم بشه و همین طور هم شد چون اگه من میگفتم شر میشد و

همه منو مقصر میدونستن

♡

♡♡

♡♡♡

♡♡♡♡

♡♡♡♡♡

#پارت ۳۸

آرمانهای یک دختر

امروز خیلی برام روز سختی بود... قرار بود بابا بزرگم فرداش با سروش برن المان..... قرار بود منم ببرن البته با اسرار های زیاد خودم

امیر کیان بازم اومد _ به به مادمازل خوبی جوابی ندادم ک گفت _میخوام پیام خاستگاریت

اخم هامو تو هم کشیدم حس میکردم ی حس هایی بهم داشته باشه ولی نه اینقدر عمیق

_به به چه غلطا _میخوام مال خودم کنمت _اها اونم با اجازه کی فک میکنی من جوابم مثبته

_مهم نیست جوابت چیه مهم اینه من

ب خودش اشاره کرد _من دوست دارم و میخوامت

_اون وقت فک میکنی منم جواب بله میدم

_جواب تو مهم نیست من اگه بخوام تو خانم خونم میشی کتافط خونم ب جوش اومده بود دستامو بردم بالا و زدم تو گوشش اولش

یکم هنگ بود

ولی بعد.... با خشم اومد سمتم و محکم کوبید تو

گوشم طوری ک تعادلمو از دست دادم و پخش زمین شدم ... کنارم خم شد و موهامو گرفتم ک اخم درومد

_ببین من نیازی ب جواب تو ندارم ...

آرمانهای یک دختر

وقتی میگم میخوامت یعنی میخوامت تو هم یا مثل ادم مال من میشی یا مثل وحشی
ها یعنی همون طور ک لیاقتت هستش مال خودم میکنمت

فهمیدی

موهام داشت کنده میشد...

داد زدم _ ولم کن کتافط

دستشو محکم تر دور دستام پیچید ک اشکام جاری شد موها مو ول کرد و

نگران گفت

_دردت اومد... دلارام خوبی با مشت افتادم ب جونش

اونم حرفی نمیزد فقط ی اخ هایی میگفت که جری تر میشدم بعد کتک زدنش رفتم تو
اتاق صورتم کبود شده بود با کرم پودر پوشوندمش و روی تخت دراز کشیدم همون طور
ک تو فکر بودم و داشتم رفتار های امیر کیان رو حضم میکردم ک گوشیم زنگ خورد نگاه
کردم خرمی بود... زود گوشی رو جواب دادم..

_الو _سلام خانم ارمانفر خوبین _ممنون شما خوبین

_ممنون مزاحم شدم ک بگم ی سر بیاین میشم خبرای خوبی براتون دارم ک

پشت تلفن همیشه گفت خوشحال شدم حتما پیداش کرده

_چشم حتما الان میام

_پس منتظرم فعلا

_فعلا با خوشی پاشدم و رفتم آماده شدم و ب

سمت خونه خرمی رفتم

آرمانهای یک دختر

☆

☆☆

☆☆☆

☆☆☆☆

☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#پارت ۴۸

با تندترین حالت ممکن آماده شدم و ب سمت خونه خرمی رفتم بعد ی ساعت ک برا من ی سال بود رسیدم در خونش و زنگ واحدشو زدم درو برام باز کرد و بعد ی سلام و احوال پرسى رفتم نشستم اونم رفت چایی

آرمانهای یک دختر
بیاره....

فک کنم از قبل همه چیه آماده کرده بود ک زود جای و چند نوع کیک و

شکلات آماده کرد و اومد _خب اقای خرمی گفتین برام خبر هایی دارین

دست برد و لیوان چایی شو برداشت و جرعه ایی ازش خوردم و ب لیوان

من اشاره زد _بفرمایید چایی تون سرد شد... وقت زیاده حالا

ای بابا _نه اقای خرمی من باید زود برم خونه

استرس هم زیاد دارم لطفا زود بهم

بگین

لیوانشو گذاشت روی میز و گفت

_درک میکنم اگه گفتم بیاین اینجا برای این بود

ک خبر های خوبی براتون دارم من از

طریق ماشینی ک با مادرتون تصادف کرده بود قاتل رو پیدا کردم....

اسمش آیهان بیست و نه سالشه اسم مادرش آیه و پدرش غلام

ی واحد آپارتمان تو تهران پارس داره و تنها زندگی میکنه فعلا ب شغلی

مشغول نیست.... و اینم عکساشه

دو سه تا عکس از پوشه کنارش درآورد و ب بهم نشون داد با دیدن چهره اش یکباره

خشم نفرت غم کینه ب دلم هجوم آورد بلند شدم و با خشم

گفتم _ ادرس

خونشو بده... ادرس خونه اون بیشعور رو بده

_خانم ارمانفر اروم باشین

_ارومم گفتم ادرس خونه اون قاتل کثافت رو بده زود باش

اشکام میریختن و بلند داد میزدم

_بده دیگه وایسا و ب سمت اشپزخونه رفت...دوباره

ب عکسش نگاه کردم و زانو هام شل

شد و افتادم زمین.....صورتش کامل مشخص نبود

این عوضی تنها داراییمو ازم گرفت این عوضی مادرمو ازم گرفت

منو بدبخت کرد منو شکست منو کشت

این ادم اون روز با بیرحمی تمام مادرمو ازم گرفت خرمی با ی لیوان اب اومد

کنارم زانو زد و لیوان رو داد دستم اینو.بخور

با اینکه گلوم خشک بود بازم گفتم _نه نمیخوام ادرسشو بده کلافه

لیوان رو گذاشت کنار و خودش کنارم

نشست

_خانم ارمانفر اگه الان شما برین سراغش ب نظرتون اون گردن میگیره؟؟؟ زمانی ک

تعقیبش کردم فهمیدم واحد روبرویی خونش خالیه ب یکی بگین بره اونجارو کرایه کنه و

مواظبش باشه و خودتون هم برین ب پلیس خبر بدین مطمئنا تو کمتر از یک هفته

آرمانهای یک دختر
دست گیر میشه بعدش هم اعدام ولی اگه خودتون برین اونجا اون خیلی راحت گردن
نمیگیره و فرار میکنه
مطمعن باشین تو کارش خیلی حرفیه ایه



#پارت ۵۸

_نزار حالا ک ب دستش آوردی برا همیشه از دستش بدی.... میدونم سخته ولی خودتو
کنترل کن ب خاطر مادرت ب خاطر حس انتقام خودت یکم ب
حرف هام فک کن حرفش منو ب فکر وا داشت... شاید حق با اون
بود ولی چطوری
میتونستم خودمو کنترل کنم...

اون روز با کلی فکر و خیال ادرس رو از خرمی گرفتم ب علاوه عکساش... و بدون هیچ
حرفی حتی تشکر خالی از اون خونه اومدم بیرون..... تو فکر خودم غرق بودم... بازم باید ی
تصمیم مهم میگرفتم.... این مدت همه

آرمانهای یک دختر
تصمیم های مهم ام بین بد و بدتر بوده...

پشت چراغ قرمز توقف کردم... دستمو بردم و عکس ماشین رو از
پوشه دراوردم با بغض نگاش کردم این

ماشین اون روز خودشو بیرحمانه ب مادرم کوبید و اونو ازم گرفت... اشکام دونه دونه
میومدن پایین و من از این حال ضعیفم منزجر

میشدم با شنیدن صدای بوق ماشین های دیگه فهمیدم چراغ سبز شده

و ماشین رو حرکت دادم... با ورود ب خونه سلام آهسته ایی ب بقیه دادم ک امیر کیان با
نگرانی نگام کرد... نگام رو ازش گرفتم هیچ وقت یادم

نمیره بخاطر این بدبخت شدم

ولی اگه منطقی بخوام قضاوت کنم تقصیر اون نبود....

اون ی ادم بود با اعصاب و روان بیمار شاید من ب عنوان کسی ک
پزشکه رفتارم با ی ادم ک مشکل روانی داشت

درست نبود اون رفتاراش کاراش همه دست خودش

نبود... اعصابانی میشد ولی زود

پشیمون میشد

با این رفتار های اخیرش فهمیدم ک مشکل روانیش چقد جدیه... ایکاش

میتونستم ب پدرش بگم.....

ولی من مشکلات بزرگ تر و جدی تری از کیان داشتم...

آرمانهای یک دختر

فکر کیان رو پس زدم و ورفتم داخل اتاقم لباسمو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و تا آخر شب یا گریه میکردم یا فکر میکردم توی اون پنج ساعتی ک توی اتاق بودم ی ادم دیگه شدم در واقع اون ادمی ک بودم رو کشتم یا بهتر بگم کشتن بابا بزرگ اینا هم وقتی فهمیدن حالم بده دیگه

طرفم نیومدن و من چقد ممنون شون بودم دستام یخ زده بود و بدنم ضعف داشت من از اون قاتل باید انتقام

میگرفتم ولی ب شیوه دلارام جدید.... باید اونو نابود میکردم ولی ب

شیوه خودم شیوه ایی ک برای اون عذاب اور بود و برای من لذت بخش اون درد میکشید و من سرشار از خوشی میشدم این دلارام جدید ی دلارام جنون داره ک فقط انتقام و عذاب دیگران ارومش میکرد....

ساعت حدود ۱۱ بود ک کیان اومد تو اتاقم خالی از هر حسی نگاش کردم ب

سمتم اومد



#پارت ۶۸

جلو پام زانو زد و گفت

_دلارام نگاه سرد و بی حسمو بهش دوختم..اونم

نگام میکرد لب زد

_دوست دارم بازم واکنشی نشون ندادم و بی حس نگاش کردم

_بیخش منو اعصابانی شدم اون کارو کردم ازت معذرت میخوام دلارام بیخش منو دست خودم نبود... من واقعا دوست دارم

بازم سرد نگاش کردم یادم نمیره کاری ک امیر کیان باهام کرد.... دوباره صدام زد ک جواب ندادم سرشو جلو آورد و اروم گونه امو بوسید مغزم ارور داد و سریع از خودم جداش کردم اونم زود عقب رفت و دستاشو برد

بالا _بیخش دست خودم نبود

و سریع رفت بیرون... با صورتی در هم دستمو روی پوستم کشیدم ک جای

بوسش از بین بره ولی بدتر حس نجاست میکردم سریع پاشدم و رفتم تو روشویی و صورتمو شستم ک قرمز شد بعد اون رفتم رو تختم و بازم خیره شدم ب عکسش قیافش زیاد معلوم نبود ولی جذاب ب نظر میومد.... ولی خودش غافل بود از اینکه قراره من اون صورت جذاب رو ب ی صورت بی روح زخم خورده و پیر تبدیل کنم... اون روحمو گرفت و جسمم رو گذاشت

ک درد بکشم منم جسمشو میزارم و روحشو میکشم

قصدم این بود ب پلیس چیزی نگم اونا اعدامش میکردن چیزی ک من نمیخواستمش من میخواستم زنده بمونه و زجر بکشه تو کارم خیلی مطمئن بودم...عکسشو گذاشتم کنار و عکس دیگه اشو برداشتم و نگاش کردم ی خانم مسن ک حدس میزدم مادرشه رو بغل کرده بود

آرمانهای یک دختر

اگه این زن ب پسرش یاد داده بود ک قاتل نباشه وضع من این نبود... پس منم پسرشو
ازش میگیرم تا بفهمه نباید بچه رو ول کرد... زیر لب زمزمه

کردم _بچه خوبی رو تحویل جامعه ندادی پسرت

عزیزمو ازم گرفته داغ دارم

کرده... داغ دارش میکنم داغ دارت میکنم

شب تا صب بیدار بودم سروش هم تو اتاق خودش خوابید صب بهشون گفتم ک من
باهاشون نمیرم و اونا هم از خدا خواسته قبول کردن... بعد رفتنشون ب ی حامی نیاز
داشتم ب ی کسی ک کمک ام کنه کسی ک همیشه باهام بوده و چه کسی بهتر از نرگس
سریع شماره نرگس رو گرفتم

و اونم سریع اومد پیشم اول از همه بهش گفتم بعد از ظهر

هماهنگ کنه برم سوگل رو ببینم و فقط

و فقط بخاطر قلبی ک تو سینش بود نه خودش

_باشه مشکلی نداره فقط....

نگاش کردم _فقط چی

_نگو ک بخاطر این گفتم ک پیام پیشت

_نه بخاطر این نبود _خب برا چی بود

بی هیچ مقدمه ایی گفتم _قاتل رو پیدا کردم

با تعجب گفت - چییییی. راست میگی

-اره

-وای خدا شوکه شدم... الان میخوای چیکار کنی -اون منو نابود کرده اون
روح منو کشته اون دل منو کشته اون عزیزمو
ازم گرفته پس منم عزیزشو ازش میگیرم

#پارت ۷۸

-یعنی چی؟!

-میخوام داغ دارش کنم میخوام کاری کنم ک دلش خون شه...

و با تصورش چشم پر از نفرت شد -یا خدا... الاغ با این چشات مثل ادم بگو میخوای
چیکار کنی

-میخوام بشم عزیزترینش بعد ولش کنم تا بفهمه از دست دادن عزیز چه

دردیه -منظورت اینه اونو عاشق خودت کنی

با تعجب گفتم

_باهوشی ها اول تعجب کرد بعد ب فکر و رفت بعد

گذشت پنج دقیقه گفت

_دلارام خواهرم کسی میره دیگران رو عاشق خودش میکنه ک دلبری بلد باشه ن تو ک
مثل ماستی بعدشم این آینه واسه آینه خودتو توش ببینی عزیزم تو چرا خودتو توش
نمیبینی با این قیافه چیت چیکار میخوای بکنی از دار دنیا ی چشم رنگی داری ک اونم
ملاک نیست... میری ضایع

میشی بعد اون وقت اخ و اخمت برا منه ول کن این فکر رو گلم دوتایی

باهم میریم تو خونه اش خفتش میکنیم کتکش میزنیم توه....._ببین ی بار
شد مثل ادم حرف بزنی احمق گفتم بیای کمک ام کنی نه اینکه شوخی کنی تا حالا شده
مثل ادم حرف بزنی.... همش مسخره بازی... مثل

پیرزن های وراج میمونی

_وا چی گفتم مگه خره خب راست میگم با این قیافت ب سر سگ بزنی مثل تو ریخته نه
قیافه داری نه اخلاق داری نه دلبری بلدی اینهو ماستی

چطور میخوای عاشقت شه احمق _من راهشو بلام تو حرص نخور

_تو خری احمق با این قیافت انگار با گوشت کوب زدن ب صورتت قیافه

سگ_____ نذاشتم ادامه بده رفتم و سمتش و با

هر بدبختی ک بود انداختمش بیرون صدای جیغ جیغش از پشت در میومد..... رفتم
رو تخت و

گوشامو گرفتم یکم بعد صداش قطع شد فک کنم رفته بود

آرمانهای یک دختر
اخه اونکه میدونست من کارمو میکنم و اونم کمک ام میکنه پس دردش
چی بود

ایکاش نمینداختمش بیرون اون ابجیم بود رفتارم باهاش درست نبود....

چشامو بستم

_دلارام صدای نرگس بود نه اون که رفته

خیالاتی شدم

_دلارام خره نه فک کنم خیالاتی نشدم چشامو باز

کردم و ب در اتاق نگاه کردم

_چولمن حواست کجاس ای بابا خاک تو سر من که دلم براش سوخت

رفتم سمت در

_خنکه کجا میری من اینجام..

ب اطراف نگاه کردم _خدایا شکرت ک از من خنگ تر هم

هست احمق اینجام پشت پنجره سریع برگشتم و ب پنجره نگاه کردم ک دیدم نرگس مثل
کووالا خودشو

اویزون از نرده ها و تقلا میکنه نیوفته

خدایا اینو ادم کن

☆♡☆☆♡☆☆♡☆☆♡☆☆♡☆☆♡☆☆♡☆☆♡☆☆♡☆☆

من خودم حالم بده اینم روش خودم ب کمک نیاز دارم اینم مثل بچه
هاس رفتم سمت پنجره و
بستمش...

اونم داشت پشت پنجره بالا و پایین میپیرید...

بی توجه بهش رفتم و نشستم پایین تخت خواب و سرمو تو دستام گرفتم
خدایا یا منو بکش یا اینو ادم کن خودش هم اذیت میشه از این حجم بی عقلی
لبشو چسبوند ب پنجره _دلی بیا پنجره رو باز کن
_نمیام

_بیا دیوونه الان میوفتم بعد نرگسی وجود نداره غرغر هاتو بشوه

ی لحظه با خودم تصور کردم نرگس هم نباشه وای نه نابود میشدم سریع
پاشدم و رفتم پنجره رو باز کردم و کمکش کردم از بین میله ها رد شه و وقتی اومد داخل
اتاق بوسیدمش

نرگس فقط با تعجب نگام میکرد و هیچ کاری نمیکرد دستشو گرفتم و گذاشتم رو تخت
خودمم کنارش نشستم اروم لب زدم
_خوبی

با تعجب گفت _من اره ولی تو خوبی

_اره

_خب حالا چطور میخوای بهش نزدیک شی

_بالاخره ادم شدی حالا کمک میکنی؟؟ _بگم نه قبول میکنی.. اصلا تو کتت میره

_نه _خوب بگو چیکار کنیم

_فردا باید بریم اون ادرسی ک خرمی داده....

خرمی گفت واحد روبرویی خونس خونس خالیه واین یعنی ی برگ برنده

برا ما فردا باید بریم و اون واحد رو هر طور شده

اجاره کنیم یا بخریم بعد اون ب عنوان همسایه بهش نزدیک میشم و هرطور شده دلشو میبرم تا ب هیچکس ب جز من فک نکنه بعد زمانی ک فک کرد خوشبخت ترین ادم

هستش بدبختش میکنم _اگه یکیو دوست داشته باشه چی یا اگه زن

داشته باشه

_اونا رو از سر راهم بر میدار اگه بخوان مانع بشن نابودشون میکنم

نفرت مو تو چشم ریختم و ب ی گوشه خیره شدم و نقشه هامو مرور

کردم _حالا نکشیمون سر دسته مافیا خدایا این چرا ادم بشو

نیست چرا هر کاری میکنم ادم نمیشه

محکم کوبیدم پس گردنش ک اخس درومد _ی بار شد ادم باشی.. چرا همش

دیوونه بازی در میاری _چته وحشی الان میرم پشت سرم نگاه نمیکنم

آرمانهای یک دختر

بازی کمکی ازش خواستم و منت هاش شروع شد_برو ب جهنم ی دوست دیگه پیدا
میکنم بلند شد و دستاش رو ب کمرش زد

_به به چشمم روشن حرف های جدید میزنی باشه برو میخوام ببینم
کی میخواد کمکت کنه کی حاضر میشه بتو کمک

کنه لب و لوچه مو کج کردم

راست میگفت

هعیی حالا پاشو... گشمنه

خودمم گشمنه ام بود باهم رفتیم و ی چی خوردیم اون روز اتفاق خاصی نیوفتاد و شب
فاطمی رفتم و صبح برگشت آماده شدیم و ب سمت ادرس

رفتیم



#پارت ۹۸

بین راه بازم نرگس سعی داشت منصرفم کنه و لمو نرم کنه ولی من دلارام قبلی رو
کشتم و بجاش ی دلارام بی روح و سنگ دل رو

اوردم ی دلارم ک بجز

اتش انتقام چیز دیگه ایی تو نگاهش نیست

انتقام تمام فکر و قلبمو گرفته و مطمئنم تو این راه موفق میشم....

جلوی ی اپارتمان شیک توقف کردم با عمارتی ک من داخلش زندگی میکردم از زمین تا
اسمون فرق داشت ولی در کل جای خوبی بود حتی اگه توپله هم بود من مجبور بودم ک
تحمل کنم میخواستم پیاده شم ک دستم کشیده شد

کلافه نفسم رو بیرون دادم

_چته نرگس _من میترسم اون خطر ناکه _واسه من بی خطر

نگران نباش قرار نیست باهام کاری داشته باشه خودش فهمید حریم
نمیشه بی حرف پیاده شد و با هم ب سمت اپارتمان

رفتیم وارد لابی شدم ک گرمای لذت بخشی صورتمو نوازش کرد با لذت چشامو

بستم _هوی باز رفتی هیپروت

خدایا ی خواسته ازت دارم.... اکه اینو برآورده کنی دیگه هیچی نمیخوام

اونم اینه ک اینو ادم کن

_هوی با تو ام

_هوی تو کلاه تو و... ا اکبر خدایا خودت کمک ام کن

منتظرش واینستادم و ب سمت ی اقای ک حدس میزدم نگهبانه رفتم

_سلام نگاشو از تلویزون کوچیکش

گرفت و ب من دوخت

_ بله بفرمایین

_صاحب این ساختمون کیه؟؟

_اقای رحیمی _اینجا زندگی میکنن یا ادرس و نشونه ایی

ازشون دارین

_ببخشید من نمیتونم بگم ای بابا حالا اینو چیکار کنم نرگس ب حرف اومد

_مثل اینکه ی واحد خالی دارین ما میخوایم اگه بشه کرایه اش کنیم

_اها... طبقه دوم واحد یک تشکری کردیم و ب سمت اسانسور رفتیم _چه عجب

ی ور کارو گرفتی

_گفتم ک تا تهش هستم

_افرین پس غر هم نزن

_نمیشه میخواستم جوابشو بدم ک رسیدیم

طبقه دوم زنگ واحد یک رو زدم ک ی

خانم خوش رو درو باز کرد

_سلام بفرمایید _سلام خانم خوب هستین

گویا شما ی واحد خالی دارین درسته؟؟ _والا من زیاد در جریان اینکه ب

کرایه اش دادیم یا نه نیستم بفرمایید

داخل با همسر صحبت کنین

آرمانهای یک دختر

منو نرگس هم پرو رفتیم داخل (البته کفشامون رو دراوردیم) ب سمت پذیرایی
هدایتمون کرد و ما هم رفتیم اونجا ی مرد مسن روی

مبل نشسته بود با دیدن ما بلند شد

بی ادب تعارف نکرد بشینیم ولی ما پرو پرو نشستیم....

درخدمتم چه کمکی میتونم بکنم ما شنیدیم ی واحد خالی داریم

اومدیم اگه بشه کرایه کنیم

_از طرف کدوم بنگاه هستین... منو نرگس ب هم نگاه کردیم و با هم گفتیم

_هیچ بنگاهی

_پس چطور فهمیدین واحد خالی وجود داره_یکی از اشناهامون فامیلش اینجاس

اون بهم گفت

_کی بود_یادم نیست

_حتما بهتون گفته من اجاره اش دادم

وای نه

#پارت ۰۹

داد زدم _چ_ی الان مستاجر اومده _فعلا نه ولی فردا پس فردا میاد

یکم امیدوار شدم نگاهی بهش انداختم بهش میومد پولکی باشه

یکم ب جلو خم شد و اروم تر گفتم

_نمیدونم چقد منو میشناسین یا اصلا منو میشناسین یا نه ولی...

یکم مکث کردم و ادامه دادم _اونقدری هستم ک بتونم با پول

شرمنده شما نشم... هر قیمتی اون مستاجر گفته من دو برابرشو میدم... فقط اون خونه باید مال من شه

چشاش برق زد خواست حرفی بگه ک همسرش با چندتا لیوان شربت اومد لیوانمو برداشتم و روی میز گذاشتم با اینکه تشنه ام بود ولی باید

میفهمیدم اجازه میده یا نه

_خب نظرتون بر چی شد _باشه من قبول میکنم ولی باید

خسارات ب مستاجر قبلی بدین

_خسارت چی _پولی قرار داد قبلی رو ک بسته ولی لغو شده

_مشکلی نیست میدم فقط کی قرار داد رو ببندیم من عجله دارم

بلند شد و گفت _حالا ک عجله دارین الان میریم

لبخندی از روی پیروزی زدم و اونم رفت ک آماده بشه نگاهی ب همسرش

انداختم ک بهم لبخندی زد متقابلا لبخندی زدم و لیوانم رو برداشتم جرعه ایی ازش خوردم و ب نرگس نگاه کردم داشت ب لیوانش نگاه میکرد خدا

کنه الان طرز تهیه نپرسه اخه نرگس عاشق نوشیدنی های مختلف بود

_ببخشید این نوشیدنی خیلی خوبه میشه بگین چطور درست کردین

آرمانهای یک دختر

لعنت بهت نرگس چیکار کنم من از دستت اون خانم هم لبخندی زد و گفت

این نوشیدنی رو مادرم یادم داده و

بیحوصله داشتم گوش میدادم ک اون اقا رحیمی اومد ولی نرگس همچنان

داشت طرز تهیه میپرسید این اخرها داشت از شربت های خوبی ک درست میکرد میگفت

ک دیگه کلافه شدم دستشو گرفتم و کشیدم بیرون رحیمی سوار سمندش شد و منو

نرگس هم سوار ماشین

خودمون شدیم بین راه گفتم

تو از کی شربت خوشمزه درست میکنی؟؟

همیشه همه فامیل میگن شربت هایی ک من درست میکنم خیلی خوشمزه اس چیه

حسودیت شد و خودش خندید منم پوزخندی زدم

اگه از اون شربت های خوشمزه ایی ک میگی منظورت اون شربتی ک

بجای شکر نمک توش ریختی من دیگه حرفی ندارم نگاه غضب ناکی بهم کرد و

ی مشت کوبید تو شکمم ک دردم اومد ولی واسه اینکه ضایع نشم هیچ عکس العملی

نشون ندادم

خدا بگم چیکارت نکنه گراز...نفسم برید

بعد بستن قرار داد رحیمی گفت بریم خونه رو ببینیم واسه نرگس چشم و ابرو قر

میومدم ک قبول نکنه ولی مگه این بشر

چیزو میفهمید خونه رو با دو برابر قیمت ب مدت ی سال
اجاره کردم قرار بود تو این ی سال کلی کار انجام بدم با فکر اینکه الان اون قاتل رو میبینم
دوباره پر

نفرت شدم و ی لبخند شیطانی زدم

#پارت ۱۵

هوی دلی

قبل انتقام از اون باید اینو ادم کنم

چته - چته با خودت میگی

میخندی ب چی فک میکنی - ب اینکه قیافش چقد دیدنیه وقتی ازش انتقام بگیرم

با افسوس سرشو تکون داد - مردم میگن اگه رضایت بدم قیافش

دیدنیه تو میگی اگه انتقام بگیرم جوابشو ندادم ک دوباره حرف زد ... حالا مگه ول کنه

دلی اگه انتقام بگیری مادرت زنده میشه

با غضب نگاش کردم - نه بگو بدون اگه زنده میشه منم برم از

بابا از اون یارو ک باعث مرگ

مادرم شد از ساناز انتقام بگیرم

_نه زنده نمیشه ولی دل خودم خنک میشه دیگه هم حرف نزن ... یکم سکوت کن

_دلارام

ای بابا خوبه گفتم سکوت کنه....

_باز چته _الان دیدیش چیکار میکنی

_سعی میکنم خودمو کنترل کنم ک نقشه ام خراب نشه

خواست دهن باز کنه گفتم _دیگه یکم سکوت کن سرم درد میکنه

سری تکون داد و حرفی نزد سکوت کردنش باعث میشد بتونم فک کنم...

فک کردن ب انتقام..

ماشین رو جلو ساختمون پشت ماشین رحیمی پارک کردم و پیاده شدیم با هم ب طبقه سه رفتیم خونه اون واحد یک بود خونه من واحد دو دقیقا

روبروی هم رحیمی در خونه باز کرد و خودش اول رفت

ما هم وارد خونه شدیم با دیدن خونه اه از نهادم بلند شد وای خدا خونه خالیه خالی بود

کی براش وسیله بخره... ب نرگس نگاه کردم ک داشت با لب و لوچه

اویزون سرامیک رو نگاه میکرد واقعا خونه کثیف هم بود

_اینم از وضعیت خونه خیلی تر و تمیز اره جون خودش با این

خونه کوچیکش... البته شاید برا من کوچیک بود

ولی در کل جای بدی نبود ولی خوب هم نبود..

_اتاق ها رو هم میخواین ببینید _نه دیگه کافیه ممنون

آرمانهای یک دختر

و باهم اومدیم بیرون ب واحد روبرویی اشاره کردم و گفتم _من همسایه هام خیلی
برام مهمن (اره جون خودم) واحد روبرویی کی

هستش

_ی پسره مجرده ولی خیالتون راحت خیلی مورد اعتماد و کلا بچع

خوبیه خبر نداشت این پسر خوب قاتله

_الان تشریف دارن

_نه ی چند روز دیگه میاد مسافرت

سری تکون دادم خداروشکر مجرد بود فقط خدا کنه کسیو دوست نداشته

باشه

کلید ها رو بهم داد با نرگس رفتیم و کلی وسیله خریدیم البته کامل نه چون من موندگار
نبودم و علاوه بر اون نیاز نداشتم هرچی میومد دم

دستمون میخریدیم و میگفتیم ببرن بزارن تو خونه.... همزمان با خرید با

یکی تماس گرفتم برای نظافت خونه و اینکه وسایل هارو بچینه بد اون خسته و کوفته
اومدم خونه و بعد شام حتی چای هم نخوردم و زود

خوابیدم



صبح زود بیدار شدم و ی سر رفتم خونه اون چلغوز خان هم نیومده بود
خونه خیلی ساده چیده شده بود..... بعد اون دوباره برگشتم خونه
بابابزرگ..... مامانبزرگ رو بردم تو حیاط و باهم حرف میزدیم با حرف زدن باهاش یاد گلی
خانم میفتادم.... یادم باشه
امشب برم پیشش
همینطور اروم حرف میزدیم و ب گلا نگاه میکردیم...

بعد ی ساعت مامان بزرگ خسته شد و با هم رفتیم داخل خونه..... روی کاناپه دراز
کشیدم امروز ب طرز عجیبی بیقرار بودم شاید بی قرار
مامان... بخاطر همین گوشیمو دراوردم و ب خانم
محمدی زنگ زدم.... باهاش هماهنگ کردم ک سوگل رو بیاره ببینم فقط و فقط برای اینکه
صدای قلبشو بشنوم بیقرار قلبی بود ک دیگه تو سینه مادرم نمی تپید
باهاش قرار گذاشتم تو پارک کنار موسسه ببینمش زود ب اونجا رفتم ک
دیدم نرگس اونجا نشسته

آرمانهای یک دختر
یا خدا این ادمه یا جن

این چرا همه چیز رو میفهمه من که بهش نگفتم
با تعجب ب سمتش رفتم _ تو اینجا چیکار میکنی
لبخندی زد ک همه ی دندوناش معلوم شد

_ ب تو چه جون ب جونش کنن ادم نمیشد

_ ب تو چه چیه میگم اینجا چیکا میکنی پاشد و ی دونه محکم خوابوند پس سرم

_ بیشعور چرا نگفتی میخوای بیای سوگل رو ببینی

منم یکی زدم تو سرش _ دیوونه تو از کجا فهمیدی

_ از اونجایی هر روز زنگ میزنم حال سوگل رو از محمدی میپرسم امروز

هم زنگ زدم گفت میخوای ببینیش بعد

_ دل_____ی جون حرف نرگس قطع شد و

دوتامون ب سوگل نگاه کردیم ضربان قلبم بالا رفت و نا خود آگاه بی حس شدم

قلب_____ مادرم قلب مادر من

تمام تلاشمو کردم و دویدم ب سمتش... اونم بدو بدو ب سمتم میومد

ب اغوش کشیدمش و سرمو روی سینه اش

گذاشتم صدای گروپ گروپ قلبش دیووونم

میکرد بازم اون لحظه عمل کذایی تو سرم نقش بست

اون موقع هم همین طور قلبش نبض داشت همینطور قلبش میزد

وایی خدا صدای قلب عزیز ترینم تو سینه یکی دیگه بود

دوست داشتم چنگ بزنم و قلبشو دربیارم و بوس کنم تنها یادگاری من از

مادرم..... تنها چیزی ک ازش دارم... الان باید این قلب

تو سینه مادرم میزد... ولی خودش زیر خروارها خاک بود.....

ایکاش بجای سوگل سر رو سینه مادرم میزاشتم

محمدی و نرگس هم مثل ابر بهار اشک میریخت ولی هیچ کدوم حال خرابه دل منو

نداشتن.... هیچ کدوم مثل من نابود نشدن

#پارت ۳۹

خدا لعنت کنه اونی رو ک مادرمو ازم گرفت.... کاری کرد ک تنها سهم من

ازش ی قلب باشه ک تو سینه یکی دیگس.... محکم سوگل رو گرفتم

وچسبوندم ب خودم گوشامو ب قفسه سینه اش

چسبوندم و گوش دادم.... ب دنیای دیگه رفتم دنیایی ک مادرم

بود و این قلب تو سینه اش بود دنیایی ک من بچه بودم و مادرم برام مادری میکرد بغلم

میکرد نوازشم

میکرد و منم خودمو میسپردم بهش.... ای کاش تو همون دنیای بچگی

میموندم و بزرگ نمیشدم تا مادرم پیر

نمیشد ولی افسوس گرد زمونه با من نچرخید

آرمانهای یک دختر

ی چند ساعتی بود ک ب سقف خیره شده بودم و داشتم ب رویارویی با

اون قاتل فک میکردم... حدس زدن واکنش اون لحظه زیاد سخت

نبود ولی باید جلو خودمو

میگرفتم نباید میزاشتم بفهمه

هعییی ب پهلو خوابیدم و ب دیوار نگاه کردم

دو روز از ملاقاتم با سوگل میگذره از اون روز مصمم تر شدم برا انتقام....

هر روز میرم ب خونه سر میزنم تا ببینم اومده یا نه ولی با در بسته مواجه

میشم و کلی حالم گرفته میشه..

ایکاش زود برگرده چون رحیمی گیر داده چرا نمیای تو خونت منم

نمیخوام تا اون نیومده برم اونجا نفسمو اه مانند بیرون دادم و دوباره

ب سمت دیگه خوابیدم ک در اتاقم با

شدت باز شد با چشای ور قولمیده ب نرگس نگاه کردم

خواستم فوشش بدم ولی با دیدن

اشکاش ساکت شدم با نگرانی ب سمتش رفتم

_نرگس چی شده با این حرفم گریه اش شدت گرفت و عر زد

_دل_____ارام _جانم عزیزم... ساناز

حرفی زده بهت... با کسی دعوات شده

آرمانهای یک دختر
-ایکاش اینایی ک میگی بود

واقعا نگران شدم -چی شده... کسی چیزیش شده

دوباره زار زد ک با کلافگی و ناراحتی گفتم

-بگو دیگه جون ب لبم کردی

از بغلم بیرون اومد و ب خودش گفت -خونسرد باش نرگس و چند نفس عمیق کشید

بخدا این دیوونه اس... عقل نداره هرچی بیشتر میگذره بیشتر ب میزان

خنک بودنش پی میبرم

اشکاشو پس زد و نگام کرد

-خب بگو چیشده دستامو گرفت و ب سمت تخت برد با هم

نشستیم -یادته همیشه میگفتی کسی ک رفتنیه میره

-اره

-و ما باید برای کسی ک لیاقت با ما بودن رو نداشت قصه نخوریم

این چی داشت میگفت نکنه منظورش از رفتنی مامانه -ببینم نکنه منظورت مامانه

بغض کرد ی دونه زدم تو سرش ک دست خودم درد گرفت

-بیشعور این چرت و پرت ها چیه داری میگه خودت لیاقت نداری احمق گمشو بیرون

-دلارام -گفتم گمشو

زیر بالشو گرفتم ک بندازمش بیرون ک گفت

-منظورم مادرت نبود

-پس کی بود اشکاشو پس زد و گفت بهت

نشونش میدم فقط خودتو کنترل کن خودمم

ازش سر در نمیارم نمیدونم حقیقت داره یا نه



#پارت ۴۹

ترسی تو دلم نشست مگه چی شده بود ک نرگس اینطوری رفتار میکرد.....

-چیشده

گوشیش رو دراورد و یکم باهش ور رفت بعد جلو من گرفت...

بی توجه صفحه گوشیش نگاه کردم ک....

با دیدن صفحه روب روم نفسم بند اومد نه امکان نداشت.... نه نه خدایا نمیخوام ببینم

میخواستم جیغ بزنم بگم نه ولی نمی تونستم..

حتی نفسم بالا نمی اومد چه برسه ب صدا چنگی ب گلوم زدم ک راه نفسم باز بشه

آرمانهای یک دختر
تا بتونم جیغ بزنم از خدا گلگی کنم

از سرنوشت گله کنم ولی نمی شد همه اتاق بهم هجوم آورد ... و
قصد داشت منو خفه کنه... روی زمین افتادم و ب اطراف نگاه کردم همه چیز دور سرم
میچرخید ب گلوم چنگ

زدم ک بتونم نفس بکشم ولی فایده نداشت نرگس با جیغ ب سمتم اومد و بعد تاریکی
مطلق



اروم پلک هامو باز کردم ک دیدم پامان بزرگ با غم کنارم نشسته و داره صلوات میکشه
نرگس هم گوشه دیوار نشسته بود. و داشت گریه میکرد

چه اتفاقی افتاده چرا همشون ناراحت ان

وای نه الان یادم افتاد

با یادآوری اون عکس دوباره بغض کردم یعنی اون عکس واقعی بود؟؟

اره تو واقعی بودنش شکی نبود

ولی چرا...

اروم گفتم

_نرگس نرگس سریع سرشو بلند کرد و نگام کرد

مامان بزرگ هم با خوشحالی نگام میکرد... ویلچرشو کشید جلو و

پیشونیمو بوسید نرگس اومد کنارم و با خوشحالی

دستمو بوسید _حالت خوبه دلارامم

واقعا حالم خوب بود... من میتونستم خوب باشم... سرنوشت میزاشت ک

خوب باشم!؟؟؟_ نه خوب نیستم _چرا عزیز دلم

نرگس جای من جواب داد _طبیعیه الان یکم سر درد داره بهتره

بریم بیرون منم سرم شو عوض کنم

_اخه

_زود خوب میشه چیزیش نیست

مامانبرگ بر خلاف میلش با نرگس رفت بیرون نرگس یکم بعد اومد داخل

اتاق... ب طرفم اومد و دستای من گرفت تو دستاش و

غم نگام کرد

_گوشیتو بده _نه نمیدم بزار خوب شی چنان دادی زدم ک خونه لرزید

_گ_____وش_____یو بده نرگس ترسیده

گوشیو دراورد و اون عکس رو برام باز کرد گوشیو از دستش گرفتم و ب صفحه اش نگاه کردم

بابا کنار ی دختر ک همسن خودم وایساده بود و هردو داشتن میخندیدن.

پایینش هم کلی جملات عاشقانه نوشت بود بغضم ترکید و اشکام دونه دونه ریخت

یعنی بابا یکی دیگه ازدواج کرده یکی ما رو ول کرده

وای نه خدایا این چه مصیبتی بود

آرمانهای یک دختر
بابام پدری ک همیشه میگفتم عاشق ترین مرده بعد دوهفته از مرگ مادرم
دوباره ازدواج کرد

وای نه چطور باور کنم

مردی رو ک ازش ی قهرمان ساخته بودم ی خیانت کار بوده چطور باور کنم
پدرم خیانت کرده نه امکان نداره
ولی عکسش گویای همه چیزه



#پارت ۵۹

ولی چطور تونسته؟!

چطور دلش اومده؟!

مامان ک چیزی براش کم نداشت!!

شاید مشکل از من بوده؟!

ولی هرچقدر فک میکنم من کاری نکردم؟!

آرمانهای یک دختر
_چیشده _بدبخت شدم

وای خدایا نه من تحمل ی درد دیگه رو ندارم... من دیگه نمیکشم من دیگه
نمیتونم

_گفتم چه خاکی تو سرمون شده _تو سر تو نه من بدبخت شدم
من بیچاره شد...تو خوش خوشونته
داد زدم _میگی چیشده یا نه
_خبر مرگت غش کردی...

گفتم شاید مردی وقتی بهوش اومدی خوشحال شدم دستت رو بوسیدم حالا باید
تا ابد بزنم تو سر خودم...واسه این حماقتی ک کردم

خدایا جای مغز چی ریختی تو سر این
چرا این خنگ بار اومده... باباش ک عاقل مادرش هم عاقل بود
این چرا.....

ولش کن اصلا من خودم درد بیشتری داشتم...
دوباره شروع کردم ب گریه _دلارام میخوای چیکار کنی الان
تکلیف پدر بزرگ و عموت چیه...میخوای
همون طور بگردن دنبال پدرت...یا اصلا میخوای بگی بابام....
ب اینجا رسید سکوت کرد خودم تا تهشو رفتم

آرمانهای یک دختر
واقعا من باید چیکار میکردم؟؟

ب بابا چی میگفتم؟؟

واکنشم باهاش چی بود؟؟

یا ب بابا بزرگ چی میگفتم؟؟

واکنش اون چی بود؟؟ من برای پیدا کردن پاسخ این سوال ها نیاز

داشتم فک کنم

رو کردم سمت نرگس _باید منو ببری جایی

_کجا

_کمک کن آماده شم میگم با کمک نرگس باهم آماده شدیم

و رفتیم ادرس جایی رو دادم ک توی ی

بلندی بود و کل شهر زیر پای ادم بود هیچ کس اونجا رو نمیشناخت و خیلی

جای ساکتی بود

وقتایی ک دلم تنگ میشد می رفتم و کلی داد میزدم و فک میکردم..اسمشو

گذاشته بودم دلتنگی گاه نرگس جایی رو ک گفتم وایساد و پیاده شدم



آرمانهای یک دختر



#پارت ۶۹

از ماشین پیاده شدم و فرستادم نرگس بره بعد رفتنه نرگس رفتم اون گوشه ایی پایینش
حالت پرتگاه بود و ایسادم سرم بردم بالا و با تمام توان

فریاد زدم _ خ_____دا

کج_____ای، چرا نم_____یای

بین منو

بین ک چقد خسته شدم، بین چقد درموندم

بین اون ادمی ک میگفت من شکست نمیخورم

چطور نابود شده ببین شکست خوردم بین قلبم شکست دیگه چی میخوای

الان ی ادم بدبخت شکست خوردم دی_____گه چی میخوای

دیگه کیو دارم ک ازم بگیری چرا داری همرو ازم میگیری

آرمانهای یک دختر
چرا عذابم میدی مگه من چه گناهی در درگاهت کردم
فریاد گوش خراشم سکوت فضا رو شکسته بود....
صدام هر بار ک داد میزدم اکو میشد..

گریه اجازه ادامه رو بهم نداد بی جون افتادم رو زمین و برای ناتوانی
خودم زار زدم و از خدا مرگ خواستم

تا نزدیک های غروب کلی فک کردم و کلی تصمیم گرفتم تو این مدت با واقعیت کنار
اومدم و پذیرفتم ک مادرم و پدرم در نبود اون خیانت کرده با
دختری ک همسن خودمه،،،

من ازش انتقام میگیرم ولی بعد پیدا کردن قاتل،،، ولی از همین الان مقدمه
رو میچینم مطمئنم ادن دختر با عشق با پدرم ازدواج
نکرده و برای مال و اموالش
بوده،،،

پس منم اون مال و اموال رو از پدرم میگیرم تا دیگه چیزی نباشه ک

آرمانهای یک دختر
بخاطرش این پیوند صورت گرفته امشب هم ب بابا بزرگ میگم برگرده
با خودم گفتم بد کردی آقای ارمانفر

#پارت ۷۹

با اینکه پدرم بود ولی ازش انتقام میگیرم بیشتر از اون زنیکه انتقام
میگیرم.... با نرگس تماس گرفتم و گفتم بیاد دنبالم... یکم بعد

اومد

_دلارام _هوم

_چیشد چیکارا کردی

_هیچی با قیافه متعجب نگام کرد

_میدونی چند ساعته اونجایی بگو چیشده

_کلی فک کردم

و کلی غصه خوردم..... _چه فکراییی کردی

خدایا چقد این فضوله _مال و اموال پدرم رو ب اسم خودم

میزنم و ماجرا رو برا اقا جون میگم

آرمانهای یک دختر

-ایول ولی...

خنگ خدا چطوری - از پدرم وکالت دارم

-اها

دیگه تا خونه حرفی نزد بعد اینکه رفتم خونه ی بهونه ایی جور

کردم برای نبودم.... البته هر چند

برا هیچکی مهم نبود..... ب جز مامان بزرگ

رفتم تو اتاقم و لباسمو دراوردم و فقط ی بلیز بلند پوشیدم و ی شلوارک

زیرش - الان اگه یکی بیاد داخل چیکا

میکنی بی حیا این نرگس باز غیرت بازیش گل کرده

- ب جز تو و خاتون و مامان بزرگ کسی هست

- خدمت کارا رو میگم - نیازی نیست غم غیرتی شی

واسه من اونا اجازه ندارن بدون اجازه من

بیان داخل اتاق کلی چرت و پرت و گفت و اومد خوابید ولی

من خوابم نمیو مد دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم ولی نشد از طرفی ب بابابزرگ گفتم

شبا

نمیرم بیرون... ولی...

یواش پاشدم و رفتم و توی ترانس و باز بغض و گریه و اشک بود ک

مهمونم شد

آرمانهای یک دختر

روز بعدش رفتم محضر و همه چیو ب نام خودم زدم حتی خونه ایی ک توش زندگی میکنیم هم نذاشتم ب اسم بابا باشه البته اگه بابا بیاد ایران چون پدرمه میزارم تو اون خونه بمونه و خودمم میرم تو خونه ایی اجاره

کردم من ی دردسر ندارم ک از ی طرف بابا از طرف دیگه اون قاتل کثافت بعد اون دوباره اومدم خونه و دوباره من موندم و کلی غم

روز بعدش هم فقط امیر کیان اومد و گفت ک دوسم داره و میخواد بیاد خاستگاری ک من تمام غصه هامو سرش خالی کردم و گفتم ازدواج کردم اونم ب سمتم حمله ور شد ک خدمه ها گرفتن انداختنش بیرون

همش میگفت انتقام میگیره ولی من گوشم دیگه پر بودم از این حرفاش دیگه اتفاقی نیوفتاد و شب من بخواب رفتم بی خبر از فردایی ک قرار

بودم منو ب بدبختترین ادم تبدیل کنه

#پارت ۸۹

صب از خواب پاشدم و صبحونه خوردم ک نرگس اومد سراسیمه اومد

آرمانهای یک دختر

_دلارام... دلارام

_چته چی شده

_بدبخت شدیم بابات داره میاد

_کجا _ایران داره میاد ایران ... با زن جدیدش

....ولی_

_میخواهی چیکار کنی

بغض کردم نه دلارام الان وقتش نیست

قوی باش محکم باش تا بتونی انتقام بیگیری

_باید برم خونمون

_اونا توی فرودگاه ان ... بابات استوری گذاشته _من باید حتما برم اونجا....

باید برم پیش تو خونه ی سری چیزا رو

بردارم _ای خدا بیا پس بیا با هم بریم

_نه تو برو جلوی فرودگاه تعقیب شون کن اگه اومدن بهم خبر بده

_باشه زود باش

زود آماده شدم و از خونه زدم بیرون اون ب طرف فرودگاه رفت و منم ب

طرف خونه

یکی از چمدون های بزرگ رو دراوردم و همه ی عکس هامون رو جمع کردم گذاشتم
داخلش.... ب جز ی عکس ک سه تاییمون توش بودیم و

میخندیدیم

هعییی این روزگار با من چه کرد

لباس ها و وسایل مامانم تا اونجایی ک جا بود جمع کردم ب سمت چمدون بعدی رفتم
ک گوشیم زنگ خورد

نر گس بود

بگو نزدیک کوچه ایم

سریع گوشیه خاموش کردم و بیخیال چمدون بعدی شدم

همون چمدون رو برداشتم و لنگان لنگان رفتم بیرون ب ساختمان مون نگاه
کردم چه خاطرات خوبی ک اینجا نداشتم یعنی بازم

میام اینجا یعنی باز میتونم خونه رو ببینم تو این خونه هم خندیدم هم مراسم ختم
گرفتم

وقتی مادرم رفته و بابام هم اینکارو کرده پس موندن تو این خونه چه

فایده ایی داره

چمدون رو تو ماشین گذاشتم نگاه اخرمو ب خونه انداختم و سوار شدم

آرمانهای یک دختر
ماشین رو روشن کردم و میخواستم از حیاط برم بیرون ک.....
نه خدایا باورم نمیشه.....

نه...

چرا اخه....

وایییی.... خـــــــــــــــــــــدایا

👉 👉 👉 👉 👉 👉 👉 👉 👉 👉 👉 👉 👉

یعنی چی شده

#پارت ۹۹

اون بابای من بود نه نبود. اون ی خیانت کار بود

ولی....

بابا ب همراه اون دختره از تاکسی پیاده شدن از قیافه دختره معلوم بود
چقد ادم کثیفه نگاهمو با نفرت از دختره گرفتم
و ب بابا دوختم اشک تو جشام حلقه زد
با غم داشت نگام میکرد غم نگاش برای چی بود

آرمانهای یک دختر

شاید شرمساره نه آگه شرمسار بود زنی رو نمیگرفت ک همسن

دخترش بوده

ولی....

موندن رو جایز ندونستم و بی حرف رو مو ازشون گرفتم و رفتم.....

~~~~~

با گلاب قبر مامان رو شستم و دستمو روی کلمات کشیدم

«پریسا» اسم زنی ک آگه تاحالا برا

مردنش ناراحت بودم الان خوشحالم چون آگه زنده بود درد میکشید درد خیانت درد طرد شدن درد بی کس شدن

ولی رفت و با نبودش این درد رو برای من برابر کرد

ولی مادرم بی وفا هم بود چون آگه زنده بود من تنها نبودم

ولی..

انگار من میخوام مادرم درد بکشه تا درد خودم کمتر شه

جالب بود

دسته گل رو دراوردم و اولین گلبرگ رو کندم و لب زدم

مامان قاتل رو پیدا کردم

دومین گلبرگ: امروز میخوام برم همسایه اش شم

سومین گلبرگ : میخوام انتقام بگیرم ازش

چهارمین گلبرگ: بابا هم بهت خیانت کرده ... با ی دختر همسن من

پنجمین گلبرگ: میخوام از اونم انتقام بگیرم.... از دوتاشون

ششمین گلبرگ:

ولی دلم دو راهه چون اون پدرمه

هفتمین گلبرگ: اون بالای از خدا بخواه بهم صبر بده

هشتمین گلبرگ: دوست دارم بی وفا ترینم

نهمین گلبرگ: تو از اون بالا گاهی نگام کن

دهمین گلبرگ: بگو خدا منو ببیره

دیگه ادامه ندادم یکم گریه کردم و بعد رفتم خونه بابابزرگ میخواستم ازمامانبزرگ  
خداحافظی کنم بعد وسایلم رو بردارم و برم بین راه ب پیغام دادم و ماجرا رو گفتم....  
اینطوری بهتر بود

رفتم خونه و دستای مامان بزرگ رو ماچ کردم و با کلی گریه و غم ازش

خداحافظی کردم طفلک کلی اشک میریخت و بیخبر بود از کار پسرش

بعد اون وسایلم رو جمع کردم و ب سمت خونه ایی ک کرایه کرده بودم رفتم ک ی لحظه  
ماشین امیر کیان رو دیدم ک با سرعت رفت و حالش مثل  
اینکه خوب نبود...

بیخیال من ک دیگه نیستم ب سمت خونه روندم بی توقع ب آینده نا معلومم



#پارت ۱۰۰

امیر کیان با حالی دگرگون ب سمت خانه عشقش در حال حرکت بود  
این روزها بد جور این دختر لجباز دلش را برده بود... تمام دنیایش در یک اسم خلاصه  
میشد  
«دلارام»

دختری ک در همان نگاه اول عاشقش شد... ولی این دختر سرتق و لجباز در  
ذهن امیر کیان کس دیگری را دوست

داشت ولی واقعیت بیانگر چیز دیگری بود

امیر کیان ماشین را پارک کرد و ب طرف خانه عشقش رفت خانه ایی ک

عشقش در ان بود وارد خانه شد کسی متوجه آمدن او نشده بود

خانه کاملا ساکت بود گویی در این خانه کسی مرده باشد ب طبقه بالا رفت و اولین قدم را  
گذاشت او عاشقانه دلارام را دوست داشت

ولی دلارام ب گفته خودش از او متنفر بود ولی مگر دل نا ارام امیر کیان تحمل دوریه دلارامش را داشت

او میخواست چه کند با این دلبرک سرکش

او میخواست..... دلارام را مال خودش کند ب گونه ایی ک دیگر هیچ کس او را نخواهد... و فقط مال او شود او میخواست کاری را ک دلبرش اجازه نمیدهد را خودش انجام دهد.... یکبار ب داخل اتاقش برود و برای همیشه او را مال خود کند روبه روی در اتاق قرار گرفت شکی ب دلش افتاد نکند ک با این کار دلارام

خودکشی کند یا باز هم او را دوست نداشته باشد شک ها را کنار زد و در اتاق را باز کرد بر خلاف انتظارش ک منتظر بود الان با دلارام روب رو شود با جای خالی اش مواجه شد نا باور ب طرف اتاق رفت و جای جای اتاق را گشت ولی اثری از او نبود بر روی زمین نشست و موهایش را جنگ زد

تصویر لحظه ایی ک دکتر ها ب او میگفتن ک دیوانه است در جلوی

چشمانش نقش بست انها چه بی رحمانه او را ب تخت

میستن و قرص ها را ب او میخوراندن

اری او دیوانه بود یک دیوانه ک هر چیزی را برای خودش

میخواست و مال خودش میکرد

ولی اینبار این گونه نشد دلبرش رفته بود ک مال دیگری شود

و او تنها مانده بود تصور اینکه کسی ب جز خودش در کنار

عزیزش باشد دوباره دیوانه اش



کل امارت طنین نعره های مجنون دیوانه بود مجنونی ک در تب عشقش سوخت  
ولی دلبرش مال او نشد فریاد های بی امان او خدمه ها را هم هراسان کرده بود  
پس مجبور شدن ک تماس بگیرن تا بیاین و این مجنون دیوانه را از اینجا

ببرن

امیر کیان با دیدن دو پرستار سفید پوش ترسید میخواست فرار کند چون

هیچ خاطره خوشی از آنها نداشت ولی برای فرار دیر شده بود با  
تمام توان تقلا میکرد ک فرار کند ولی آنها او را با ی آرام بخش ب خواب بردن و باز هم او  
را ب بیمارستا بردند تا دوباره  
درمان او را از سر گیرند



دستمال من کو

برا اولین بار دلم برای امیر کیان سوخت ☹️

#پارت ۱۰۱

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و با دلی خون و غمگین ب سمت واحد  
رفتم

کلید انداختم ک درو باز کنم... ی نگاه ب واحد روب روی انداختم .... صاحب این خونه  
مسبب همه ی بدبختی های منه... اگه اون نبود الان من  
با این خونین نمی اومدم تو این خونه

من دیگه دلی ندارم ولی از این انتقام میگیرم .. درو باز کردم و وارد خونه نقلیم  
با تجهیزات مناسب شدم.... بر خلاف

خونه خودم ک فول تجهیزات بود سری تکون دادم من برای اینکار  
حاضرم تو لونه موش هم زندگی کنم

اون روز از نرگس خواستم ک کارم نداشته باشه و سمتم نیاد اونم ب حرفم  
گوش کرد

امروز قرار بود پلن اول رو اجرا کنم ی کاسه اش از بیرون گرفته بودم رو داخل یکی از  
کاسه های خودم ریختم ک مثلا خودم پختم .... بعد داخل ی سینی گذاشتم و کلی رو  
خودم کار کردم ک سوتی ندم ظاهرم رو بر خلافم درونم آراسته کردم و از واحد زدم بیرون  
زنگ واحدش رو زدم و تو دلم اشوب بود ک اون خونه باشه.... خدا خدا میکردم سوتی ندم  
یکم بعد دره

خونه باز شد و قامتش توی در نمایان شد

سرشو بالا آورد وای خدا چه چشایی داشت چه خوشگل بود این پسر

مگه پسره این شاید دختر باشه

\_سلام انگار با این ی کلمه ی تلنگر بهم وارد شد ک

اون قاتل مادرمه

اخمام رو تو هم کردم این مرد با نامردی تمام اون روز ماشینش رو ب مادرم زد و مادرمو یک بار برای همیشه ازم گرفت و ب دنبال اون پدرمم

گرفت اخمام باز شد

ولی انگار خدا اینو نقاشی کرده

دوباره اخم کردم نه اون ی قاتله اخمام باز شد

ادم تو زیبایییش محو میشه نه اون مادرمو کشته

همین جوری با خودم در گیر بودم و تند تند اخم میکردم و اخمام رو باز

میکردم اونم با تعجب نگام میکرد

اومد نزدیک تر

\_حالتون خوبه؟؟ کاسه از دستم افتاد و شکست

خم شد کاسه رو جمع کنه ک موقعیت رو درست ندیدم و فرار کردم داخل

خونه و درو بستم تند تند میزدم تو سرم خاک تو سرت پسر

ندیده احمق چرا سوتی دادی

بشین تا اون عاشقت بشه



\_تا دیدمش حالم بد شد و کاسه از دستم افتاد شکست منم موندن رو جایز

ندونستم و الفرار با قیافه پوکر نگام کرد

\_خاک تو سرت اینطوری میخواستی دلشو ببری دلبر

\_ولم کن بابا تو هم همش میخوای سر کوفتم کنی... خب چیکار کنم اون

باعث شد مادرم بمیره انتظار نداری ک بوسش کنم دیگه حرفی نزد و غدامون  
رو خوردیم بعد اون یکم موند و ساعتای یازده شب بود ک رفت خونه خودش...بعد رفتن  
نرگس ب اتاقم رفتم

روی تخت دراز کشیدم و ب سقف نگاه کردم با این افتضایی ک امروز بار  
آوردم ی چند روزی طرفش افتابی نمیشم بعد  
اون هم از هر روشی استفاده میکنم ک بهش نزدیک شم..

یکم فک کردم خوابیدم صبح از خواب پاشدم چای ساز رو روشن  
کردم و کره و مربا رو اوردم و روی میز گذاشتم نون رو داخل فر گذاشتم بعد اینکه گرم شد  
دراوردم و چای هم ریختم و شروع کردم ب خوردن ب صبحونه سادم نگاه کردم و

غرق در فکر شدم الان بابا داره چیکار میکنه

یعنی الان زنش براش صبحونه آماده میکنه؟؟

اره حتما

ولی چرا من نمیتونم باور کنم ک بابا اینکارو کرده؟؟! چون تو تمام طول عمرم  
ازش ب عنوان ی ادم عاشق خانواده یاد کردم

هعییی بعد خوردن صبحانه وسایل رو جمع کردم و رفتم  
روی مبل نشستم ب صفحه خاموش تی وی نگاه کردم و ب فکر فرو رفتم  
یعنی واکنش بابا و زنش وقتی فهمیدن همه چیز رو ب نام خودم زدم چی  
بوده حتما خیلی شوکه شدن

شایدم نه ولش کن بابا

اصلا بعد اینکه من فرار کردم این پسره اسمش چی بود...

اها ایهان چیکار کرد حتما گفته چه دختر خنگیه خودش خنکه پسره احمق قاتل دراز  
کشیدم و بازم فک کردم

ک یهو صدای زنگ بلند شد ب سمت در رفتم و درو باز کردم ک با ایهان

روبرو شدم

\_سلام این اینجا چی میخواست

\_سلام \_بفرمایین این کاسه اتون

دیروز مال خودتون شکست یکی مثل همون تو خونه داشتم اوردم براتون

ممنون رنگ چشاش خیلی عجیب بود ی چیزی ما بین سیاه

و عسلی

آرمانهای یک دختر

اصلا من چی دارم میگم\_ نه خواهش میکنم ببخشید دیروز ی لحظه

حواسم پرت شد

سری تکون داد...

برای اینکه یکم باهاش صحبت کنم گفتم\_ شما تو این واحد روبرویی هستین نه عمه ات  
تو واحد روبرویی

\_بله نمیدونستین\_ نه دیروز خواستم پیام بینم کی

اونجاس ک شما رو دیدم فک کردم

مهمونشون هستین\_ نه مهمون نیستم و بی خداحافظی رفت

پسره ی چندش

دوقطبی مغرور بی ادب

پرو زشت

با اون دماغش ک روب اسمونه

اه اه حالم بهم خورد درو بستم و اومدم داخل چش شد یهو دیوونه

👉 ❤️ 👉 ❤️ 👉 ❤️

#پارت۳۰۱

از اعصابانیت صورتم قرمز شد شیطونه میگه برم ب پلیس بگم  
پیداش کردم تا بره پای چوبه دار اون  
وقت بشینه و التماس کنه

ب کاسش نگاه کردم کپ کاسه خودم بود با تمام توانم کوبوندمش روی زمین ک  
شصت تیکه شد با نفس نفس نگاه مو ب تیکه های شکسته دوختم  
ازت متنفرم روزگار ازت متنفرم دنیا ک منو نابود کردی  
ک منو ب زمین زدی

نگاهمو از تیکه های شیشه گرفتم و رفتم نشستم روی مبل و بازم من موندم و کلی  
فکر و خیال ک گویا قصد نابودیم رو داشتن  
وقتی ب خودم اومدم شب شده بود رفتم پای پنجره و پرده رو کنار زدم ب  
بیرون چشم دوختم هنوز



صفر و صفر بودیم ولی فرار نبود مساوی باشیم ... برنده اخر

این بازی من بودم... و اونی ک

قرار بود تاوان پس بده اون بود

پرده رو انداختم و رفتم لامپ ها رو روشن کردم خیلی گشنه ام بود از صب هیچی نخورده بودم... ب طرف اشپزخونه رفتم و چهارتا دونه تخم مرغ با سه تا سوسیس بیرون اوردم و برای خودن سوسیس تخم مرغ

درست کردم خیار شور و نون رو اوردم و مثل قحطی زده ها

حمله کردم بهش

بعد خوردنش همین جوری ولشون کردم و رفتم خوابیدم

.....

صب با صدای گوشیم بیدار شدم خواب الود گوشی رو برداشتم و نگاش

کردم یکم پلک زدم ک درست بتونم بخونمش

«بابابزرگ»

وای الان چی جوابشونو بدم خدایا گوشی رو سایلنت کردم و گذاشتمش

کنار ک دوباره زنگ خورد این باز سروش بود بازم جواب ندادم و

ب سمت دست شویی رفتم بعد انجام عملیات لازم بیرون اومدم گوشیم هنوز داشت زنگ میخورد

شاید باید بهشون توضیح میدادم... اونا ب خاطر من رفتن تو مملک غریب

گوشیو برداشتم

آرمانهای یک دختر  
\_الو\_ الو بیشعور

اگه من بتونم سروش و نرگس رو ادم کنم دیگه کاملاً بی نیازم

\_خوبی\_ نه چرا گوشیه جواب

نمیدی نمی بابا قلبش پت پت چشمو روی هم فشار دادم حقم داشت

\_ببخش حال خوب نبود سکوت کرد مثل اینکه درکم کرد

\_خوبی حالا ادم شد

\_دلی امروز ویست رو شنیدیم... اونایی ک گفتی راست بود

بغض گلومو گرفت \_اره... دیگه برگردین سروش بابام با زنش

برگشته سالمه سالمه

\_یا جد سادات

بابابزرگ گوشیه از دست سروش گرفت

\_الو\_ سلام

\_ی کلام بگو از کجا فهمیدی اصلاً شاید دروغ باشه \_خودم دیدمش در ضمن

پیچ اینستاشو ببین عکس شون رو گذاشته

\_ایسنا چیه دیگه؟؟؟ از اینکه بابابزرگ بلد نبود بگه

اینستا خندم گرفت ولی خودمو کنترل کردم

صدای سروش اومد ک گفت \_بابا ایسنا چیه اینستا

\_تو نمی خوای ب من بگی خودم بلد بودم ببینم دلارام هم بلده یا نه

آرمانهای یک دختر  
هعییی اینقدر غرور داشت ک نپذیرفت اشتباه کرده



#پارت ۴۰۱

ب زور خندمو کنترل کردم ای خدا

\_خب داشتی میگفتی \_هیچی دیگه برگردین بابام حالش خوبه

حالش خوبه اخر رو با کنایه گفتم ک بابابزرگ متوجه شد از سکوتش میشد فهمید ک حس خوبی نداره

شاید این سکوتش برای شرمندگی بود یا برای غم از دست دادن ابروش یا اینکه فهمیده بود اینبار پسرشو برا همیشه از دست داده گوشیه قطع کردم و ب حال الانشون فک کردم

دلم براشون سوخت قیافشون دیدنی بود

\*\*\*\*\*

اون روز اتفاق خاصی نیوفتاد و امروز وقت این بود ک نقشه دوم رو اجرایی کنم باید خودمو وارد خونش میکردم و اونجا بهش نزدیک میشدم ب نرگس گفتم پایین وایسه و مواظب باشه ک این ایهان منو برد داخل

نکشتم اینبار کلی رو خودم کار کردم ک سوتی ندم و مثل اون دفعه ضایع نشم

\_خدا کنه نقشت بگیره دلی

نگاهی ب نرگس انداختم و با خودم گفتم از اینکه نقشم بگیره مطمئنم ولی حتما خیلی وقت میبره و کلی باید نقشه اجرا کنم چون با این ایهان

مغروری ک من دیدم حالا حالا کار دارم

اون خدای غرور و جذابیت بود ولی برام جالب بود ک با این همه جذابیت و زیبایی مدل نشد و ب جاش قاتل شد اون دیر یا زود اعدام میشه و

زندگیش تباه میشه اون چرا فرار کرد

اصلا شاید از طرف کسی اومده

ن بابا ولی اگه ی درصد درست بوده باشع چی

نه بابا من کیو دارم ک باهام دشمنی داشته باشه

ب ساعت نگاه کردم ساعت ۰۳:۰۱ دقیقه شب بود الان وقتشه منو نرگس از خونه

زدیم بیرون نرگس رفت طبقه پایین وقتی از رفتنش مطمئن شدم اومدم کنار پله ها جوری نشستم ک انگار افتادم زمین پاهامو دراز کردم و صورتمو جمع کردم و شروع کردم ب اه و ناله کردن

\_اخرخرخر خدایا!!!! مردم از درد

آرمانهای یک دختر

طولی نکشید ک اومد بیرون نگاهی ب واحد من انداخت مثل اینکه متوجه من نشده بود با صدای بلندی اخ واخ کردم ک متوجه

بشع - ای خدایا..... پامممم نگاهی به بهم انداخت

اولش تعجب کرد و بعد بی توجه خواست رد بشه



وا چرا همچین میکنه ایهان

ادم اینقدر مغرور نوبره ☹️

پارت ۵۱

میخواست از کنارم رد شه ک جیغ بلندی کشیدم نگاهی ب من انداخت و ی نگاه

ب ساعتش... اومد کنارم و ایساد

چته -

آرمانهای یک دختر  
ی جوری می‌گه چته انگار سه ساله منو میشناسع

بله؟؟؟ - چتونه

-هیچی افتادم زمین پام شکسته دستی تو موهاش کشید -خب چیکار کنم برات

جوابی ندادم

-پدر و مادرت خونه ان میخواستم بگم اونارو ازم گرفتی ولی بازم

سکوت کردم

با صدای پر نازی گفتم

-نه من تنها دوباره دستی تو موهاش کشید

گوشیش رو درآورد و شماره یکیو گرفت

-سلام

.....

من امشب دیر میام شما آماده باشین اومدم بدون معطلی حرکت میکنیم

.....

یکم گیرم

(و ب من نگاه کرد)

.....

دلیلی نمیبینم توضیح بدم وای ب حالت کاری ک گفتمو انجام ندید

...خونت پای خودته فعلا

با کی داشت حرف میزد چیکاری داشت این موقع شب  
نکنه شب کار بود و کارش شب بود ولی چه کاری  
تو همین فکر بودم ک زیر بالمو گرفت و بلندم کرد ب طرف واحد من  
رفتیم - درو وا کن  
عه چیزه کلید ندارم  
با شک نگام کرد ....

-کلید خونه خودتو نداری -دوستم فک کرده کلید خونه خودش اشتباه

بردتش

این حرفا رو بلند گفتم ک نرگس اون پایین بفهمه و خراب کاری نکنه

-هیس اروم چرا داد میزنی ...بیا خونه من ب دوستت زنگ بزن برات

بیارتش تو دلم کلی خوشحالی

کردم ولی چیزی بروز ندادم

-لالی

چه بی تربیتیه انتظار تشکر داشت با ارنجم محکم کوبیدم تو

شکمش ک رنگش پرید با پیروزی ب صورت رنگ

پریدش نگاه کردم در خونشو باز کرد و وارد شدیم

آرمانهای یک دختر

با ورود ب خونه ی نیشگون ازم گرفت ک جیغم هوا رفت

پسره ی بیشعور با این مهمون نوازش حتما جاش کبود میشه

منو روی مبل نشوند و خودش رفت تو اشپزخونه ب خونه اش نگاه کردم

شبیه خونه من بود با این تفاوت وسایلش زیادتر از وسایل من بود خونه دکور سیاه و طوسی داشت ادم دلش میگرفت

ولی خونش خیلی مرتب بود تو همین فکر بودم ک با ی لیوان

ابمیوه و قرص اومد و کنارم نشست

قرص و لیوان رو طرفم گرفت

ای خدا من که چیزیم نیست حالا باید قرص رو بخورم مجبوری قرص رو ازش گرفتم و قورتش دادم و تا ته ابمیوه رو خوردم خیلی خوشمزه بود

تمام مدت بی صدا داشت نگام میکرد لیوان رو سمتش گرفتم ک ب

خودش اومد لیوان رو گرفت و کنار گذاشت

به دوستت زنگ بزن

قبلا زنگ زدم یکم دیگه میاد سری تکون داد و ب پام نگاه

کرد جلو پام زانو زد و دستشو سمت پام برد

سریع پامو عقب کشیدم

چیکار میکنی \_بزار نگاه کنم پاتو شاید بتونم کمکت کنم

وای اگه بفهمه دروغه چییبیی؟؟؟





#پارت ۶۰۱

باید ی جوری میپیچوندمش

\_نه نمیخوام اخمی کرد

\_من کارمو بلام

\_دکتری؟؟

\_نه \_پس دست نزن

انگار ک لجش گرفته باشه

\_بزار نگاه کنم ای بابا با ناز گفتم

\_وا همینم مونده ی پسر ب پاهام دست بزنه

چشاشو رو هم فشرد \_منم مثل داداشت

داداش؟؟؟؟

نه اون نباید برادر من میشد اینجوری نمیتونستم مخشو بزنم

آرمانهای یک دختر

با همون ناز ادامه دادم \_من داداش ندارم

\_از این ب بعد من داداشت حالا بزار

ا اکبر شیطونه میگه فوشش بدم تو همین لحظه زنگ در ب صدا درومد

حتما نرگس بود بلند شدم و گفتم

\_شما برادر من نیستی و نخواهی بود دیگه این حرفو نزن

و لنگان لنگان ب طرف در رفتم خواست کمک کنه ک نذاشتم درو باز کردم و نرگس

هم زیر بالمو گرفت انگار باورمون شده بود ک پام

شکسته

از ایهان خداحافظی کردم و رفتم تو واحد خودمون و درو بستم

نفسمو راحت بیرون دادم \_خب چیشد چیکار کردی

با یاد اوری نیشگونش و دعوامون ناخدا اگاه لبخندی ب روی لبم اومد

\_هوو تو هیروتی \_ها چی گفتی

\_ میگم براش نازاومدی

با ناراحتی گفتم \_نه نتونستم

\_خاک تو سرت از اول گفتم بیخیال شو تو عرضه اشو نداری قبول کن تو

اون دختری نیستی ک بخواد ناز بیاد ...ی چیزایی رو همیشه تغییر داد تو از اول تو دور

این کارا نبودى خودتم بخوای زاتت نمیزاره

با این حرف نرگس ب فکر فرو رفتم شاید حق با اون بود شاید من موفق

نبودم شاید از همون اول نباید این کارو میکردم

اون از سنگه من از سنگم

اون غرورش اجازه نمیده عاشق بشه منم غرورم اجازه نمیده ادا بیام و اونو

عاشق خودم کنم

خدایا ی راهی جلو پام بزار

ب ساعت نگاه کردم ساعت ۰۳:۲۱ بود

حالم خیلی بده باید برم پیش یکی ک ارووم شم

بتونم درد دل کنم یکم فک کردم ک یاده خاله گلی افتادم

لباس پوشیدم سویچ رو برداشتم از خونه زدم بیرون

\*\*\*\*\*

ماشین رو پارک کردم و ب سمت جای همیشگی رفتم نیمکتی ک همیشه منو خاله

گلی روش مینشستیم رو برداشته بودن

ب جای خالی نیمکت نگاه کردم

هعیییی نیمکت هم رفت چه برسه ب ادما ایکاش بشه یکی دیگه رو

بجاش آورد

آرمانهای یک دختر

حالم بد بود بدتر شد فقط بخاطر ی نیمکت نگاهمو ازش گرفتم و ب طرف  
خونه خاله گلی رفتم حتما تا الان پسرش  
برگشته با خوشحالی در زدم

دلم براش ی زره شده بود حتما الان خیلی خوشحاله

کسی درو باز نکرد دوباره تند تر در زدم و با لبخند متنظر خاله گلی بودم  
ولی ی بجای خاله گلی ی اقای درو باز  
کرد

لبخند رو لبم ماسید پس خاله گلی کو ????



یعنی خاله گلی کجاست

نکنه فامیل خاله گلیم

ی مرد جوون بود ک بوی سیگار میداد و کل دندوناش افتاده بود و سیاه

بود با تعجب گفتم

\_شما؟؟؟

خمار گفتم

\_شوما درمارو از جا کندی بعد میپرسی شوما؟؟؟

آرمانهای یک دختر  
ی خانمی داد زد

علیییییی کیههههه؟؟؟

چه میدونم همون خانمه اومد دم در

اینجا خونه ی خانمی بود ب اسم گلی با پسرشون زندگی میکردن تا چند

وقته پیش اینجا بودن الان کجان زنه ک متوجه حرفم شد گفت \_اها ننه گلی رو میگی

\_بله میشه صداشون کنین

\_خخخخ اینو نگاه ....خوشگلم از اینجا رفتن ما اومدیم جاشون

وای خدا نهههههه

\_چرا رفتن کجا رفتن \_ی پسر داشتن ک مریض بود

مثل اینکه فوت شد دیگه اینجا تنها بودن افسرده شده بودن برادرشون اومد بردشون  
دهاتشون

دستمو روی دهنم گذاشتم

وای نه خدایا چرا چرا مرد

چرا خاله گلی رفت قدم ب قدم رفتم عقب واییییی خاله گلی بیچاره

جلوی چشم متعجب اون زن و شوهر معتاد شروع کردم ب دویدن با صدای بلند اشک  
میریختم و میدویدم سمت ماشین سوار ماشین شدم و در ماشین رو بستم و زار زار اشک  
ریختم

چهره مظلوم پسرش جلو چشمم نقش بست ک چقد مظلومانه گوشه تخت

کز کرده بود خاله گلی بیچاره اخرش چی میشه

مطمعنم اونجا هم خیلی تنهاس و باید

کلی طعنه بشنوه ای خدا یبار اومد خوشحال باشه

خدایا چرا اونم گرفتی با دلی خونین رفتم خونه تا دم دمای صبح اشک ریختم موقع اذان

چادر مو برداشتم و شروع کردم ب نماز خوندن وقتی ک

خیلی ناراحت بودم نماز ارومم میکرد

روزا دونه دونه میگذاشتن و من هر روز بیشتر از قبل حس تنهایی داشتم نبود خاله گلی

عذابم میداد هنوز مزه آس هاش زیر زبونم بود

کلا از خونه بیرون نمیرفتم ولی متوجه این شده بودم ک ایهان شبا از ساعت ۱۱ شب ب

بعد خونه نیست یجورایی انگار شب کار بود هر وقت هم ک بیرون میومد ب واحد من

نگاه بلندی میکرد و میرفت

این بشر کلا برام عجیب بود

\*\*\*\*\*

امروز باید برم ی سر ب شرکتم بزخم از امروز فقط من رئیس اون شرکت

شرکتی ک شاید اگه نمیفهمیدم پدرم چیکار کرده الان مال اون بود

هعییی ی مانتو ساده و خوشگل پوشیدم و ب سمت شرکت

رفتم

\*\*\*\*\*

ی دو ساعتی میشد ک داشتم روی پرونده ها و قرار داد ها کار میکردم ک متوجه صداهایی شدم گوشامو تیز کردم مثل اینکه دعوا بود عینکمو روی میز پرتاب کردم و رفتم بیرون

زن بابام با منشی در حال دعوا بود

\_خانمم بفرما بیرون \_برو کنار این شرکت ماله منه

\_این شرکت مال خانمه ارمانفره برو بیرون اگه اومد میگم ی خانم بی

تربیت اومد کارت داشت

\_من نم....

داد زدم \_اینجا چه خبره همه ب طرفم برگشتن رو ب منشی گفتم \_این چی

میخوان

\_ نمیدونم والا اومده اینجاو....

نزاشت منشی ادامه حرفشو بگه \_من رئیس این شرکتم حالا این  
اومده میگه ک باید از شرکت خودم برم بیرون دستامو مشت کردم و چشممو بهم فشار  
دادم

با حرص و نفرت گفتم \_این شرکت مال منه قانونن ب اسم منه  
سندش ب نام منه و اسمی از تو توش نیست الانم تا ندادم تو گونی ببرنت  
گمشو بیرون

\_هه زهی خیال باطل با صدای بلند گفتم

\_عزیزان این شرکت از امروز ب بعد تمام و کمال مال منه و ایشون ی کلاه بردار بیش  
نیست اگه طرفای شرکت دیدینش فقط کافیه ب من بگین

اونم متقابلا داد زد \_ای مردم پدر این دیوونه شوهر منه منم  
ب عنوان زنش حقی دارم ک این  
ازم گرفته پدرشم ک یک دیوونه مثل خودشه

همه با تعجب نگاه میکردن واقعا هم تعجب داشت پدر من ازدواج کرده بود  
اونم با زنی ک همسن خودمه

\_دیوونه تویی و هفت جدوابادت \_دیوونه پدرته ک اومده دو روز  
بعد مرگ زنش با یکی همسن دخترش



ازدواج کرده \_ برا تو که بد نشد .... ولی اون ادمی ک  
انتخاب کردی واسه کلاه برداری ادم اشتباهیه تو فک کردی اگه با پدر من ازدواج کنی  
صاحب مال و منال

میشی و برای خودت پادشاهی میکنی

نه عزیزم سخت در اشتباهی پدر من هیچی نداره .....حتی خونه ایی ک الان توشی مال  
منه دیر یا زود میندازمتون بیرون حالا هم هری

ب وضوح دیده می شد ک رنگ پریده \_ نههه نههه دروغ میگی من جایی نمیرم

ب حراست اشاره کردم ک بندازنش بیرون و خودمم از جلوی چشم کارمندا  
و کنایه هاشون محو شدم

الان همه دارن راجب ما حرف میزنن اخه چرا این کارو کردی بابا .....ببین

چطوری داغونمون کردی خدایا چرا همه مشکلات با هم میان  
چرا بینشون ی فرجه نیست هنوز این

هضم نشده اون یکی میاد تف ب روت روزگار

کیفمو برداشتم و از شرکت زدم بیرون توی پارکینگ خونه ایهان رو دیدم





خدا بکشه تورو خاک تو سرت ک اینقده ضایع بازی درمیاری

بیشعور

\_امم چیزه.. ی تای ابروشو بالا داد

\_چه چیزه \_فقط یکم ورم کرده بود ک تو این مدت

خوب شد و مشکلی نداره

\_عه دیگه جوابشو ندادم و رفتم

جلوی اینه ب خودم نگاه کردم

\_از کی تا حالا اینقده راحت دروغ میگی دلارام. از کی تا حالا جلوی کارمندا سکه ی ی

پول میشی دلارام

از کی تا حالا قلبت سنگ شده از کی تا حالا از همه متنفری

.....

جواب همه ی این سوالا ی کلمه بود

از وقتی ک ایهان مادرمو کشت « منم از اون روز ب بعد احساسمو عواطفمو

قلبمو کشتم

ولی ..... نگامو از اینه گرفتم و رفتم بیرون

\*\*\*\*\*

فردا چهلم مادرم بود و من بازم سالم بد بود مونده بودم ب مردم چی بگم

یا چیکار کنم ..... وای خدا واکنششون چیه



ب ساعت نگاه کردم ساعت ۴ بود الان دیگه وقتش بود برم سر خاک  
مادرم چون همه الان دیگه میرن اونجا برام هم مهم نیست الان بابام اونجا باشه یا شر  
بشه

مهم اینه من دلم برا مامانم تنگ شده پدرم حق اینو نداره ک منو از  
رفتن ب سرخاک مادرم محروم کنه شالمو پوشیدم و سویچ ماشین رو برداشتم و از در  
خارج شدم دکمه اسانسور رو

زدم و منتظر شدم با باز شدن در با ایهان مواجه شدم اخمی  
بهش زدم و وارد شدم دکمه پارکینگ رو زدم همچنان اخم داشتم اونم نگام نمیکرد  
طبقه اول بودیم ک اسانسور ب سرعت خودش رفت بالا و صداهای بدی میداد انگار ک  
یکی با لگد ب جونش افتاده باشه سرعتش اونقدر زیاد بود

ک تعادل مون رو از دست دادیم ایهان افتاد

و منم افتادم روش طبقه دوم بودیم ک با صدای وحشت ناکی وایساد با  
وحشت کاملا ناخواسته یقه ایهان رو چنگ زدم

ترسیده بودین یکم گذشت ک موقعیتمو درک کردم و سریع ازش فاصله

گرفتم لبمو گاز کردم خاک تو سرت دلارام ک ادم نمیشی اونم پاشد خودشو تکوند

-چی شد یهو

آرمانهای یک دختر  
جواشو ندادم یعنی نمیتونستم جواب بدم

\_خدایا گیر کردیم

وای نه الان خفه میشم خدایا الان چیکار کنمممم وای باید برم سرخاک مامان  
اصلا چطور میتونم با این نره غول تو ی مکان باشم

زنگ خطر رو فشار داد ک دوباره اسانسور صدا داد و یکم پایین رفت جیغ  
بلندی کشیدم اونم دیگه کاری نکرد داد زد

\_کککککککککککککک

یکی کمک کنه ما گیر کردیم

منم داد زدم

\_کمک ترو خدا کمک کنین

کممممکک ما گیر کردیم

\_کمممک

باهم داد میزدیم و کمک میخواستیم یکم بعد یکی از همسایه ها اومد و گفت

میره کمک میاره

\*\*\*\*\*

ب ساعت نگاه کردم

ساعت ۵ بودم ی ساعت دیگه مراسم تموم ب نیم رخ ایهان نگاه کردم این مرد ۵۴ روز پیش دست ب قتل زنی زد ک مادر من بود امروز چهلم زنی بود ک این نامرد کشته بودش و من دختر اون زن کنارش بودم با اخم داشتم نگاهش میکردم ک متوجه نگاهم شد و نگام کرد \_چرا اینقده از من بدت میاد \_بدم نمیاد اعصابم خرابه \_بدت میاد

واقعا بدم میومد اره متنفر بودم ازش چون مادرمو کشته بابام رو ازم گرفت پای اون دختره رو ب زندگیم باز کرد نابودم کرد با بغض نگاهش کردم \_حالت خوبه

بلند بلند گریه کردم بیشعور حالمو بد کرده بود بعد الان میپرسید حالت خوبههه اول با تعجب نگام کرد بعد اومد کنارم نشست و غم نگام کرد

#پارت ۱۱ه

- چرا گریه میکنی با صدای بلند تری گریه کردم

- چرا گریه میکنی

چی میگفتم میگفتم ک بخاطر مادری ک کشتش

یا پدری ک ازم گرفتتش

- کار دارم ...

گیرم اسانسور خرابه

گیر افتادم - نگو گریه ات فقط بخاطر اونه

جواشو ندادم و گریه کردم واسه این زندگی بدم

اونم سعی در دلداریم داشت



ب قبر مادرم ک تمیز شده بود نگاه کردم

امروز ب مراسم نرسید

اسمشو بوسیدم

« پریسا »

\_مامان خوبی

شوهرتو دیدی برات گریه کرد اشک تمساح ریخت

همسرم همسرم کرد زنشو دیدی آورده بودش یا نه

ناراحت نشیا خودم ازش انتقام میگیرم خودم نابودشون میکنم نمیزارم راحت نفس

بکشن

فقط برای اینکه تو راحت باشی مامان امروز سه ساعت با قاتلت تنها بودم

تو این سه ساعت منو امیدوار ب زندگی کرد ک خودش نابودش کرده

فک میکرد من دوباره میتونم زندگی کنم زندگی ک خودش نابودش کرده

ولی همیشه مامان من دیگه ادم سابق نمیشم من دلارام قبلی رو کشتم

ب جاش ی ادم سنگی رو اوردم

مامان تو بابا رو میبخشی؟؟؟ من میخوام نبخشم ولی دلم نمیزاره ک باور

کنم و نبخشم

آرمانهای یک دختر  
ولی تو میبخشی من مطمئنم قلبت بزرگه  
من قلبم اونقدری شوک دیده ک ب هیچکی باور نمیکنه  
حتی خودش دیگه هوا تاریک شده بود  
از مامان خداحافظی کردم  
و رفتم خونه

\*\*\*\*

ب اسانسور نگاه کردم با دیدنش هم تنم میلرزه رفتم خونه ی بسته الویه آماده از  
یخچال دراوردم و خوردمش  
#پارت ۱۱۱

ساعت نزدیک ۱۰ بود که خواستم برم بیرون ی چرخی بخورم که دیدم ی  
خانمی نفس نفس زنان از پله ها بالا اومد بهش نگاه کردم ی مانتو قرمز  
کوتاه با سایورت نازک و ی شال سیاه با توپک قرمز سرش بود موهاشم طلایی رنگ کرده  
بود و ریخته بود دورش  
ی ارایش غلیظ هم داشت که شبیه جن شده بود

آرمانهای یک دختر

ب طرف واحد ایهان رفت که اخمام در هم شد این زنیکه با ایهان چیکار  
داشت زنگ واحد ایهان رو زد که طولی نکشید

ایهان درو باز کرد

با ناز گفت \_سلام عشقمممم اخمام بیشتر شد

این کی بود \_مگه نگفت دیگه دور ور من پیدات نشه

قیافه شو مظلوم کرد

\_عزیز دلم من عاشقتم بزار پیام داخل صحبت میکنیم

\_نمیخوام گمشو

\_چرا با من اینطور رفتار میکنی؟ عزیزم تو هم عاشقمی من میدونم

\_من نامزد دارم برو خنده پر نازی کرد و دستشو ب بازوی ایهان

کوبید

\_عزیزم چرا شوخی میکنی

\_راست میگم

بدون فک کردن خودمو انداختم وسط شون و گفتم

\_من نامزدشم فرمایش ایهان تعجب کرد ولی طولی

نکشید که ب حالت قبلی خودش برگشت

دختره رنگش پرید \_چی تو نامزد داری ایهان جای من گفت

اره اینها هاش جلو روت وایساده \_ برو تا ازت شکایت نکردم به چه

حقی ب نامزد من نزدیک میشی

تا اینو گفتم دمشو گذاشت رو کولش و رفت

برگشم سمت ایهان

\_این کی بود چرا اینقده خودش رو ب تو میچسبوند

چرا همش میگفت عاشقته

\_یکی یکی بیپرس دختر همکارمه برای خودش خیال بافی کرده

در ضمن تو چرا اعصابی شدی

جوابشو ندادم چون جوابی نداشتم چی میگفتم بهش کارم دست خودم نبود

اصلا چرا این کارو کردم

مگه اون کیه

شیطون گفت

\_راستی گفتمی نامزدمی درسته؟ \_برا این بود که ولت کنه با همون لحن شیطون گفت

\_اها درسته دیگه جوابشو ندادم و رفتم خونه حال بیرون رفتن هم نداشتم

از پنجره بیرون رو نگاه میکردم که دیدم ایهان اومد بیرون با ذوق نگاش

کردم و ی لحظه یادم رفت قاتل مادرمه

اون واقعا جذاب بود و هر دختری با دیدنش مجذوبش میشد

شاید منم استثناء نبودم

آرمانهای یک دختر

ولی.... اون مادرمو کشته پس باید تاوان بده

با تصور قیافه شکسته ایهان بجای اینکه خوشحال شم قلبم اتیش گرفت



#پارت ۲۱۱

حس درونم رو سرکوب کردم و رفتم خوابیدم

با کسلی از خواب بیدار شدم امروز از اون روزا بود که دوست داشتم یکیو

بگیرم خفه کنم

آرمانهای یک دختر  
رفتم دستشویی و بعد انجام عملیات لازم اومدم بیرون لباسمو پوشیدم و  
آماده شدم برم شرکت

ب ساعت نگاه کردم ساعت ۵ عصر بود امروز بیشتر از کارها و قرار داد ها  
پیچ پیچ کارمندای شرکت دیوونه ام کرد وسایل هامو جمع کردم و از  
شرکت زدم بیرون رفتم خونه که دیدم یکی  
توی اشپزخونه اس اولش ترسیدم ولی بجز من و نرگس کسی کلید  
نداشت

داد زدم \_نرگس\_

\_ها

خوده الاغه شه که تربیت نداری کفشامو دراوردم و رفتم داخل دیدم داره  
اشپزی میکنه  
\_چیکار میکنی

خونه رو ب گند نکشی \_تو حرف نزن الان تمرکز بهم میخوره \_مگه میخوای بمب  
خنثی کنی

آرمانهای یک دختر  
یهو جیغش رفت هوا

-اییییییی سوختم همش تقصیر توئه -خودت چلاغی ب من چه

موندن رو جایز ندونستم و رفتم تو اتاق

لباسمو دراوردم و فقط ی بلیز بلند کرمی پوشیدم دراز کشیدم و ب زندگیم فک کردم

که یهو در باز شد و نرگس اومد داخل تو نگاه اول فک کرد لباس تنم نیست

سریع چشاشو گرفت و جیغ زد -بی حیا چرا لباس نپوشیدی لباس تنت کن بیشعور

خجالت نمیکشی از این هجم خنگ بودنش خندم گرفت

-گیج علی لباس تنمه کرمیه فک میکنی هیچی تنم نیست

یکم دستشو پایین آورد و یکم اروم تر گفت

-راست میگی

-اره دستاشو برداشت و نفسشو فوت کرد کنارم دراز کشید و

گوشیشو دراورد

با هم سرمون تو گوشی بود که ساعت ۸ شد

نرگس رفت و میز رو چید قیمه درست کرده بود ظاهر غذاش خوشگل نبود

ولی خوشمزه بود بعد شام رفتیم بستنی خوردیم موقع

برگشتن طبق معمول ایهان رو دیدیم

که داشت میرفت سر کار با اخم نگاهی ب من انداخت وا این چرا اخم میکنه

\*\*\*\*

بهم طعنه زد و از پلها پایین رفت

ب رفتنش نگاه کردم \_ هوی دلی بیا داخل دیگه

ای خدا

باهم رفتیم داخل سریع رفتم لب پنجره که از بیرون رفتنشو ببینم از پشت

فقط هیکل بزرگش معلوم بود

ایکاش نگام میکرد صورتشو ببینم

اصلا چرا باید ببینمش اون قاتل مادرمه

ولی.... بهش فک نکردم و رفتم خوابیدم

نرگس شبو کنارم موند

ی روز از اون شب میگذشت

حالم بد بود تو راه انتقام از کسی بودم که مادرمو کشته بود

گاهی اوقات دلم ب رحم میومد گاهی اوقات سرکوب میکردم این حسو

گاهی هم میگفتم من که نمیتونم با خودم دروغ بگم و اعتراف میکردم



آرمانهای یک دختر  
ولی حتی آگه ایهان مادرمو کشته

امشب از اون شبا بود که حالم خراب خراب بود

از خونه زدم بیرون هوای سرد مهر ماهی صورتمو نوازش  
میکرد و حس خوبی رو بهم میداد هندزفریمو گوشم گذاشتم اهنگی رو که وقتی مامان  
دلتنگ بابا بود میخوند  
رو پلی کردم

\_گل سنگم گل سنگم چی بگم از دل تنگم مثل افتاب آگه بر من

نتابی سردم و بیرنگم گل سنگم گل سنگم چی بگم از دل تنگم مثل آفتاب آگه بر من نتابی  
سردم و بیرنگم همه اهم همه دردم مثل طوفان پر دردم باد مستم ک تو صحرا  
می پیچم دور تو می کردم گل سنگم گل سنگم چی بگم از دل تنگم مثل آفتاب آگه بر من  
نتابی سردم و بیرنگم مثل بارون آگه نباری

نفس نفس زنان از پله ها بالا اومدم نفسم بالا نمی اومد

اسانسور هم که خراب بود به واحد خودم رسیدم دستمو ب  
کمرم گرفتم و نفسمو فوت کردم ب واحد  
ایهان نگاه کردم که صداشو کنارم شنیدم

به به مادمازل جه عجب تشریف آوردین

ی چشماش نگاه کردم \_چرا نصفه شبا میری بیرون

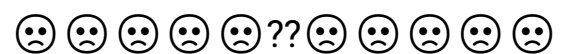
چشاش خیلی خوشگل بود

عسلی قهویی زیتونی

سیاه ترکیب رنگ چشاش برام جالب بود

ادم رو مجذوب میکرد \_حواست هست

جوابشو ندادی و با حالی بدتر رفتم داخل



#پارت ۴۱۱

آرمانهای یک دختر  
درو بستم و سر خوردم رو زمین

ب ماه تو اسمون نگاه کردم خیلی وقت بود که داشتم فکر میکردم

بغض کردم و لب زدم

چرا؟؟؟

چرا نابودم کردی؟؟

چرا منو ب زمین زدی؟؟؟

مگه من چیکار کردم؟؟؟ اشکام دونه دونه ریخت

من خودم کم بدبختی داشتم



آرمانهای یک دختر  
« اَكْبَرُ »

« خدا بزرگتر از آن است که توصیف شود »

« لا اِلهَ »

اِلهَ

ان لا

هَدَّ شَهِدَ

« اِلهَ »

« شهادت می‌دهم خدایی جز خدای یکتا وجود ندارد »

رسول<sup>ا</sup>»

اَ محمد

دان

هَ ش

۲ «

« شهادت می‌دهم محمد(ص) پیامبر خداست »

ولی<sup>ا</sup>»

آرمانهای یک دختر  
لِیْلًا ع

د ان

هَ شَد

۲ «

« شهادت می‌دهم که علی(ع) ولی خداست »

» صلاة

الِ عَلَی

حی «

آرمانهای یک دختر  
« بشتاب به سوی نماز »

« مل »

« خیرالع »

« علی »

« حی »

« بشتاب به سوی بهترین کار »

« اَكْبَرُ »

« خدا بزرگتر از آن است که توصیف شود »

« لا اله الا الله »

«خدایی جز خدای یکتا نیست» «معنی اذان منو ب فکر وا داشت



چادرمو برداشتم و رفتم مسجد

موقع برگشتن ایهان رو دیدم که خسته از سر کار برگشته بود

\_سلام به صورت بی نقصش نگاه کردم این مرد خبر

نداره که چشماش دنیامه

\_خوبی رنگ چشاش خیلی خوشگل بود

عسلی قهویی زیتونی میشی

ولی حیف که مال من نیست

\_حالت خوبه چرا گریه میکنی

با دست اشکامو پاک کردم چرا باید مال من نباشه

بی توجه بهش دوییدم داخل و درو قفل کردم یکم در زد بعدش خسته شد و رفت



گفتم نمیتونی ولی تو چیکار کردی

انتقام کورت کرد کرت کرد ب حرفام گوش ندادی و الانم بدبخت شدی

دیوونه شدی عاشق مردی شدی که مال تو نیست

\_بسسسه ولم کن

گمشو نمیخوام ببینمت

داد زد \_چی چیو برم

اگه ولت کنم پیش کی برم

من کیو دارم .... روزی که مادرت تصادف کرد از خدا خواستم

سرنوشتت مثل من نشه

مثل من بدبخت و در ب در نشی ولی تو هم مثل من مادرت مرد پدرت

چهل روز نشده زن گرفت

با زن بابات ب مشکل برخوردی قاتل مادرتو پیدا کردی

ولی ی فرق بزرگ هم داریم من انتقام نگرفتم گذاشتم اون بالای انتقام

بگیره ب یک ماه نرسید خودشو

زنو بچش تو اتیش سوختن

ولی جفتمون بدبختیم جفتمون پدر مادر نداریم

تنها تکیه گاهم تو بودی که اگه بخوای میری؟

بی فکر داد زدم \_برو تو جزء دردسر چیزی برام نداری

چشاش پر اشک شد \_ چشم میرم ولی نه تو دوستی ب اسم

نرگس داری نه من دوستی ب اسم

دلارام

لحظه ای که میخواست از در خارج شه گفت

\_ خدانگهدار خانم ارمانفر

و از در خارج شد یعنی واقعا رفت

برا همیشه

نه اون نباید بره

اگه اون بره من تنها تر میشم

اون خواهرمه جزئی از وجودمه من بی اون دووم نمیارم

پاشدم که برم مانع از رفتنش بشم که تو اینه چشمم ب خودم خورد

وای نه !!

این منم !!؟

پس چرا این شکلیم !!؟

چرا صورتم رنگش پریده !!؟

چرا زیر چشم سیاه و گود افتاده اس !!؟

چرا دستام میلرزه !!؟

چرا چشمم قرمز و متورمه !!؟

آرمانهای یک دختر  
چیشد اون دلارام جذاب؟!

چرا ب ی افسرده زشت تبدیل شده ؟  
کی باعث شده؟

!! من

ایهان؟!

مامان؟!

سوگل؟!

بابا؟!

روزگار؟!

خدا؟!

کییییی؟

کییییی منو نابود کرد؟

کییی نرگسمو ازم گرفت؟

کییییی؟

زنگ خونه ب صدا درومد با فکر اینکه نرگس باشه سریع رفتم سریع درو

باز کردم \_اومدی نرگسم

ولی بجای نرگس با ایهان روبرو شدم

آرمانهای یک دختر  
بی توجه ب من اومد داخل

ایهان با دلی چیکار داره  
ب نظرتون نرگس برمیگرده

#پارت ۶۱۱

با تعجب نگاهش کردم

وای نه اون اینجا چیکار میکنه الان من چیکارش کنم

واقعا که چه مهمون نوازی ب خودم اومد بهش گفتم که رو مبل بشینه

هر دو تامون نشستیم اون نگاهش پایین بود و انگار داشت فکر میکرد منم

داشتم نگاهش میکردم و قربون صدقه اش میرفتم

از کی تا حالا برام عزیز شده از کی تا حالا باعث شده قربون صدقه اش برم

و نتونم نگامو ازش بردارم این پسر دنیای منه

کسیه که بخاطرش تمام خانواده امو از دست دادم

ولی بازم دوشش دارم سرشو بالا آورد نگاهمون بهم گیره خورد نا

خواسته اشکام ریخت

درد رفتن نرگس و اوندن یهویی ایهان اذیتم میکرد

با نگرانی اومد کنارم و گفت \_چی شده چرا ناراحتی

چرا گریه میکنی

چرا رنگت پریده و حالت خرابه

میخواستم بگم

آرمانهای یک دختر  
بخاطر تو بخاطر تو لعنتی که خانواده امو گرفتی

پدرمو

مادرمو بهترین رفیق و خواهرمو

ابرومو قلبمو فکرمو

همه چیمو گرفتی اخر سر هم قرار بود بشم همه دنیات ولی شدی

همه دنیام

با دستش اشکامو پاک کرد \_گریه نکن که طاقت گریه اتو تو ندارم تو نمی دونی  
ولی با اشکات نابود میشم

با تعجب نگاهش کردم دیگه خبری از اون غم نبود الان فقط متعجب بودم

ب پای مبل تکیه زد و بدون نگاه کردن ب من گفت

\_دلارام اولین بار بود که اسمم رو صدا میزد

ی حالی شدم دلم برای دلارام گفتنش ضعف رفت

\_ج..جانم

\_ازت ی خواهشی دارم ..... دوست دارم بیشتر بشناسمت

دوست دارم بیشتر باهات آشناشم

دوست دارم تو بهم تکیه کنی

با هم حرف بزنیم



نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت

من ایهان رو دوست داشتم ولی نمیخواستم باهاش وارد رابطه شوم

این برخلاف تمام تصوراتم بود من حتی ی دلبری بلد نبودم

\_ایهان... من اهل اینکارا نیستم... \_منم اون کارایی که تو میگی دوست ندارم ولی

منو تو قرار نیست با هم کاری بکنی من حتی از تو شماره نمی خوام

بهت قول میدم حتی بهت دست نزنم

مثل تو و دوستت

تو دلم گفتم خبر نداری که منو دوستم هر روز از سرکول هم بالا میریم

ب فکرم خندیدم ولی بعدش فهمیدم که دوستم برا همیشه رفته دلم

گرفت

با غم ب ایهان نگاه کردم نداشتم که فک کرد بخاطر پیشنهادش ناراحتم \_دلارام

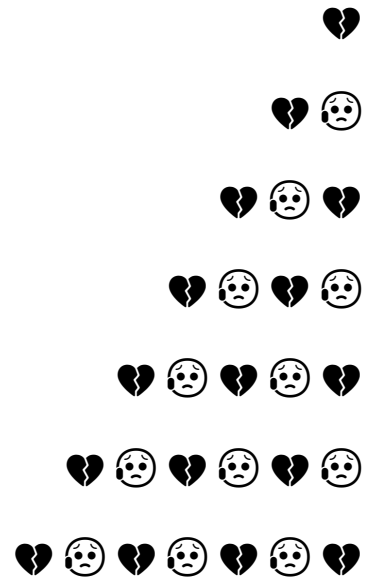
بخدا من بیارم نگاه بدی ب تو

و ندارم

فقط بیا یکم باهم آشنا شیم

ب جون مادرم قسم که کاریت ندارم فقط بعضی وقتا با هم میریم بیرون و

حرف میزنیم اصلا هربار که رفتیم بیرون یکیو با خودت بیار



#پارت ۷۱۱

با لبخند نگاش کردم باورم نمیشد میتونم وقتمو با عشقم بگذرونم

وایی بهترین خبر برام اللخصوص اینکه اطمینان کامل رو بهم داده

آرمانهای یک دختر  
با دلپذند گفتم

\_باشه

\_حالا بگو چرا حالت بده

چی بگم خدایا \_نرگس واسه همیشه رفته

\_نرگس؟؟؟

\_بهترین رفیقمه مثل خواهرم میمونه ولی رفته

چشمکی زد \_برمیگرده چون رفیقمه

\_امیدوارم

حالا برو دست و روتو بشور بیا خونه من کارت دارم

نگاه بدی بهش انداختم

بابا غذا پختم گفتم بیای بخوری چته؟؟

سرنو انداختم ...

میل ندارم تو برو دست و روتو بشور کارت نباشه صورتمو شستم و باهات

رفتم

زرشک پلو درست کرده بود با اینکه اولش میل نداشتم ولی چون

دست پخت ایهان بود با ولع

میخوردم

بعد غذا میوه و خوراکی آورد و گذاشت رو میز خودشم کنارم نشست و  
منچشو آوردی و منج بازی کردیم

موقع بازی همش تقلب میکردم اونم بیشترش مچمو میگرفت و با غرغر  
هاش منو میخندوند بعد اون باهم فیلم دیدیم و کلی خندیدیم با ایهان غم های  
عالم از یادم میرفت

هر کاری میکرد که من بخندم شب برگشتم خونه

بازم یادم اومد چه بدبختم غم های عالم رو سرم خراب شد

ایکاش نرگس بود که بهش میگفتم ایهان اومده ایکاش بود و منو میخندوند  
حرص میداد با هم شادی میکردیم

تو فکر نرگس بودم که یکی کلید انداخت و درو باز کرد و قامت نرگس  
نمایان شد

با خوشحالی رفتم طرفش بی توجه ب من رفت تو اشپز خونه کنار میز وایسادم و  
گفتم

قبلا قلبت بزرگ تر بود اجی

اگه قلبم بزرگ نبود اینجا نبودم

\_ها راست میگی ی لیوان اب ریخت و سر کشید

پشت میز نشست و منم پشت میز نشستم

\_بنال ببینم چیکار کردی امروز نبودم \_وایییی نری بعد تو ایهان اومد چشاش اندازه نعلبکی شد

\_هااا چی گفت چیکار کرد اذیتت کرد

اومد گفت ببخشید

چییی گفت \_صب کن خب

گفت باهام بیشتر اشناسیم

\_هاااااااااااا؟؟؟ از اول تا اخر ماجرا رو براش تعریف کردم

\_یهووووو \_پاشو قر بده

رفت با گوشیش اهنک گذاشت و با هم قر دادیم

وسط قر گفت \_اگه نقشه باشه چی از حرکت وایسادم

وای

○○○○○○○○○○○○○○○○○○

ب نظر شما نقشه اس

اگه ایهان بخواد دلارام رو بکشه چی

راست میگفت اگه اون بخواد منو بکشه چی

-دلی این ادم خطر ناکیه

یکم فک کردم .... شونه اییی بالا انداختم و گفتم

-حتی اگه قرار باشه بمیرم هم مهم نیست مهم اینه قبل مرگم با عشقم

خوش بودم من که الان ب جز تو و اون کسیو ندارم

همه ما میمیریم چه بهتر که قبل مرگم یکم خوش باشم

ب دنیا که بر نمیخوره

-اوهوم بزار برقصیم یکی اهنگ های کردی رو گذاشت

شال ها مون رو با دست تکون میدادیم و همزمان ادا در میاوردیم

بعد کلی رقص خسته رفتیم خوابیدیم

روزا پشت سر هم میگذشت و من بیشتر عاشق ایهان میشدم  
و اون تمام مدت حتی یبارم بهم دست نزد  
و این خوشحالم میکرد شبا با هم میرفتیم بیرون و روزا هم کلا بیرون بودیم  
با ایهان غم های دنیامو فراموش میکردم و کلی میخندیدم

اون مرد رویاهام بود و هر بار میدیمش عاشق تر میشدم  
شبا تو خواب اونو مرد خودم تصور میکردم  
و منم خانومش بودم

-دلییییی -بلههههه -بیا بخواب رفتم تو اتاق  
نرگس سرش تو گوشی بود کنارش دراز کشیدم گوشیشو برداشت  
-دلییی -هوم  
-برام حرف بزن تا خوابم ببره  
-چی بگم

-چه میدونم ی چی بگو تا بخوابم -خب بیا تا از ارمان هام برات بگم  
-بگوووو -خب یکی از ارزوهام اینه با

ایهان ازدواج کنم

– بشین تا بهش برسی – زد حال نزن الان تعریف نمیکنم

– باشه بابا – بعد با هم بچه بیاریم بچه هامون رو بزرگ کنیم

بهم عشق بورزیم من اون قتل رو فراموش کنم

بابا رو ببخشم زتدگی خوبی داشته باشم بچه هام شبیه اهان باشن

ایهان عاشقم بشه

اینم از

( ارمان های یک دختر )

نگاهی ب نرگس کردم که غرق خواب بود

سری تکون دادم بالاخره خوابید

پشتمو بهش کردم که گفت (ارمان های یک دخی) لبخندی زدم و چشمو بستم

#پارت ۹۱۱

صب از خواب پاشدم نرگس خواب بود

اول رفتم نون گرفتم چندتا برا ایهان گرفتم چون مطمئنم الان

از سر کار برگشته خسته اس

وقتی راجب کارش ازش پرسیدم گفت نگهبانه و باید شبا شیفت باشه

من نگهبان بودنش رو هم قبول دارم





آرمانهای یک دختر  
با لجه افغانی گفت

دلو رام اون بیل و کلنگ مارو بیار بیریم سرکار

همین جمله کافی بود تا از خنده منفجر بشم روی کاشی ها خودمو پهن کردم و از ته  
دلم خندیدیم

میون خنده بریده بریده گفتم \_ خد ا لعن...تت..کنه

اونم خندید و رفت که خونه رو تمیز کنه تا ظهر درگیر تمیز کردن خونه

بودیم اخرشم از بیرون غذا سفارش دادیم ودلی از عزا دراوردیم

شب بهترین لباسمو پوشیدم و با ایهان رفتیم بیرون

👉 👉 👉 👉 👉

#پارت ۰۲۱

ارووم قدم میزدیم که چشمم ب پفک های لینا خورد که از دوه اویزون

بودن

\_ایهان لینا میخوام

\_ها ب پفک ها اشاره کردم

\_از اون \_باشه

سریع رفت که پفک بخره منم روی نیمکت که اونجا بود نشستم

تو فکر بودم که دوتا پسر اومدن کنارم نشستن و سعی میکردن بچسبند

بهم - برو کنار عوضی

لبخند دندون نمایی زد که دندون های زردش معلوم شد

- جوووووون اخماشو.....مگه میشه از کنار خوشگلی مثل تو کنار رفت

- ننه ات خوشگله مرتیکه

نا ترس ب ایهان نگاه کردم که ب سمت اون پسرا حمله ور شده بود

پسرا مثل زن جیغ میزدن ی دقیقه نشده بود که چندتا از

دوستاشونم اومد اونا ۵ نفر بودن و ایهان

تنها بود هم کتک میخورد و هم کتک میزد منم ی گوشه میلزیدم و گریه میکردم

آخر سر اونا دیدن که حریفش نمیشن بعد کلی فوش رفتین ایهان دوتا پفک

رو که ی گوشه افتاده بود برداشتم و گفتم

- راه بیوفت ب سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم بین راه همش گریه

میکردم

محکم کوبید رو فرمون - د لعنتی گریه نکن

چته چرا همش گریه میکنی

آرمانهای یک دختر  
ب خدای احد و واحد گریه کنی از ماشین میدازمت پایین

با این حرفش خفه شدم و ب صندلیم تکیه دادم و ب نیمرخ زخمیش نگاه  
کردم مادر منم صورتش زخمی شده بود

.....ولی

فکرای احمقانه رو کنار زدم و نگاش کردم رفتیم خونه بی خداحافظی اون  
رفت خونه ی خودش منم رفتم خونه

خودم ب نرگس زنگ زدم بیاد

پیشم بعد ی ربع سریع اومد

کل ماجرا رو براش تعریف کردم

زد زیر خنده \_پس بگو اقا تریپ غیرتی برداشته

\_زهر مار

کوفت

درد نفهم ادم باش

من قلب افتاده بود تو شلوارم تو میخندی

👉 👉 👉 👉 👉 👉 👉 👉 👉 👉

وییی ایهان مون غیرتی شده 🤔 😊 ❤️

#پارت۱۲۱

وای وای حتما تو هم نشستی شروع کردی ب گریه کردن - میگی چیکار کنم اونا چند نفر  
بودن ایهان ی نفر

- حالا کتک خورد یا کتک زد اصلا دوست نداشتم الکی دروغ بگم

- هر دو دوباره خندید که برزخی نگاش کردم

که خفه شد

بیشعور هنوز عاشق نشده که بفهمه حالمو

ب طرف اتاق رفتم لباسامو با لباس خونگی عوض کردم

و روی تخت نشستم

خدایا ایکاش پیشش بودم و زخماشو

پانسمان میکردم

حتما خیلی درد داره دستشون بشکنه اون پسره خیلی محکم زد تو

دماغش

وای خدا چیکار کنم ایهانم نکنه درد داشته باشه

تو همین فکر ها بودم که نرگس پفک ب دست اومد تو اتاق ب در اتاق تکیه زد و و در  
حالی که داشت پفک ها رو تو دهنش میچیوند گفت

-چندتا!؟!

آرمانهای یک دختر  
- چی چندتا؟؟!

- چندتا کشتیت غرق شده؟؟! خفه شویی نثارش کردم که اومد نشست کنارم

- دلییی - هوم - چته

چرا نگرانی با این حرفش اشکام ریخت سرمو انداختم پایین - نرگس خیلی بد

زدنش

مطمعنم خیلی دردش اومده ب من نگفته

الانم باید بره سره کار با اون صورت زخمی ایکاش کنارش بودم زخماشو پانسمان میکردم

سرمو بالا اوردم و ب نرگس نگاه کردم شروع کرد ب الکی عوق زدن

- اه اه چندش

حالمو بهم زدی با اون ایهانت

- چندش صورته ب سمتش خیز برداشتم که فرار کرد

دنبالش رفتم از اتاق خارج شد و رفت پشت مبل ها ی سر مبل من بودم ی

سر دیگه اش نرگس

- بیا کنار تا حالیت کنم

- دلی فاز برت داشته عزیزم نه تو ایهانی نه من مزاحم

- چرا تو مزاحمی

خری بی تربیتی

دیوونه ایی و ب سمتش رفتم که رفت سمت دیگه مبل و جابجا

شدیم

\_دستت درد نکنه از صب مثل چیز ازم کار میکشی الانم فوشم میدی

بشکنه این دست که نمک نداره دوباره ب سمتش دویدم که رفت تو دستشویی

با لگد محکم کوبیدم تو در دستشویی و داد زدم

\_بالاخره که میای بیرون \_گمشو نمیام

بیشعوری نثارش کردم و رفتم تو اتاقم

و بازم رفتم تو فکر یکم بعد تو اتاق

دلورام

مکنی

\_چکا

چشم غره ایی بهش رفتم که شلوارشو خیس کرد بی صدا اومد خوابید و بقیه پفکشو خورد

منم گوشیمو اوردم و دونه دونه عکسای ایهان رو نگاه کردم

آرمانهای یک دختر

ایهان واقعا زیبا بود بعضی وقتا بهش حسودیم میشد

ی نیم ساعت بعد گوشیه کنار گذاشتم کش و قوسی ب بدنم دادم ب نرگس نگاه کردم که با صورت پفکی مثل بچه ها خوابیده بود

پفک رو از دستش گرفتم و گذاشتم کنار اباژور ی دست مال اوردم و اروم صورتشو پاک کردم

پتو رو روش مرتب و بوسه ایی روی پیشونیش کاشتم

این دختر عزیز دلم بود تنها کسی بود ک توی همه ی شرایط قبولم داشت



#پارت ۲۲۱

سوم شخص:

ایهان رو به مرد ی چشم روبروش گفت:

\_محموله کامله؟؟ مردک ی چشم با لجه فرانسوی اش گفت



\_کامل طبق قرار داد .... ایهان دوباره نگاهی ب ماشین

های پر شده از محموله هایی که حتی

نمیتونست چیه انداخت و گفت

\_پولتو بهت میدم..... اگه راضی بودم قرار داد بعدی رو باهات میندم

لبخند چندشی زد و با ی چشم نگاه حریصی ب ساک دست ایهان کرد

ایهان پولارو بهش داد \_چک کن چون حوصله ندارم دوباره بینمت

خنده بلندی کرد و پولارو دراورد و بویید

ایهان درحالی که با دستش گوشه لبشو میخواروند ب مردک پول پرست

روبروش خیره شد

انسان ها چقدر پول پرست بودن ....

یک نمونه اش خودش بود....

بخاطر پول رئیس باند « قاچاق » شد....

ساک رو بست و گفت \_درسته درسته

ایهان سری تکون داد و رفت

آرمانهای یک دختر  
هنوز یک قدم بر نداشته بود که صدایش تو گوشش پیچید

\_quel est ton nom

با تعجب برگشت سمتش که گفت (what) name\_ your is) سمت چیه (Dark) Heart\_ قلب  
تاریک)

با لحن بدی گفت

(quel) nom\_ ton est تو خیلی جذابی)

(Je) bébé veux te میخوامت عزیزم)

ایهان پوزخندی زد و گفت

(Tu) mourir bébé\_ veux تو که نمیخواهی بمیری عزیزم؟)

بی توجه ب چهره متعجب مردکی چشم ب سمت لندگروزش رفت

«Dark Heart»

این لقبی بود که رئیسش برایش انتخاب کرده بود و محکومش کرده بود ب

قلب تاریک ولی قلب اون روشن شده بود

قلب اونو موجودی ب نام (دلارام) روشنش کرده بود و رنگ بخشیده بود

بهش نا خدا گاه با اسم دلارام لبخندی زد و ارووم

دستی روی زخم سرش کشید

در ماشین رو باز کرد و سوار شد با حرکت ماشین ایهان بقیه ماشین ها

هم ب دنبالش راه افتادن

چندتا ماشین دیگه هم در حال اسکورت محموله ها بودن

بعد نیم ساعت ب انبار مخصوص محموله های ویژه رسیدن

ماشین رو کنار انبار توقف کرد و پیاده شد ... هر یک از ماشین ها ب نوبت خالی میشدن

و ایهان با لذت نظاره گر عملیات موفق امیزش بود بعد خالی شدن تمام بارها ب

پشت انبار رفت که بنز سیاه رنگ

آمودیس(رئیسش) توجه اشو جلب کرد

ب سمتش رفت و در سمت شاگرد و باز کرد و سوار شد

\_سلام\_ سلام قلب تاریک

از قصد کلمه قلب تاریک رو محکم تر گفت چشاشو رو هم فشار داد تا خودشو کنترل کنه

از این اسم متنفر بود \_محموله ها تو انبارن با طرف های فرانسوی هم

تسویه کردم بقیه بارها هم تحویل گرفته شده یا تحویل داده شدن

بی تو ب حرفش گفت

\_اون دختر کیه ایهان اول تعجب کرد یکم بعد متوجه منظورش شد خون توی رگش

یخ زد

آرمانهای یک دختر  
اون از رابطه مخفیانش بو برده بود  
و این ی خطر کامل بود



وای خدا دلی

#پارت ۳۲۱

-اون ی سرگرمیه چندوقت دیگه ولش میکنم

-هر چه زودتر ولش کن اون ی خطر بزرگه

تو حق نداری ب خاطر خوش گذرونیات منو ب خطر بندازی ایهان اعصابی از اینکه  
خوش گذرون مورد خطاب قرار گرفته شده بود گفت

-من خوش گذرون نیستم

و فک نکنم دختری بی پناه برات خطرناک باشه -تو اون دختر رو نمیشناسی پس  
راجبش نظر نده اون دختر ب حدی قویه که کابوس شبای منه

اصلا علاقه ایی ب قتلش ندارم .... تو این مدت کلی قتل انجام دادم که  
با مرگ این ممکنه تو خطر بیوفته

ام.....

پس کاری نکن که خودمو تو خطر بندازم

ایهان نگاهی ب چهره اش که توی تاریکی شده بود کرد  
این بشر خیلی خطر ناک بود .... ب هر حرفش عمل میکرد  
ایهان با فکر اینکه بخواد دلارامم بکشه تنش لرزید اون یا باید امودیس رو میکشت  
یا دلارام رو فراموش میکرد  
امودیس صورتش رو ب صورت ایهان نزدیک کرد

ب طوری که با هر کلمه ایی از دهنش خارج میشد هرم نفس هاش صورت  
ایهان رو نوازش میکرد

\_من اسم تورو گذاشم

«Dark Heart»

قلبت همیشه باید تاریک باشه هیچ وقت هیچکس حق نداره قلب تاریکتو  
روشن کنه وقتی که وارد این باند شدی باید ب اینجاش فک میکردی  
تو تنها کسی هستی که منو دیده حتی اگه لازم باشه تورم از سر راهم بر میدارم  
پس مواظب باش دیگه طرف اون دختر نرو  
اگه دختر میخوای زنگ میزنم برات بیارن  
ولی.... سمت اون نرو

آرمانهای یک دختر  
ایهان که از این همه نزدیکی حالش بد شده بود سرشو عقب کشید و گفت \_باشه کم کم  
باهاش کات میکنم ولی تو هم کارش نداشته باش  
DrakHeart افرین\_

چشاشو بست و از ماشین خارج شد  
ب سمت دویست شیش سفید رنگش رفت و سوار شد

اون قرار بود دوباره قلبشو تاریک کنه

ولی چطور؟؟

ب قیمت نابود شدن دلارام؟؟!

یا نابود شدن خودش

ماشین امودیس از کنارش رد شد و تک بوقی زد این بشر مثل موریانه افتاده بود تو  
جونش و زره زره داشت از وجودش کم میکرد

وارد کاری شده بود که هیچ بازنشستگی و رهایی نداشت

ایهان زمانی بازنشسته میشد که بمیره چون اون تنها کسیه که صورت نحسه  
امودیس رو دیده بود

یعنی امودیس دلی رو میکشه ☹️

دلارام: بی تاب ایهان بودم

امشب از اون شبا بود که بد جور دلتنگش میشدم ...

ب ساعت نگاه کردم

۵ رو نشون میداد و نگاهی ب چهره غرق در خواب و

نرگس که اسوده از هر مشکلی خوابیده

بود کردم.....

یادش ب خیر منم ی زمانی همین جور اسوده بودم

ولی....

همیشه ساعت پنج و نیم ایهان برمیگرده پیچاره کارش خیلی سخته

از اتاق رفتم بیرون.... از بس طول خونه رو راه رفته بودم که پام

درد میکرد روی مبل دراز

کشیدم و چشامو بستم چشم میسوخت

کل شب رو بیدار بود از طرفی میخواستم ایهان رو ببینم و از

طرف دیگه نمیخواستم اون بفهمه

آرمانهای یک دختر  
چشامو باز کردم ساعت ۵ نیم بود رفتم جلوی ترانس و نشستم روی زمین سرمو ب کاشی  
سر تکیه دادم و ب خیابون نگاه کردم  
و منتظر شدم ایهان بیاد که بتونم ببینمش .....

یکم بعد اومد ماشینش رو پارک کرد و پیاده شد امشب بر خلاف شبای  
دیگه خسته نبود

غرق در فکر بود تو دلم کلی قربون صدقه اش رفتم و بوس براش  
فرستادم وارد لابی شد و منم دیدم رو از دست دادم

سریع پاشدم و ب سمت در خونه رفتم طولی نکشید که صدای پاش اومد  
از چشمی نگاهش کردم .....

زخماشو پانسمان کرده بود و این منو اسوده میکرد نگاهی ب  
واحد من انداخت و کلیدشو دراورد و در  
خودشو باز کرد و رفت داخل و درو بست

اخیشش خداروشکر زحمتش رو پانسمان کرده

بود

با آوردن اسم پانسمان نا خوداگاه یاد خودم افتادم



آرمانهای یک دختر  
یادش بخیر ی زمانی جراح بودم

هعیی چه ب سرم اومد

اون همه سال درس خوندن و اخرش هیچی

بیخیالش

رفتم تو اشپزخونه و ی لیوان اب از یخچال برداشتم و خوردم و لیوان رو همین جوری  
روی سینک رها کردم ب سمت اتاق رفتم اروم خودمو ب تخت رسوندم و کنار نرگس بی  
خبر از فردای نا معلوم خوابیدم



ب نظرتون عشق ارزش جنگیدن داره؟؟

#پارت ۵۲۱

صب با صدای نرگس که حکم ناقوس مرگ رو داشت بیدار شدم

خدایا این دختر ی مزاحم مورد نیازه

چشامو باز کردم و نگاش کردم با ی باگ ابی رنگ بالا سرم وایساده و ب چهار چوب در  
تکیه داده بود و جرئه جرئه ازش میخورد

کش و قوصی ب بدنم دادم

\_باز چته \_پاشو بیا صبحانه بخور \_نمیخورم میخوام بخوابم

خواستم دوباره بخوابم که دمپاییشو درآورد سریع دستشو خوندم و

دستمو حالت تسلیم بالا بردم \_اشتباه کردم الان پا میشم

\_افرین

پتو رو کنار زدم و از تخت اومدم پایین بدنم بو عرق میداد ب سمت حموم رفتم و  
همین جور که وارد حموم میشدم داد زدم

\_تا من ی دوشی میگیرم تو صبحونه رو آماده کن

و درو بستم

بعد ی دوش کوتاه سر حال شده بودم لباسمو پوشیدم و رفتم پیش نرگس

صبحونه رو آماده کرده بود

با لذت ب میز خیره شده بود

صبحانه

\_دلورام

واقعا وقتی افغانی صحبت میکرد بامزه میشد با لبخند سرمو تکون دادم

و پشت میز نشستم و شروع کردیم ب خوردن

بعد صبحونه میز رو جمع کردم و زحمت ظرفا رو خانم ماشین ظرفشویی

جان کشید ی کاسه پفک بردم و با نرگس جلو تلویزیون

خوردیم و سریال تماشا کردیم

سریالش خیلی جالب بود داستان ی دختر بود که وارد ی باند قاچاق شده بود و کاملا

ناخواسته رئیس اون باند شده بود و زنانی میتونست از اون

باند فرار کنه که بمیره ولی اون دختر همرو کشت و خودش

فرار کرد و کشته نشد چندسال بعد ازدواج کرد و حاصلش ی دختر شد دخترش بزرگ شد

و با ی مردی ازدواج چندسال بعد زندگی دخترش با همسرش ی روز دختر خیلی ناگهانی

ب قتل رسید و فهمید دامادش که پسر یکی از اعضای اون باند بوده دخترشو

کشته تا ب خودش اومد خودشو و شوهرشو کشت موقع

مرگ زنه رفت بالا

سرش و گفت

« حالا بازنشسته شدی »

و تق با ی تیر خلاصش کرد واقعا جالب بود

من که خیلی دوسش داشتم ب قیافه نگران نرگس نگاه کردم

\_میگما دلی

\_هوم \_یکی نیاد مارو بکشه

قهقه بلندی سر دادم و گفتم \_ما بابامون رئیس باند قاچاقه یا مادرمون

دیوونه اییا

بلند شدم و ظرف خالی پفک رو برداشتم و روی سینک گذاشتم که بعدا

بشورم

ب طرف اتاق رفتم گوشیمو برداشتم و ب ایهان پیام دادم

((میای بریم بیرون؟؟)) (یکم بعد جوابمو داد

((زخمای دیشب هنوز رو صورتمه))

اخمام در هم شد داشت بهم تیکه مینداخت ((خب که چی؟؟ میای یا نه؟؟))

((احتمال نداره خبرت میکنم))

گوشیو رو تخت پرت کردم یا من خیلی زود رنجم یا این رفتارش عوض

شده با من

یعنی ایهان میخواد دلی رو ول کنه 😞

تکلیف دلی چی میشه 😊

#پارت۶۲۱

ولی چرا باید رفتارش عوض شده باشه

شاید بخاطر دیشبه نه من ایهان رو میشناسم امکان نداره

برای ی دعوی ساده با چندتا مزاحم

رفتارش عوض شه

حتما من زود رنج شدم ب خودم نهیب زدم

آرمانهای یک دختر  
ایهان نوکر من نیست که بخواد همیشه هر چی من گفتم انجام بده  
اون خودش کلی کار داره

من دیگه خیلی سخت گیر شدم از فضای خفگان اتاق رفتم بیرون  
نرگس همچنان درحال فک کردن بود  
وای خدا این دختر واقعا دیوونه اس  
خوبه ی فیلم بود رفتم تو اشپزخونه و بساط الویه رو آماده کردم

\_دلی

\_بله

\_ایهان هم قاتله؟

چشامو رو هم فشار دادم

\_اره \_قاتل مادرت

با حرصی اشکار گفتم

\_ااااره خب که چی چرا اینارو میگی

\_اون میتونه خیلی خطرناک باشه

اون مادرتو کشته ب نظرت اگه بفهمه تو همونی هستی که

مادرشو کشته زنده ات میزاره

اون یبار این کارو کرده دوباره هم میکنه با اعصابنیت بشقاب توی دستمو  
کوبیدم زمین که با صدای بدی شکست

ب سمتش خیز برداشتم

و داد زدم

\_مثل اینکه یادت رفته من مادرمو کشتم

تو اتاق عمل در حالی که قلبش تو سینه اش میکوبید و

نبض داشت قلبشو دراوادم و

دادم سوگل تو که اونجا بودی لامصب تو که خودت دیدی چه

بلایی سرم اومد

پس چرا ایهان رو مقصر میکنیییییی

متقابلا داد زد \_تو احمق بخاطر عشقی که ب اون مرتیکه

پست داری میخوای خودتو قاتل نشون بدی که اون مثلا طبرعه شه ولی خودت که خر  
نیستی

اگه اون ب مادرت نمیزد مادر تو کارش ب بیمارستان نمیکشید و تو مجبور

ب اهدای عضو نمیشدی یکم چشاتو باز کن

عاشق مردی شدی که زندگی تو نابود کرده و پر از خطره

\_ب تو چه

آرمانهای یک دختر  
هاا ب توجه

تو چون خودت لیاقت نداشتی قاتل مادرتو پیدا کنی حالا حسودیت شده تو رو فقط ساناز  
میشناسه که همیشه میچزوندت برو پیش اون حرف بزنی  
تو در حد من نیستی

گمشو بیرون

چشاش پر از اشک شد ولی سکوت کرد ب سمت پذیرایی رفت و کیفشو برداشت موقع  
خروج از خونه با صدای ارومی گفت  
\_من قاتل مادرمو پیدا کردم

دقیقا ی هفته بعدش اومد در خونه مون و خودش اعتراف کرد من بهش گفتم ازش  
انتقام نمیگیرم ولی هیچ وقتم نمیبخشمش سپردمش دست اون بالایی چند وقت بعد ب  
بدترین شیوه مرد اگه تا دیروز باهات قهر میکردم شبش برمیگشتم ایبار فرق میکنه دیگه از  
ایران میرم تا نه دلارامی باشه که سرکوبم کنه

نه سانازی که تحقیرم کنه و نه پدری که خیانت کنه

میرم و داغمو رو دل همتون میزارم ی روز نیای سر قبرم داد بزنی بگی رفیق چرا  
مردی چون من همیشه جلو چشات میمردم و تو نمیدیدی  
خداحافظ و رفت بیرونو درو بست









آرمانهای یک دختر  
با دیدن قیافه پکر ایهان فهمیدم کع رفته

اونم رفت دیگه نای گریه کردن هم نداشتم

ایهان زیر بازومو گرفت و کمک کرد برم تو اتاق ..... روی تخت خوابوندم و خودش رفت  
بیرون

بدنم سرد شده بود و از سرما ب خودم میلرزیدم و دندون هام بهم

میخورد

ولی نای اینو نداشتم که ایهان رو صدا بزنم که کمکم کنه سرما هر لرزه

بیشتر میشد و من بیشتر ب خودم میلرزیدم

لرزش بدنم تمام نشدنی بود از سرمای زیاد در حال خواب رفتن بودم خیلی سعی  
کردم نخوابم ولی نشد

چشام اروم رو هم رفتن و ی خواب طولانی



#پارت ۸۲۱

ارووم ارووم چشمو باز کردم .... گنگ ب اطراف نگاه کردم و اتفاقات دیروز ب  
یادم اومد خواستم یکم جابجا شم که با چهره айهان مواجه شدم

سرشو گذاشته بود رو تخت و ب حالت نشسته خوابیده بود

دلم براش سوخت خواستم بلند شم که... با صدای بمش که در اثر خواب  
اینجوری شده بود متوقف شدم

\_بیدارشدی؟؟ نگاهش کردم

\_اوهوم تو اینجا چیکار میکنی

دیروز که رفتم بیرون برات سوپ درست کنم وقتی برگشتم دیدم لرز کردی

برات کسبه اب گرم اوردم دیدم تب کردی خلاصه تا صب همش تب لرز میکردی و  
هزیون میگفتی

با آوردن اسم هزیون ترس بدی وجودمو گرفت نکنه همه چیو گفته باشم

\_هزیون چیا میگفتم همون جور که گردنش رو مالش میداد گفت \_هیچی  
مامان باباتو نرگس رو صدا میزدی

اخیش خیالم راحت شد \_الان حالت خوبع

بغض کردم

\_مگه بدون نرگس میشه حال ادم خوب باشه

\_برمیگرده مطمئنا \_اون واسه همیشه رفت میخواد از ایران بره

ایهان که انگار کلافه شده بود گفت \_هرجا بره میریم دنبالش حالا بیا ی چی  
بخوریم دارم میمیرم

سری تکون دادم و از تخت پایین اومد

ایهان برام صبحونه آماده کرد و واسه نهار هم همون سوپ رو خوردیم

ایهان هر کاری میکرد منو بخندونه ولی همه ی فکر و ذکرم نرگس بود

وقتی یاد بغضش میوفتادم دلم اتیش میگرفت

من کاری کردم که اون ازم برنجه

ی هفته ایی از رفتن نرگس میگذشت تو این ی هفته فهمیدم که واقعا برا همیشه  
رفته چون اصلا سابقه نداشت تا ی هفته نباشه

امروز قرار بود با ایهان برم در خونشون هنوز امید وار بودم که از ایران

نرفته ی تیپ مشکی اسپرت زدم

و رفتم در خونه ایهان اونم آماده شده بود با هم سوار اسانسور شدیم و  
رفتیم تو پارکینگ سوار ماشین من شدیم ایهان پشت رول نشست و حرکت کردم تو دلم  
خدا خدا میکردم خونه

باشه ایهان هم با سکوت رانندگی میکرد ادرس خونه نرگس رو بهش دادم نیم ساعت بعد  
ماشین رو جلو خونشون پارک کرد

خدا خدا میکردم نرگس خونه باشه با ایهان پیاده شدیم نگاهی ب خونه کاملاً سفید  
نرگس اینا کردم و زنگ رو فشردم

بله

صدای ساناز بود \_ ساناز نرگس خونه اس

\_ نرگسس؟

بله \_ مگه پیش تو نیست

رنگم پرید

\_ چی

یعنی خونه نیست؟؟

\_ وایسا یکم بعد ساناز اومد جلو در درو باز کرد

\_ سلام \_ نرگس خونه نیست

\_ ی هفته ایی میشه نیومده خونه ی هفته پیش اومد لباس هاشو جمع کرد

گفت میره

ما هم فک کردیم اومده پیش تو دنیا رو سرم خراب شد



وای نه انگاری واقعا نرگس رفته بود

نفهمیدم کی ایهان از ساناز خداحافظی کرد و کی کمک کرد برم تو ماشین

فقط ی چیزی جلو چشمم بود

چهره پر بغض و ناراحت نرگس ایکاش میمردم و اون حرفا رو نمیزدم

\_دلی خوبی کجا بریم \_بر...بریم..بیمارستان(....)

سری تکون داد و ماشین رو حرکت داد

ب ساختمون بیمارستان نگاه کردم یادش بخیر چه روزایی داشتم  
هیچ وقت یادم نمیره مامانم رو تخت یکی از اتاق های این بیمارستان با مرگ دسته و  
پنجه نرم میکرد و منم زجه میزدم براش  
تو این بیمارستان مادرمو کشتم و جون دیگه ب سوگل دادم

-خوبی؟؟ نگاه اشکیمو بهش دوختم

با دیدن اشکام مشتی ب فرمون زد و گفت

-گریه نکن گریه نکن لامصب

بگو چته بیا منو بزنی اصلا ولی گریه نکن

مگه میشد برای مادری که باعث مرگش خودش بود گریه نکرد

دستی لای موهاش کشید و گفت

-میرم ببینم اینجاس تو اینجا وایسا نبینم گریه کردی

از ماشین پیاده شد و ب سمت ساختمون بیمارستان رفت



راه رفتنشو نگاه کردم هنوزم با وجود همه ی بلا هایی که سرم  
آورده بود دوشش داشتم و

میپرستیدمش یکم بعد اومد چهره اش گویای چیز خوبی نبود

ب شهر بزرگ تهران نگاه کردم و کمی از انرژی زا مو نوشیدم  
و نگاهی ب چهره غرق در فکر ایهان کردم همین دو ساعت پیش فهمیدم  
بهترین رفیقم برا همیشه رفته

نرگس رفته بود دوباره جرعه دیگه ایی نوشیدم  
بر خلافه همه دفعه های دیگه که دروغ میگفت اینبار واقعا رفت  
رفت که ب قول خودش داغش رو دلم بمونه ....

نرگس ی فرقی با بقیه داشت

اونا رو خدا برد ولی نرگس رو خودم روندم

تو راس این همه تنهایی ی اسم وجود داشت

آرمانهای یک دختر

ایهان» «پسری که همه رو ازم گرفت و شد همه کسم پسری که عاشقانه

دوسش داشتم

ولی .... اون دوسم نداشت دوباره جرعه ایی نوشیدم و ب ایهان نگاه کردم

مضحر زیبایی بود این بشر ولی هیف که برا من نبود

مطمعنم ایهان منو فراموش میکنه

چون دوسم نداره

ولی چرا من با این حال دوسش دارم؟؟

اونم نگاهم کرد نگاهامون بهم گره خورد

تو سکوت غرق در چهره اش بودم

چرا باید مال من نمیشد؟؟

من اگه دنیا زیرو رو شه بازم دوسش دارم!

کوفت زنش شه عشق من!

دوباره جرعه ایی نوشیدم و نگامو ازش گرفتم و ب شهر هزار فرقه تهران دوختم

#پارت ۳۱ه

\_دلی \_هوم

\_ناراحت نشی ی وقتا من تا تهش هستم

نگامو بهش دوختم و لبخند زدم اون ب عنوان دوست کنارم بود ولی من ب عنوان  
عشق میخواستمش ولی همین که بود برای این دل کافیه

سرمو روز شونه اش گذاشتم که بوی عطر دستسازش رو حس کردم

همه چیزش برا من خاص و متفاوت بود خندیدناش غیرتی شدن هاش با  
همه ی مرد های جهان فرق داشت

تا حالا ب ی مرد بابا نزدیک شدم

اونم ایهانه

اخ بابا

این واژه بد برام تعریف شد

حتما الان کنار زنش....

اسمش چی بود

اها سهیلا هعییی خوش باشن

با ایهان برگشتیم خونه خسته و ناراحت هر کی رفت خونه خودش

درو باز کردم ب سمت اشپزخونه رفتم ی لیوان اب  
خوردم هر کی از لباس ها مو گوشه ایی انداختم .....و رفتم تو اتاق خودمو رو تخت پرت  
کردم

و باز من موندمو

« بغض »

« بالشت »

و تنهایی» «...چه رفیق خوبیه این تنهایی

من تا دیروز فک میکردم بهترین رفیقم نرگسه

ولی اون رفت فقط تنهایی که پیشم مونده

چه رفیق پایداریه موقع خوشی میره

موقعی که همه رفتن میاد

بعد کلی گریه چشم ب خواب رفت

ی خواب پر از کابوس

صبح زود از خواب پاشدم رفتم دستشویی و بعد از انجام

عملیات لازم رفتم تو اشپزخونه ی چایی دم

کردم و با نربا خوردم دلم برا بابابزرگ تنگ شده بود

هعییی الان حتما

اعصابش خرابه داره رو سر سروش خالی میکنه

با اسم سروش لبخندی زدم شیطون دوس داشتی

تنها کلمه ایی بود که میتونستم در وصفش بگم بعد صبحونه آماده شدم که برم شرکت

تا شب مشغول کار بودم اخرین پرونده رو بستم و کش و

غوسی ب بدنم دادم.....چشامو مالوندم و

کیفمو برداشتم

از اتاق زدم بیرون همه رفته بودن ب ساعت نگاه کردم که دهنم

عین غار باز شد

ساعت نوه بود وارد اسانسور شدم و کلمه(P) رو انتخاب کردم

یکم بعد تو پارکینگ پیاده شدم ب سنت ماشینم رفتم و سوار شدم

آرمانهای یک دختر

ب سمت خونه روندم بین راه ی پرس کوبیده گرفتم و رفتم خونه لباسمو  
عوض کردم و غذامو خوردم

بعد شام نفهمیدم چطور خوابم برد و بی خبر از اتفاقات شوم آینده خوابیدم

#پارت ۱۳۱

ایهان جلو اینه اینه ایستاد و لبخندی از سر رضایت ب تپیش زد  
دستی توی موهایش کشید امروز باز با اون مردک ی چشم قرار داد داشت

زیر لب زمزمه کرد

«Un œil stupi'de»

ی چشم احمق و بعد هیستریک خندید

«Je suis sûr que la prochaine personne que je tue c'est

toi»

مطمعنم نفر بعدی ک بکشم تویی

آرمانهای یک دختر

با لذت چشم از اینه گرفت و سوت زنان ب سمت در خروجی رفت

کفشاشو پاش کرد و درو باز کرد که..... با دیدن شخص پشت در خوشحالییش پر

کشید

زیر لب زمزمه کرد

«Hello drake heart \_امودیس»

«Let me come to your house»

\_سلام قلب سیاه اجازه میدی بیام تو خونه ات

ایهان کنار رفت و سهیلا همراه با بادیگاردش وارد خونه شد و روی یکی از مبلا نشست بادیگاردش هم پشت سرش ایستاد ایهان روی مبل روبروی امودیس جای گرفت و ب چشمای زن قدرتمند

روبروش خیره شد این زن علاقه عجیبی ب این داشت که قلب

سیاه صداش بزنه

شاید فهمیده بود که نقطه ضعف ایهانه امودیس با لبخند خاصی که ایهان رو میترسوند داشت اطراف رو تماشا

میکرد ایهان پوف کلافه ایی کشید و گفت \_نگو که

فقط اومدی خونه رو ببینی

امودیس نگاهشو از خونه گرفت و ب ایهان داد لبخندشو پر رنگ تر کرد و

گفت \_می بینم که ب حرفم گوش

ندادی قلب سیاه

آرمانهای یک دختر

خون تو رگ های ایهان ایستاد و با ترس ب زن روبروش خیره شد

گفته بودم ب این دختر نزدیک نشو اون خطرناک تر از اون چیزیه که فکرشو

میکنی

مگه اون کیه مگه چیکارت کرده

واقعا میخوای بدونی اون کیه

اره... اره...

میخوام بفهمم چرا باید ازش دوری کنم

امودیس سری تکون داد

باشه چند وقت پیش تو دست ب قتل زنی زدی که من دستورشو بهت داده بود

ایهان با یادآوری اون تصادف وحشت ناک چشاشو رو هم فشار داد

بعد قتل اون زن من با شوهرش ازدواج کردم دختر اون زن که متوجه

ازدواج من با پدرش شد اتش انتقام وجودشو پر

کرد

و ی شبهه از ی موجود ساده بی ازار ب کابوس شبهای من تبدیل شد



آرمانهای یک دختر

اول برای انتقام سراغ تو اومد که مادرشو کشتی و مطمئناً با لوندی خودشو  
بهت نزدیک کرده و تو هم که ساده عاشقش

شدی ولی اون عاشقت نیست

اون دنبال ی فرصته که تو رو نابود کنه بعدش بیاد سراغ من

ایهان ناباور ب امودیس نگاه میکرد نه امکان نداشت که دلرامش فقط  
برای انتقام بهش نزدیک شده باشه

XXXXXXXXXX

وایییی پس قاتل اصلی یکی دیگه بودههههه 🤡🤡🤡🤡

#پارت۲۳۱

ایهان من از اول بهت گفتم که تو با همه فرق داری تو تنها کسی هستی که میدونه من  
کیم

تو تنها کسی هستی که بهش اعتماد کردم و صورتمو دیده

آرمانهای یک دختر  
و میدونه اسمم سهیلاس

ایهان وسط بهت و ناراحتی سرشو بالا آورد و ب بادیگارد پشت سرش  
اشاره کرد

سهیلا اول از اینکه بادیگارد اسمشو فهمیده ترسید ولی یکم بعدش ترسش  
جاشو ب ی لبخند چندش داد بلند شدو ب طرف اشپزخونه رفت  
همون طور که داشت ب اشپزخونه  
میرفت داد زد

«would you like tea Derak heart »

چای میخوری قلب سیاه

ایهان جوابی نداد و ب بادیگارد بخت برگشته نگاه کرد حتما الان خوشحال بود  
که اسم اربابش رو فهمیده ولی از عاقبتش خبر

نداشت

بدبخت تر از بادیگارد ایهانی بود که کاخ ارزو هاش ریخته بود با وارد شدن ب این فرقه سر  
زندگیش قمار کرد

و الان بد باخته بود دختری رو که فک میکرد دوشش دارع  
فهمیده بود که فقط برای انتقام

آرمانهای یک دختر  
بهش نزدیک شده

ایکاش

سهیلا با ی چاقو و چسب اومد ایهان نگاهى بهش کرد  
که چشم غره ایی ب ایهان رفت

و همین کار لازم بود تا ایهان ساکت بشه اروم اروم ب بادىگارد قوی هیکل  
نزدیک شد از پشت دهنش رو گرفت و روی زمین خوابوند  
اول تقلا کرد که نیوفته ولی با دیدن سهیلا بی حرکت وایساد

سهیلا روی شکمش نشست و دستشو ب معنی سکوت روی بینیش گذاشت  
\_هیسیسیسیس کاریت ندارم فقط میخوام موهای  
خوشگلت رو کوتاه کنم ببینم خوشگل

میشی یا نه فقط وای ب حالت حرف بزنی و بعد هیستریک خندید  
بادىگارد تند تند سرشو تکون داد سهیلا دهنش چسب زد بعد از پایان کارش دستی  
روی چسبای روی دهنش کشید و گفت

«No\_No If not good»

\_نچ نچ خوب نشد و دوباره چسب هارو کشید و دراورد

ایهان ب کارای سهیلا نگاه میکرد ولی فکرش جای دیگه ایی بود

آرمانهای یک دختر  
بادیگارد درد میکشید سهیلا لذت میبرد  
بعد درآوردن چسبا دوباره دهنشو چسب زد

زبونشو دور دهنش کشید و زمزمه کرد

\_حالا نوبت موهای خوشگلته

و هیستریک خندید

#پارت ۳۳۱

دستی توی موهایش کشید و با چاغو شروع کرد ب بریدن موهایش با جدا شدن هر مو از سر بادیگارد بیچاره حس میکرد پوست سرش کنده میشه دستو پا میزد که سهیلا دست برداره ولی اون ول کن نبود

بعد بریدن تمام موهای سرش نگاهی ب کارش انداخت \_نچ نچ کچلی اصلا بهت نمیاد  
باید سرتو ببرم

ایهان با شنیدن این حرف سریع از جاش پاشد و خواست ب سمت سهیلا

بره که سهیلا دستاشو ب معنای وایسا بالا اورد \_ بشین سر جات و تو

کارای من دخالت نکن

چاقو رو زیر گردن بادیدگارش گذاشت و زنده زنده شروع کرد ب بریدن

سرش

با بریدن سرش خون فواره زد و رو صورتش پاشید از ته گلوش صدای های

نامفهومی میومد و یکم بعد ب خس خس

سهیلا با بی رحمی تمام سرشو کامل از بدنش جدا کرد و نفس راحتی کشید سرشو بوسید  
و پرت کرد ی گوشه بدنش هنوز جون داشت و تگون میخورد

خونش کل خونه رو برداشته بود و خونه بوی خون میداد

ایهان با وحشت ب پیکر بی سر روبروش خیره شده بود

سهیلا رفت تو اشپزخونه دستاشو بشوره وقتی برگشت دید هنوز ایهان با

وحشت داره ب خونا نگاه میکنه کلافه سری تگون داد و گفت

\_اگه نمیخوای یروزی دلارامت یا خودتو اینطوری بکشم بهتره ب حرفم

گوش کنی و با اون دختره کات کنی

من زیادی صبور نیستم .....

آرمانهای یک دختر

ایهان نگاهشو از خونا گرفت و ب سهیلا دوخت امشب چقد شک ب این پسر وارد شده بود

بی توجه ب موضوع اصلی گفت

چرا همیشه انگلیسی صحبت میکنی

چون مادرم دبیر زبان انگلیسی بود و عاشق این زبان بود ولی پدر بی رحمم جلو چشمای من زنده زنده تیکه تیکه اش کرد

و بعد چهره ناراحت ب خودش گرفت پس پدر سهیلا باعث این کارای دخترش شده بود

سهیلا جلو اومد و لگدی ب پیکر بی سر زد هنوزم تکونای خفیفی میخورد  
امیدوارم تو جهنم سوزان پیش پدرم بسوزی

و بعد با صدای بلند خندید ب سمت ایهان اومد و دستای سردشو گرفت

خیلی کار داریم امشب

بچه هارو میفرستم بیان جمعش کنن تا فردا فرصت داری با اون دختره کات کنی و دیگه طرفش نری

ماسکشو زد و با ایهان اهسته از خونه خارج شدن ایهان مثل ی میت دنبال سهیلا کشیده میشد

سوار بنز سهیلا شدن سهیلا ماسکشو دراورد و نفسشو فوت کرد بیرون

\_حرکت کن و ماشین ب حرکت درومد



#پارت ۴۳۱

از دم دمای صبح بارون میبارید کش و قوسی ب بدنم دادم و از تخت پایین  
اومدم تو اینه ب چهره شبیه میت ام نگاه کردم  
هعییی نرگس کجایی ببینی چیکارم کردی

خدایا تو این مدت ۵ دفعه گفتم غلط کردم

ولی بیارم ندیدی و نرگس رو برنگردونی

هعییی

رفتم تو اشپز خونه و برای خودم صبحونه آماده کردم بعد صبحونه دستی ب سر و روی  
خونه کشیدم و بساط ماکرانی رو آماده کردم بعد درست کردن غدام دلم نیومد برا ایهان  
نبرم

از طرفی میدونستم بعش بگم نمیاد باهام بخوره

پس ی دیس اوردم و روشو پر از ماکرانی کردم یکم ترشی و سالاد شیرازی کنارش  
گذاشتم و براش بردم

حالش زیاد روبراه نبود گفت امشب باهاش برم بیرون کارم داره

هرچی سعی کردم بفهمم چشمه نشد اخرش که دیگه شکست خوردم  
برگشتم خونه

تا شب یجوری خودمو مشغول کردم واسع شام قرمه سبزی گیاهی درست

کردم که مزه قرمه با گوشت میداد بعد شام ظرفا رو تو ماشین گذاشتم و خودم

آماده شدم



امشب باید میفهمیدم که ایهان چشه خودش که حرف نمیزنه باید از زیر زبونش

کشید

ی پالتوی طوسی با ی شلوار سفید و شال سفید سرم کردم

گوشیمو برداشتم و و کفشای طوسی مو پام کردم

در خونه ایهان رفتم ی تیپ کاملا سیاه زده بود قرار بود با ماشین اون بریم

با هم رفتیم تو پارکینگ و سوار ماشین شدیم سرمو ب شیشه تکیه دادم و ب بیرون نگاه کردم

قطره های بارون خودشون رو ب شیشه بارون میکوبیدم انگار که دارن در فراق عزیزشون گریه میکنن

منم همیشه مثل این ابرها گریع میکنم

ولی فایده ایی نداره نه مادرم برگشت نع پدرم درست شد و نه نرگس برگشت

فقط چشای خودم درد گرفت

ولی... ی خوبی داشت

ارومم کرد

ایهان جلوی پارکی که اون شب دعواش شد توقف کرد

آرمانهای یک دختر  
با تعجب نگاهش کردم

که.....

#پارت ۴۳۱

چرا اومدیم اینجا کارتشو از رو داشبورده برداشت و گفت

میخوام پفک بخرم - کلاتو بنداز خیس نشی - باشه مامان بزرگ

تبسمی کردم و از ماشین پیاده شد یکم بعد با دوتا پفک برگشت

یکی از پفک ها ب من داد و یکی هم برا خودش باز کرد دستمو روی اسم)) لینا)) روی جلد  
پفک کشیدم و گفتم

نگو که فقط واسیه پفک خوردن اومدیم

همون جور که پفک رو ب دهنش نزدیک میکرد گفت

نه بخور میگم بهت نفسمو بیرون دادم و اولین پفک رو توی

دهنم گذاشتم

اینقده لجباز بود که تا پفک رو نخورم نگه چشع پس اسرارم بی فایده بود

هر دو مون ب جاده خیره بودیم و فکر میکردیم

من ب بدبختیام فک میکردم

ولی اونو نمیدونم

بعد تموم شدن پفکا که ی سال طول کشید جلدش رو ازم گرفت و با

حوصله تاش کرد و گذاشت رو داشبورده

پفک مون رو خوردیم حالا بگو چرا اومدیم اینجا

اب دهنشو قورت داد و شروع کرد ب تعریف کردن با هر جمله تکه ایی از وجودم کنده  
میشد

وای نه

من ایهان منلقب به Drake)) heart)) (رئیس یکی از فرقه های خلاف

ایرانم

دو ماه پیش برا اولین بار دست ب قتلی زدم که بعدش افسرده ام کرد

عذاب وجدان داشتم اون زنی هم که بهش زدم ضربه مغزی شد ی مدت بعد

قلبش اهدا شد و فوت شد منم بعد ی مدت از حالت افسردگی درومدم

آرمانهای یک دختر

یکماه بعد اون قتل ی دختری اومد تو واحد روبرویم

از زیبایی چیزی کم نداشت بیشتر وقتا باهاش برخورد میکرد


تا اینکه رفتاراش رفته رفته برام مهم شد

اومدناش رفتناش غم هاش شادی هاش

ی روز که از باند بر میگشتم حال پریشونشو دیدم

چند روز با خودم کلنجار رفتم ولی بعدش رفتم پیشش و....



ب نظرتون دلارام با نبود ایهان کنار میاد 

#پارت ۵۳۱

بدنم میلرزید و با هر حرفش این لرزش بیشتر میشد.....

اون همه چی رو فهمیده بود

\_بهت پیشنهاد دادم بیشتر آشنا شیم اولش قبول نکردی.....که فهمیدم از

اون دخترایی که زود پا میدن نیستی که بهت این اطمینان رو دادم من هم از

اون پسرا نیستم

بعدش تو قبول کردی ی مدت بعد عشق رو تو چشات دیدم

نه ی بار نه دو بار نه سه بار

هر وقت میدیمت نگاه عاشقانه ازم پذیرایی میکرد

کم کم وابستت شدم و این وابستگی ب عشق تبدیل شد

میون بهت، ترس، غم ناباور نگاش کردم

((عشق))

ایهان ایهان عاشقم بود

هر روز این عشق بیشتر میشد تا جایی که تصمیم گرفتم پیام خواستگاریت

ولی.....

ب اینجا که رسید سکوت کرد حس کردم داره بغضشو قورت میده

یکم بعد گفت \_سهیلا که رئیسم بود اومد پیشم

گفت که تو دختر همون زنی هستی که مادرشو کشتم

من با شنیدن این حرف مردم

نابود شدم کاخ ارزو هام ریخت

اون میگفت برای انتقام اومده نگاشو از خیابون گرفت و ب من دوخت

\_تو برای انتقام اومدی

اومدی نابودم کنی

ولی ... من مطمئنم تو عاشقم شدی چشات ب من دروغ نمیگه

چشات چیزی رو ازم پنهون نمیکنه

دوباره نگاهشو ب خیابون دوخت \_سهیلا گفت اگه باهات باشم دوتامون میکشه

ولی من نمیخوام

من تورو دوس دارم نمیخوام از دستت بدم

تو هم منو دوس داری و مطمئنم نمیخوای منو از دست بدی پس بهتره برای اینکه همو از

دست ندیم از هم جدا شیم تو هیچ وقت نمی تونی با قاتل مادرت ازدواج کنی

نمیتونی از مردی بچه داشته باشی که ی زمانی مادرتو کشته و باعث

بدبختیته

آرمانهای یک دختر



هقققققق

بچم دلارام

ایهان بیچاره

#پارت۶۳۱

\_منم نمی تونم اینو قبول کنم که تو هر روز با عذاب و فکرو خیال بخوابی

....

و علاوه بر اون سهیلا نمیزاره

و من ی خلاف کارم

شغلم اینه هیچ وقت ی ادم عادی نمیشم پس بهتره دیگه ادامه ندیم

ولی.....

آرمانهای یک دختر

اگه توی دنیا...ی نفر بود که دوست داشت بدون اون منم ....همیشه بیادت میمونم و همیشه دوست دارم .....دورادور همیشه جویای حالت میشم ...شاید بعد این از ایران برم ....شاید بمونم ...نمیدونم قراره نبودت باهام

چیکار کنه ولی .... با چشمای خیسش نگام کرد

\_خیلی دوست دارم ....

مطمعنم بعد تو هیچکی رو دوس ندارم...

تو تنها کسی بودی که عشقو باهاش تجربه کردم .....

امیدوارم منو ببخشی

حلالم کنی دلبر من

دوباره نگاهشو ب خیابون دوخت و دستی زیر چشاش کشید

\_دلارام با اینکه ب این جدایی راضی نیستم ولی..... ب نفع هر دومونه من

تورو از ته دل دوس دارم نمیخوام از دستت بدم

اگه از هم جدا شیم خیالم راحتته که ی جا از این دنیای کثیف زندگی میکنی

....

دست برد و داشبورده رو باز کرد



آرمانهای یک دختر

\_تو این همه چیز هست برو خونه نگاش کن

اشکاش دونه دونه میریخت \_منو ببخش دلارامم

از این ماشین بیرون رفتی سعی کن فراموش کنی ایهان وجود

داشته

خم شد درو برام باز کرد بی حرف پامو از ماشین بیرون گذاشتم و گفتم

\_عاشقتم و همیشه عاشقت میمونم لب زدم و آخرین حرفمو بهش گفتم

آخرین و تلخ ترین حرف

\_تا قیام قیامت عاشقت میمونم از ماشین پیاده شدم و درو بستم

صدای کشیده شدن لاستیکای ماشینش ب گوشم خورد

رفت

واقعا تموم شد ایهان هم رفت الان من تنهای تنهام

نه رفیقی نه مادری نه پدری نه عشقی

ی نگاه ب دستای خیسم کردم.....

??  

سوم شخص:

اسمان برای حال این دو عاشق نعره میزد و میبارید گویی اسمان هم فهمیده چقد این دو سوخته ان

این طرف دخترکی شکسته ب خیابان خیره شده

ان طرف پسری خورد شده اشک دیده اش را تار کرده ..... چه سوزناک این پیونده عاشقانه قطع شد

و چه کار بزرگی کرد ایهان .... از عشقش گذشت تا شاهد حال خوبش باشد

این عشق ممنوعه این دو را سوزاند و جگرشان را خون کرد

دلارام ب اسمان نگاه کرد ..... \_تو هم داری برا من گریه میکنی ولی  
چرا من نمیتونم برای خودم گریه

کنم... چرا دیگه چشمم اشک نمیریزن

بگووووو چرا؟؟؟ نگاهی ب خیابون کرد

همه در حال رفت و امد بودن سرگیجه ب سراغش اومد و دیدش کم کم تار

شد

شاید وقتش بود همانجا بخوابد ی خواب عمیق و بدون بیدار شدن ....

پاهش تحمل وزنشو نداشتن

خواست بیوفتد که دستی دورش حلقه شد.....

نگاهی ب ناچیش کرد

اون اومده بود تنها کسی که براش باقی مانده بود

تنها کسی که همیشه و همجا هواسو داشت

میون بهت و غم لبخند غمگینی ب نرگس زد و چشاشو بست.....

ایهان ماشینو گوشه ایی پارک کرد سرشو روی فرمون گذاشت و از ته دل زار زد

سرشو از روی فرمون برداشت و گوشیشو دراورد و نگاش کرد اروم لب زد

\_من بهت وابسته نبودم.....



یا برای رفت ایهان غمگین

#پارت ۸۳۱

دلارام:

ارووم چشمو باز کردم و ب اطراف نگاه کردم

نرگس روی زمین نشسته بود و غرق فکر بود

اون برگشته تنهام نداشت

مثل همه نبود نرگس با اینکه بارها دلشو شکستم ولی بازم موند و کمکم

کرد

چقد خوب بود که داشتمش ...ولی ایکاش....ایهان هم بود وجود ایهان رو

هم لازم داشتم ...ولی این جدایی ب نفع دوتا مون بود .... این جدایی حق ما

نبود....حق ما نبود که جداشیم ما میتونستیم با هم

خیلی خوشبخت شیم ولی..... از روی تخت بلند شدم که نرگس  
متوجه شد و از جاش بلند شد و ب سمتم

اومد خاطرات مثل فیلمی از جلو چشمم رد

میشد

قلب مادرم که نبض داشت ولی من از سینه اش دراوردمش....

چهره داغون بابام چهره شیطان سفت سهیلا بغض و اشکای ایهان اینا داشتن منو از  
پا درمیاوردن

دوست داشتم داد بزمنم و بگم برگردین

ترو خدا برگردین دستو پام شل شد و افتادم روی زمین

نرگس جلوی پام زانو زد و سرمو توی بغلش گرفت

\_گریه کن دلارام گریه کن بدنم سر شد بود و گلوم از فشار بغض درد

میکرد

ولی اشکام پایین نمی اومدن نرگس تو گوشم زد و داد زد

\_دللللااااااام گریه کن نریز تو خودت دختر الان سخته میکنی .....گریه کن

داد بزمن اشک بریز ترو خدا نریز

اشک هام دونه دونه از گوشه چشمم سرازیر شد ....

نرگس سرمو تو بغلش فشرد \_گریه کن دردت ب عمرم

زجه زدم

آرمانهای یک دختر  
- نرگس رفتنت ایهان رفت

- همه میرن - اره ولی تو نرو

نرگس ترو خدا تو بمونننن - نمیرم من تا همیشه هستم  
تو بغل نرگس خودمو خالی کردم بعد کلی گریه از بغلش بیرون اومدم اونم  
رفت و با تو اشپزخونه و با ی لیوان جوشانده برگشت

~ ~ ~ ~ ~

آخرین جرعه جوشاندمو خوردم و گفتم - همش همینا بود رفت واسه همیشه  
که حال دوتامون خوب باشه  
نرگس اشکاشو پاک کرد و گفت

- میگذره اجی تو غصه نخور این جدایی ب نفعه دوتاتون بود

- اوهوم تو توی این مدت کجا بودی - اولش میخواستم از ایران  
برم ولی بعدش دلم نیومد با پولهایی که تو بانک داشتی این خونه رو خریدم و اومدم اینجا  
دورا دور حواسم بهت بود

تا اینکه امروز دیدم ب با ایهان رفتی بیرون تعقیبتون کردم که با حال بدت

مواجهه شدم

دلم طاقت نیاورد و اومدم پیشت ...

لبخندی زدم تو این سرمای این روزا نرگس ی گرمای ماندگار بود

سارا:

#پارت ۹۳۱

روزا پشت سر هم میگذشتن و من هر روز دلتنگ تر از روز قبل میشدم .... هر روز فک  
میکردم من عاشق ترین ادم روی کره زمینم و هیچکی مثل من  
عاشق نیست.... فقط ی هفته گذاشته از جدا شدنمون

گذشته بود و من هر روز پیر تر از

روز قبل میشدم

چندتا ار تار مو هام سفید شده بودن...

مثل پیرزن ها شده بود .... تو این مدت نه با کسی حرف زدم

نه غذا خوردم

و فقط اشک بود که مهمون صورتم میشد....

تو این وضعیت فقط نرگس میتونه منو تحمل کنه .... اشکای صورتمو پاک کردم و

رفتم توی اشپزخونه نرگس داشت اشپزی



میکرد ... روی اپن نشستم و گفتم

\_نرگس

\_هوم\_ امروز بریم خونه قبلیه شاید ایهان اونجا باشه

\_اخه الاغ اون دیگه چطور اونجا میمونه بعدشم ما بریم اونجا صاحب

خونت مارو دار میزنه\_ تو بیا من قول میدم کاری نداره

اگه کاری داشت بهش پول میدیم خفه میشه

\_خدایا منو از دست این الاغ نجات بده

با اینکه تو این مدت خیلی خوب بود برام ولی هنوز خنگ بود بعد کلی حرف زدن با نرگس  
قبول کرد بعد نهار بریم

بعد نهار که نفهمیدم چی خوردم آماده شدیم بین راه همش دعا میکردم

ایهان اونجا باشه دزدکی بدون اینکه کسی بفهمه رفتیم بالا

اخه صاحبخانه چون زودتر از موعود رفته بودیم شکار بود میگفت الان

مستاجر نیست رسیدیم ب طبقه خودمون با دیدن واحد خودم

لبخند تلخی زدم چه خاطرات خوب و بدی تو این خونه با ایهان که نداشتم

چقد باهم خندیدیم چقد گریه کردم

و چه بعد از این خونه پاشدم نگاهمو از واحد خودم گرفتم و ب سمت

واحد ایهان دادم دعا میکردم خونه باشع و برای ی لحظه بتونم ببینمش

آرمانهای یک دختر  
با دستای لرزون زنگ رو فشار دادم که.....

\*\*\*\*\*

ب نظرتون هنوز ایهان تو اون خونه اس!....  
دلارام موفق ب دوباره دیدن ایهان میشه??



ی خانمی درو باز کرد رفته بود ایهان از اونجا رفته بود

بفرمایید با کی کار دارین؟؟

نرگس جای من جواب داد \_ببخشید یوی از اقوام ما اینجا بود مثل اینکه

رفتن

\_حتما چون ما مستاجر جدیدیم

\_ببخشید ممنون دست از پا دراز تر برگشتیم

ایکاش بود ایکاش ی لحظه میدیمش

ایهان کجایی؟؟

تروخدا کجایی؟؟

رفتیم خونه روی مبل دراز کشیدم و نرگس رفت تو اتاق لباساشو عوض

کرد روی مبل دراز کشیدم و ب سقف

نگاه کردم

آرمانهای یک دختر  
نرگس با ی پرونده از اتاق اومد بیرون

این چیه - این همون پرونده ایه که ایهان داده دیگه

ها اصلا یادم نبود از اون روز که ایهان این پوشه و  
پرونده رو بهم داد بازش نکردم اصلا دستو دلم نمی رفت نگاش کنم و کلا فراموشش کرده  
بودم بلند شدم و ب حرکات نرگس نگاه کردم کردم

پوشه رو باز کرد و ی فلش ازش بیرون آورد فلش رو روی میز گذاشت و  
چندتا عکس که توی پوشه بود رو درآورد

عینکشو ب چشم زد و عکسارو نگاه کرد با دیدن هر عکس چشاش  
بزرگ تر و بزرگ تر میشد ناباور نگام کرد و گفت

-دلارااام

وای خدا باز چیشده

-چیه چیشده -وای خدا باورم نمیشه

نه امکان نداره پوف کلافه ایی کشیدم میگی چی شده یا نه

-اینجا عکس زن باباته با چندتا مرد گردن کلف تو خارج البته نمیدونم

کدوم کشور بعضی هاشونم مال ایرانه یی چندتای دیگه هم هست ولی... نگاه ناباورشو  
بهم دوخت اینا همه شون نشون از این دارن که زن بابات

مادرتو کشته



اینقدر تو این مدت بهم شک وارد شده بود که هیچ بحز برگشت ایهان منو  
شکه نمیکرد

ایهان ی چیزایی بهم گفت اون روز ولی اهمیت ندادم.....

تکیه امو ب مبل دادم \_ایهان ی چیزایی گفت باعث جدایی ما هم  
همین افریته بود تا حدودی

\_اوهوم اونشب گفتم

دوباره غرق فکر شدیم ....

که گفت \_بزار این فلش رو بزارم

تو فلش چندتا ویس از سهیلا بود که دستور قتل مادرمو داد و ی فیلم که

ایهان ب همه چی اعتراف کرد ..... نرگس بلافاصله ب وکیلیم زنگ زد

و مدارکو بهش داد و گفت پرونده رو از

سر بگیرن

تمام مدت ساکت بودم ی دل میگفت انتقام مادرمو از سهیلا

بگیرم و ب پدرم ثابت کنم اون ی

قاتله ی

دلم میگفت با این کار ایهان تو خطر میوفته و من اصلا اینو نمیخوام

پس فقط سکوت کردم و تو خودم ریختم برای شام هیچ کدوممون اشتها نداشتیم

ساعت ۹ بود که خوابیدیم ولی اصلا خوابم نبرد چرا سهیلا این کارو کرد چرا بابا گول خورد  
چرا ایهان مادرمو کشت

چرا من عاشق ایهان شدم چرا ایهان وارد باند قاچاق شد

چرا ب همه چی اعتراف کرد چرا پدربزرگ دیگه سراغمو نمیگیره

....چرا

.... چرا

..... چرا

..... چرا

.....

کلی چرای بی جواب تو مغزم بود که جواب هر کدومشون پیدا نشدنی بود

ساعت ۲۱ بود که خوابیدم ساعت ۳ شب بود که با صدای گوشیم بیدار شدم

ناخدا اگاه بدنم لرزید شماره ناشناس بود گوشيو برداشتم

اخه این موقع شب کی میتونه باشه



ب نظرتون کیه؟؟؟

تماس رو وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم ...

\_الو صدای مردی تو گوشم پیچید \_الو سلام همراه خانم ارمانفر

\_بله بفرمایید

\_سروان فخاری هستم از اداره آگاهی باهاتون ی کاری داشتم که ب باید

تشریف بیارین دستام یخ زد

\_چرا باید پیام چیزی شده

\_نه چیز خاصی نیست تشریف بیارید عرض میکنم خدمتتون فقط لازمه

الان بیان \_چشش..مم

ادرسو رو گفت و قطع کرد

لرزش بدنم تمام نشدنی بود شاید چون چیزی نخوردم ضعف کردم با هر سختی که بود لباسمو تنم کردم

ب اتاق نرگس رفتم و ب چهره غرق در خوابش نگاه کردم

خوشبحالش نگاهمو از نرگس گرفتم و رفتم بیرون ی

بیسکویت کوچولو با ی لیوان اب

آرمانهای یک دختر

خوردم که ضعفم تموم شه ولی تاثیری نداشت سویچ ماشین رو برداشتم و رفتم بیرون  
سوار ماشین شدم و حرکت کردم

بین راه همش ایت الکرسی میخوندم و زیر لب دعا میکردم چیزی نشده

باشه

سرعتم خیلی زیاد بود نگاهمو ب دستام دادم که خیلی میلرزید  
و نمیتونستم خوب رانندگی کنم

با صدای بوق پی پی ماشینی نگاهمو ب جاده دوختم که متوجه ماشینی

که از جلو میومد شدم پامو روی ترمز گذاشتم و ماشین با صدای بدی

از حرکت ایستاد

سرم ب فرمون برخورد کرد با وحشت سرمو بالا اوردم و ب ماشین

روبرو دوختم خداروشکر نزدم

بهش از پنجره سرشو بیرون آورد

و شروع کرد ب فحاشی

بی توجه بهش حرکت کردم

\*\*\*\*\*



جلوی کلانتری پارک کردم تا حالا اینجور جاهایی نیومده بودم

ولی بخاطر مامان مجبور شدم بیام

استرس ول کنم نبود چی شده خدایا



خواستم دوتا چهارتا پله ها رو برم بالا که زود تر برسم که..

اولین پله پام لیز خورد و رو زمین پخش شدم.... درد بدی تو پام پیچید

..اهمیتی ندادم و سریع بلند شدم و خودمو تکوندم

که چشمم ب سربازی افتاد که نگام میکرد تا نگاهمو رو خودش دید زد زیر خنده

دلشو گرفته بود و همش رکوع میرفت و بلند میشد

-ویییی خو...دا دلوم..... درد گرفت

مرتیکه چلغوز داشت ب من میخندید

دوس داشتم سرشو بکوبم ب دیوار که یهو خنده اش قطع شد و احترام

نظامی کرد نگاهشو دنبال کردم که ب ی مرد میانسال با

موهای جو گندمی رسیدم که

اخمی تو چهره اش داد با دیدن من اخماشو وا کرد

-خانم ارمانفر

-بله خودمم سری تکون داد -با من تشریف بیارید

آرمانهای یک دختر  
دنبالش رفتم

رفتیم تو اتاقش پشت میزش نشست منم رو یکی از صندلی های جلوی میزش  
نشستم\_ببخشید میشه بگید چرا گفتین من پیام اینجا

\_راستش خانم ارمانفر سکوت کرد که ترسم چند برابر شد

\_۵ ساعت پیش ی جسد در حومه شهر مشاهده شده ما گزارش مفتولی

نداشتیم و متاسفانه جسد ب طرز فجیعی ب قتل

رسیده و صورتش قابل تشخیص نیست ما تو گوشی موبایلش شماره شما

رو پیدا کردیم ازتون میخوام جسد رو ببینید شاید شناختید و کمک کردین

با هر کلمه روح از تنم جدا میشد وای نه امکان نداره

خدایا!!!!

بدنم شل شد و نفسام کند شدن اون اقا که حالمو دید برام اب قند آورد که

یکم حالمو بهتر کرد

وای جسد کیه کی میتونه باشه

نکنه بابامه نکنه بابام رو کشتن

یکم که حالم بهتر شد بلند شدم و از اتاق خارج شدیم

چندتا پله رو پایین رفتیم و وارد ی راهرو که تقریبا تو زیر زمین پاسگاه

بود راه رو پر از در های آهنی بود

دیوارا ابی بود و لامپ های از سقف اویزون بودن

مثل این فیلما وحشت ناک بود



وارد یکی از اتاقا شدیم

ی اقایی اونجا بود و داشت رو جسد کار میکرد با دیدح ما زیپ کاور رو

کشید و ب سمتمون اومد\_ ما بیرون منتظر میمونیم شما راحت باشید

سری تکون دادم و ب سمت جسد رفتم با هر قدمی که بر میداشتم عرق

سردی روی بدنم مینشست بدنم هنوز

میلرزید

الان ممکنه یکی از عزیزانم توی این کاور باشه شاید هم ی غریبه اس که فقط شماره منو

داشت

ولی لرزش بدنم گواهی از چیز خواصی نمیداد

من مرگ مادرمو با چشای خودم دیدم و با دستای خودم انجام دادم  
شاید برام عادی شده باشه ولی... نه مرگ عزیز هیچ وقت عادی نمیشه  
بالای سر جسد وایسادم

باورم نمیشه که جسد یکی از عزیزانم داخل این کاور باشه ی نفر که شماره من تو  
گوشیش بوده و بدون اینکه ببینمش دارم میلرزم  
زیپ کاور رو کشید با دیدن جنازه هین بلندی کشیدم چیزی ازش  
نمونده بود

ب جنازه دقیق شدم تا بفهمم کیه

یکی از چشاش

دو تا گوشاش رو از دست داده بود صورتش پر جاک چاغو بود دهنش رو بریده  
بودن

بدنش دست کمی از صورتش نداشت و معلوم بود که تیکه تیکه پوستشو

کندن دستمو نزدیک صورتش بردم

ولی سریع پس کشید با دقت نگاهش کردم

اشک از گوشه چشمم چکید و روی صورتش افتاد

اون دلبر من بود این جسد مال مردی بود که بخاطرش نفس

میکشیدم

مردی که رفت تا امنیت جانی دوتامون حفظ شه ولی خودش مرد  
مردی که قرار بود ب اینکته ی جایی از این کره خاکی نفس میکشه دلخوش

باشم ولی رفتو دلخوشیمو ازم گرفت دلیل نفس کشیدنمو گرفت

رفت برا همیشه رفت پیش زنی که خودش کشته بودش

وای خدا نه ایهانم رفت

مرد و تنهام گذاشت

دلارام : دوباره نگاهی ب چهره

درب و داغون ایهان کردم

از صورتش چیزی نمونده بود و از اون زیبایی خبری نبود

لبخند تلخی زدم

\_تو هم رفتی بی معرفت..... تو که قول دادی نری

چه بلایی سرت اومده ایهان کی اینکارو باهات کرد کجایی که بیای بینی حالمو

بی مرام اسمونی شدنت مبارک سلامم رو ب مامانم برسون

بیشتر از این تحمل دیدنش تو اون وضع نداشتم زیپ کاور رو کشیدم و

رفتم بیرون با دیدن وضعم فهمیدن میشناسمش

آرمانهای یک دختر  
ب اتاق سروانه برگشتیم

\_خب معلومه میشناسینش با صدای یواشی گفتم

\_بله

\_خب توضیح بدین اون کیه و خانوادش کیه

\_اون اسمش ایهانه قاتل مادرم خانوادش زنده ان ولی نمیدونم

کجا هستن \_ شما برای قاتل مادرتون اینقده ناراحت شدین

اشکمو پاک کردن

\_درسته مادرمو کشت ولی من عاشقش بودم ابروهاش بالا پرید و تعجب کرد

حقم داشت من دل ب مردی دادم که مادرمو کشته بود

\_ب کسی مشکوک نیستین ب سهیلا مشکوک بودم و

مطمعن بودم کار اونه ولی سکوت کردم و چیزی

نگفتم

یکم سوال پرسید و گفت از شهر خارج نشم .....



از پاسگا اومدم بیرون

حوصله ماشین رو نداشتم ارووم ارووم قدم برمیداشتم

پرونده ایهان هم تو زندگیم بسته شد تصویر صورتش لحظه ایی از جلوی چشمم  
کنار نمیرفت

وای خدا اون سهیلای کثافت چیکارش کرده خیلی دوس داشتم ازش  
پتنفر شم و انتقام بگیرم ولی من دیگه قلبی برای  
کینه توزی، انتقام، محبت ندارم قبلا قلبم عشق داشت  
عشق ایهان تو سینه ام بود ولی الان .....

هوفف من نابود شدم ... ب ی ادم بی روح تبدیل شدم که هیچ  
دلیلی برای زنده بودن نداره

\*\*\*\*\*

ب مسجد نگاهی کردم و وارد شدم وضو گرفتم و نمازمو خوندم بعد نماز سرمو ب دیوار  
تکیه دادم ..... و چادرمو جلو کشیدم تا کسی نابود شدنمو  
نبینه

خدایا... شاید اگه ی نفر دیگه جای من بود شاید دیگه  
ولت میکرد و سمتت نمی  
اومد

آرمانهای یک دختر

ولی ببین منو هنوز دوست دارم ببین تا حالا کفر نگفتم

ببین موقع مشکلات میام نماز میخونم که ارووم کنی

ولی تو چرا یکم برام خوب نیستی

چرا یکم کمکم نمیکنی هر کاری کردی گفتم حتما حکمتی توشه

ولی با این حکمت داری عزیزامو دونه دونه ازم میگیری و من محکوم ب

سکوتم دیگه چیکار باید بکنم که نکردم

ی راهی نشونم همه عزیزام پیش تو هستن منم ببر پیششون

دلتگشونم بخدا

اشکامو پاک کردم و چادرمو گذاشتم سر جاش و از اونجا بیرون زدم

ب سمت خونه رفتم

ارووم کلید انداختم و وارد شدم نرگس هنوز خواب بود رفتم تو اتاقم و خودمو پرت کردم

رو تخت و باز

من موندمو

گریه و ی بالش که شاهد تمام دلتنگی و ناراحتی هام بود





آرمانهای یک دختر

\_دلارام !! سرمو از روی بالشت برداشتم

نرگس با دیدن حال خراب ب سمتم اومد

\_چی شده ؟

چرا گریه میکنی؟ \_نرگگگگگگس

\_جانم عزیزم چی شده؟؟

...مرد\_

با وحشت گفت

\_چییی شده؟؟

کی مرد؟؟

\_رفتتتتتتتت.....

کیییی رفت جون ب لبم کردییی بگوووو چیشده؟!

\_ایهان با ترس و نگرانی گفت

\_چییییی؟؟!!

واییییی خدایااا

چی میگی؟؟ امکان نداره

\_مرد نرگس

خودم جسدشو دیده بودم نابودش کرده بودن شکنجه اش داده بودن کل صورت  
خوشگلش رو با چاقو خط انداخته بودن و پوست بدنشو کنده

آرمانهای یک دختر

بودن .....

خودممممم دیدمش که چطور شکنجه اش دادن دیدم که چطور چشاشو

دراورده بودن ...

وایییی نرگس ....

وای ... نمیدونی فکر اینکه چطور شکنجه اش دادن

دیوونه ام میکنههه

وای نرگس ...

وای ... لحظه ایی که چشاشو دراوردن پوستشو

کندن رو صورتش خط انداختن

جلو چشم تداایی میشههه

من کجاا بودم من احمق چرا نبودم کمکش کنممم

چراااا؟؟؟؟

چرا باید اون بمیره

چرا باید دوباره لحظه مردن عزیزام برام تکرار شه

من بی ایهان چیکار کنم دیشب اسمونی شد دیشب رفت پیش مامانم

پیش مامانت پیش خدایی که منو فراموش کرده

نرگس که حالش از من بدتر بود گفت \_دلارااااام تروخدا اروم باش

آرمانهای یک دختر

–چطور اروممم باشم چطور اون حرفای خوشگلشو فراموش کنم

چطور ارزو هایی که برای هم داشتیم رو فراموش کنم

چطور اشکای روز اخری رو فراموش کننننم بگوو چطور ???

سوم شخص:

سهیلا روی صندلی گهواره ایش نشسته بود و ب بیرون نگاه میکرد ....

باید دلارام رو اول از سر راهش برمیداشت اون دختر خیلی خطرناک تر از

اون چیزی بود که سهیلا فکرشو میکرد

تنها کسی بود که براش مانع درست کرده بود بعد کشتن ایهان دل کشتن دلارام رو نداشت

چند تقه ب در اتاق خورد

–بیا داخل یکی از ادماش داخل اومد و پشت سرش با

فاصله ایستاد

همون طور که جلو و عقب میرفت گفت

–بکشش .. ولی نمیخوام زجر کشش کنی

یجوری یهویی خلاصش کن... چون اون تا لحظه اخر زنده بودنش هم خطر ناکه

–چشم خانم جسدشو بیارم براتون

آرمانهای یک دختر  
\_ نه جسد مرده شم منو میترسونه.

\_ چشم خانم \_ حالا برو \_ چشم

سهیلا از پنجره ب بیرون نگاه میکرد و برای قتل های بعدیش با لذت نقشه  
میکشید

دلارام: از پاسگاه بیرون اومدم مدارک رو نگاهی کلی کردم و ب دست وکیلیم دادم ازش  
خواستم پرونده رو زود جریان بده و خداحافظی کردم  
سوار ماشین شدم و منتظر وایسام

حس اعدام شدن سهیلا منو ب لذت میرسوند اون دختر منو نابود کرد کل  
خانوادمو ازم گرفت

ارمان: ب اشپزخونه رفتم و چایی رو دم گذاشتم

روی میز نشستم و ب بخار کتری

خیره شدم

سه روز از روزی که محمد بهم زنگ زد گفت پیام ایران میگذشت باورم

نمیشه دلارام تو این مدت هیچی بهم نگفته بود بارها بهش زنگ زدم ولی  
طوری صداش شاد بود که از حال بدش با خبر

نشدم بدتر از حال دلارام حال محمد بود که هم دختر و هم زنشو از دست داده بود .

ولی این وسط ی چیز برام ترسناک بود

بابا پیش دلارام اومده بود

و این یعنی جنگی بینمون تموم شده و دوباره باید برگردم پیشش ولی....

اگه بازم بخواد مجبورم کنه ب ی ازدواج اجباری ....

نه فکرشم دردناکه امیدوارم پدرم اون اخلاق زورگویییش رو

فراموش کرده باشه سالها منو

محمد رو بخاطر همین اخلاقش از خودش جدا کرد.

وای محمد .... برادرم چقد پیر شده تو این مدت تصور

اینکه جای اون باشم هم عذابم

میده .... از محمد بدتر دلارام بود

چایی ها رو ریختم و بردم تو پذیرایی

محمد روی مبل لم دادم بود و ب عکس دلارام نگاه میکرد.....

نشستم کنارش \_ایکاش کنارم بود و ی دل سیر بغلش میکردم ولی حیف

که اون دیگه منو دوس نداره

\_نگو این حرفو داداش ی روز باهاش قرار بزار باهاش حرف

بزن مطمئناً دوباره برمیگرده

آرمانهای یک دختر  
\_دلارام که برگرده پریسا چی؟؟

اونم بر میگرده جوابی نداشتم و سرمو پایین انداختم

☹ ☹ ☹ ☹ ☹ ☹

ویییییی ارماننن اومدههه ☺ ☺ ☺

ب نظرتون دلارام پدرشو میبخشه

امروز ۷ روز از مرگ ایهان گذشته

حتما الان مادرش سر قبرش داره براش گریه میکنه ولی من کجام....

کنج اتاق ...

تنها...

مثل همیشه گریون.... ولی ایکاش این روزا تموم شه یعنی ی روزه میاد از ته دل

بخندم میشه ی روز بیاد مامان بابا رو ببینم

هووف از جام بلند شدم و لباسمو عوض کردم

تو این مدت هیچ کدوم از پدر بزرگام بجز ی زنگ کار دیگه ایی باهام نداشتن و این باعث

میشد احساس تنهایی بیشتری کنم

تنها کسی که تو این مدت کنارم بود نرگس بود و من چقد از این بابت

ممنونش بودم ....

آرمانهای یک دختر  
از خونه زدم بی هدف رانندگی میکردم  
معلوم نبود کجا میرفتم

و مقصدم کجاس... فقط میرفتم تا شاید یکم دلم ارووم شه

وقتی ب خودم اومدم خودمو جلوی خونه بابام دیدم از ماشین پیاده شدم و با قدمهای  
لرزون ب سمت خونه رفتم  
از بین در ب حیاط مون نگاه کردم چه روزای تو این خونه خندیدم چقد کوتاه بود عمر  
خوشحالیم



وییییی دلی رفت پیش باباش

میخواستم برم داخل ولی...

نه... بین ی دو راهی بودم از ی طرف نمیخواستم بابا رو ببخشم از ی طرفم  
بابام رو بی دلیل گناه کار نمیدیدم حس نبخشیدن بهم غلبه کرد و  
رفتم نشستم تو ماشین که بابام و ی پسری

بیرون اومدن سریع سرمو خوابوندم که متوجه من نشن

یکم سرمو بالا اوردم که متوجه شدم اون پسر ارمانه

با تعجب نگاهش کرد اون چطور اومده ایران

البته دیگه خطری تهدیدش نمیکرد چون بابابزرگ کاری باهاش نداشت ولی ایکاش  
میتونستم برم کنارش ی دل سیر بغلش کنم خیلی دل تنگش

بودم ب بابا نگاه کردم

چقد پیر شده بود موهای جو گندمیش ب سفید میزد

چقد چهره اش خسته و پیر شده چرا اخه چرا

یعنی واسه مامان پیر شده ولی اگه مامان رو دوس داشت دوباره ازدواج

نمیکرد

پس چرا بهش خیانت کرد هوففف روز ب روز گیج تر میشم بابا و ارمان سوار

ماشین شدن و رفتن خداروشکر متوجه من نشدن

سرمو بالا اوردم و نفسمو فوت کردم خداروشکر بابا رو دیدم ی حس سبکی

بهم میداد دیدنش ماشین رو روشن کردم و ب سمت بهشت زهرا رفتم

دوتا گل و گلاب خریدم اول رفتم سر قبر مامان

مامان دعا کن منم پیام پیشت دلم تنگته

دل تنگ تو و ایهان امروز هفت روزه اسمونی شده هفت روزه اومده پیشت

هواشو داشته باش و ببخشش اون عشق منه

کل دنیای نابود شدمه

با اینکه نیس ولی.. قلبم هنوز براش میتپه



آرمانهای یک دختر  
دعا کن بمیرم دعا کن بیام پیشت دلم خیلی براتون تنگ شده  
بعد کلی اشک و گله از پیش مامان رفتم

کنار قبر ایهان نشستم قبرشو تازه شسته بودن و پر از گل بودم  
قطره اشکی از چشمم سر خورد خواستم دهن باز کنم چیزی بگم که ی  
خانمی اومد کنارم نشست  
ب صورتش دقیق شدم ....  
وایی .... مادر ایهان بود

همون طور که با پایین روسریش اشکاشو پاک میکرد کنارم نشست بی هیچ  
مقدمه ایی گفت - این قبر رو میبینی دخترم این قبر مال پسره منه  
دور از جون تو همسن تو بود از زیبایی چیزی کم نداشت  
هر وقت میدیدمش دلم براش میلرزید همیشه کمک کارم بود و کمکم میکرد  
خیلی ازش راضی بودم

ولی ی شب بهم خبر دادن مرده اول باورم نشد تا جسدشو دیدم چیزی از  
اون زیبایی نمونده بود و همش از بین رفته بود زیر این خاک پسر جوون  
چهارشونه و هیکی من خوابیده .... که دلم برای ی لحظه دیدنش میلرزه .... ولی  
نمیشه... دیدارمون ب قیامت شد

اسک امون مون رو بریده بود - شما اینجا چکار میکنی

آرمانهای یک دختر

... من

من اینجا چیکار میکردم....

\_شاید باورتون نشه ولی... تعلل رو کنار گذاشتم

\_من پسرتونو دوس داشتم ....

خیلی هم عاشقانه دوس داشتم ....

ولی تا ب خودم اومدم اون رفت ...

چند وقت بعدشم بهم خبر دادن مرده ....

اون مرده بود ...

پسر شما و عشق من برا همیشه رفته بود....

دیگه ادامه ندادم و جلوی چشای متعجب مادرش بلند شدم و رفتم ب صدا زدناش توجه  
ایی نکردم و سوار ماشین شدم و رفتم

محمد را صدا زدم و باهم شام خوردیم... بعد از شام یه چایی ریختم و

بردم و کنار محمد نشستم. بعد خوردن چایی گوشیمو دراوردم  
داشتم و به دل آرام زنگ زدم بعد از چند بوق گوشی را جواب داد و صدای دلنشینش تو  
گوشم پیچید

محمد اشاره زد که گوشی رو روی اسپیکر بزارم

\_سلام دلی جانم \_سلام آرمان خوبی

\_قربونت تو خوبی؟ \_مرسی ممنون ....کارم داشتی

\_راستش من باهات کار نداشتم محمد باهات دارد میخواد ببینت

دل آرام سکوت کرد و حرفی نزد..... \_ ببین دل آرام جوری که تو فکر

می کنی نیست... من خودم قبلا اینجوری که تو الان داری فکر می کنی فکر میکردم، ولی  
فکرت اشتباهه باید بشینی

و حرفهای محمد رو هم گوش بدی

\_من اصلا فکر نمی کنم

\_ میدونم الان تو ذهنت چیه .... منم بعد از شنیدن این قضیه همین فکر

کردم ولی محمد پدرته باید بشینی و به حرفاش گوش بدی زود قضاوت

نکن اونم حرفی واسه گفتن داره سکوت کرد و دوباره حرفی نزد

\_ سکوتت رو به معنای رضایت میگیرم فردا بیا اینجا منتظرتم

\_ نه اونجا نمیام آدرس یه جایی رو بهت میدم سما بیاین

\_باشه فقط.... \_ خداحافظ

بدون اینکه منتظر خداحافظی کردن من باشه گوشی رو قطع کرد نگاهی به چهره غم

زده محمد کردم غم برادرم واقعا برای منم سخت بود امیدوارم دل آرام باور کنه و دوتاشون

دوباره با هم زندگی خوبی رو شروع

کنن

ادرس همون جایی رو که همیشه دلم میگرفت میرفتم رو برای آرمان

فرستادم. نمیدونم شاید حق با آرمان بود شاید برای یه آخرین بار باید به پدرم یه فرصتی میدادم تا هم خودم ذهنم آروم شه و اینکه برای آخرین بار یه

فرصت رو به بابا داده باشم. شاید اصلاً قضیه اونطور که من فکر می‌کنم نباشه چون واقعاً باور اینکه

بابا یه آدم خیانتکار باشه برام سخت و دشواره. امیدوارم حق با آرمان بوده باشه و پدرم بی‌تقصیر باشه خودم یه حدس‌هایی در این مورد زدم که بابا تقصیری نداره ولی این خودش به نرگس

گفته بود که من حق ندارم پیام سر قبر مادرم . و اون روز سهیلا گفت که همسر باباس و پدر من باهاش ازدواج کرده نمیدونم تو این مدت اینقده اتفاقی غیر منتظره برام افتاده که نمی‌دونم

چه چیزی درسته و چه چیزی غلط . فقط میتونم خودمو به دست سرنوشت بسپارم تا ببینم چه چیزی رو برام رقم میزنه تا حالا که برام بد نوشت قلمه سرنوشت هر اعتراضی هم که

کردم بدتر برام نوشت امیدوارم فردا برام چیز خوبی رو رقم بزنه .

که من بتونم دوباره بخندم..... خنده واژه ای که این روزا خیلی برام غریبه شده

\_دلیییییییییی ای خدا این دختر چرا همیشه توی خلوت ها

مزاحم میشه

- بیا پایین شام حاضر

دستامو شستم و رفتم پایین نرگس میزو آماده کرده بود . پشت میز نشسته بود و منتظر من بود به ساعت نگاه کردم ۱۰ رو نشون

میداد وگفتم

- الان چه وقت شام خوب

-خانم اینقدر زرنگی خودت سفارش میدادی -باشه بابا تو همش اعصاب نداری

دیگه حرفی نزد و با هم شام و تو سکوت خوردیم بعدشم تو جمع کردن ظرفا به نرگس کمک کردم ماجرای قرارم با پدرم رو به نرگس نگفتم چون اگه می گفتم حتما با هم می اومد ولی من می خوام یه چیز محرمانه پیش من و پدرم باش بعد شام چای میوه خوردیم و بعدش رفتم و خوابیدم ب

امید فردایی نا معلوم

صبح با صدای آلارم گوشیم بلند بیدار شدم. با کرختی اومدم پایین و

صدای زنگ رو که برام حکم مرگ داشت را قطع

کردم .

یه دوش گرفتم جلو اینه ایستادم نگاهی به خودم کردم .

از اون زیبایی که قبلا بهش مینازیدم چیزی نمونده بود و به جاش ی دختر

آرمانهای یک دختر  
سرد و بی روح و رنگ پریده مونده بود...

این دنیا با من چیکار کرد...؟  
منو زمین زد و نابودم کرد.....

ولی چرا؟

این نابودی تاوان کدوم گناه بود؟؟

تاوان گناهی که خودمم نمیدونم!؟

نگاه کردن به خودم توی آینه حالمو بدتر می کرد به خاطر همین نگاه مو از آینه گرفتم و رفتم بیرون نرگس خوابیده بود نمی خواستم بیدارش کنم به چهره غرق در خوابش نگاه کردم این دختر تنها کسی بود که بی دوز و کلک و بی منت با همه بد اخلاقی هام پیشم مونده بود جالب اینجا بود هیچ وقت نمی رفت یه دوست پایه دار البته نرگس برای من دوست نبود نرگس برای من یه چیزی از دوست و رفیق صمیمی تر بود یه چیزی مثل خواهر اگه من خواهری داشتم که خواهر واقعی بود مثل نرگس پا به پای من نمی ماند چون هیچ کسی مجبور نیست اخلاق بد یه نفر رو تحمل کنه

پس رفیق خوبی بود نرگس که با همه ی کارهایی که باعث شده دلشو بشکنم بازم پیشمه و حتی یک بار هم به روم نیاورد ای کاش میشد این

دوستی تا ابد باشه نزدیکتر رفتم پیشونیشو عمیق بوسیدم

آروم از اتاق رفتم بیرون و چند تا تخم مرغ از یخچال برداشتم و آب پز کردم و چند تایی دیگه رو هم نیمرو کردم پنیر رو در آوردم و برش دادم روی بشقاب گذاشتم در کنار پنیر زیتون و گوجه هم گذاشتم همراه با گردو چند نوع مربا در آورد و داخل ظرف های

آرمانهای یک دختر

مخصوص ریختم نون ها رو از داخل فریزر در آوردم و داخل فرگرم کردم بعد اینکه تموم شد روی میز چیده شدم رفتم تو اتاق

\_نرگس

\_چیه چته؟؟ \_ پاشو نرگس صبحونه بخور \_ دلم میخواد بخوابم

\_خواب چیه خرس گنده

☹ ☹ ☹ ☹ ☹ ☹ ☹

\_هوففف نرگس از خواب پاشد و صبحونه خوردیم

امروز با روزای دیگه برام فرق داشت امروز ی چیزی ب اسم ارامش تو

خونه بود ارامشی عجیب

ارامشی که باعث میشد ب

قرار امروز با بابا....

مرگ ایهان....

مرگ مادرم ....

کارای سهیلا ... فک نکنم ی حس عجیب تک لحظه زندگی

کردن بهم دست داده بود

با نرگس کارای خونه رو انجام دادم

آرمانهای یک دختر  
نرگس هربار سهی داشت باهام کل کل کنه ولی با لبخند جوابشو میدادم

حس امروزم برا خودمم عجیب بود

ی حس خوب

شاید چون قرار بود با بابا حرف بزنم ولی.... این حس خوب ی چیزی فراتر از شادی  
دیدار با باباس

بیخیالش بهتره ازش استفاده کنم بعد دم گذاشتم برنج ی ابمیو درست  
کردم و بردم پیش نرگس باهم  
خوردیم

موقع کار عرق کرده بودم بخاطر همین رفتم حموم

ی حموم حسابی کردم طوری که حس میکنم چرک چند ماه پیش از  
رو بدنم پاک شد بعد حموم که ی ساعت طول کشید اومدم بیرون

بهترین مانتومو تنم کردم جلوی اینه توالت نشستم و ب خودم نگاه کردم

دستمو ب سمت لوازم آرایشیم بردم و بعد دو ماه تصمیم ب آرایش کردن

کردم صورت بی رنگمو با کمک گریم

جوون بخشیدم

ماتیک رو روی لبای بی رنگم کشیدم و رنگ دوباره ایی بهش دادم خط چشم رو روی  
پلک چشای بی روحم کشیدم و روح دارشون کردم کمی از موهامو که بعضیاشون سفید



آرمانهای یک دختر

شده بودن رو روی صورتم ریختم ب چهره جدیدم تو اینه نگاه کردم خوب دلارام قبلی رو  
پنهان کرده بود

از اتاق خواستم برم بیرون که....

از لای در نیمه باز کمدم نگاهم ب چادر گل گلی مامان افتاد

لبخندی زدم و برش داشتم از اتاق خارج شدم نرگس داشت فیلم نگاه میکرد  
\_نرگسی من میرم بیرون زود برمیگردم

سرشو بی حوصله سمتم چرخون که با دیدن قیافه ام تعجب کرد

اخییی بچم تا حالا منو تو این حالت ندیده

👉 👉 👉 👉 👉 👉

اینم ی پارت دیگه

ارمان:

آرمان از صبح که از خواب پا شده بودیم محمد استرس خیلی خیلی بدی به جونش افتاده  
بود راستش خودمم کم از اون نداشتم امروز به طرز عجیب و وحشتناکی استرس داشتم  
شد دیدار با دلارام و واکنشش باعث این حال من شده بود نهار رو از بیرون سفارش دادم  
ولی نه من نه محمد

دل و دماغ خوردم رو نداشتیم ساعت نزدیکای چهار بود که آماده  
شدیم و به سمت آدرسی که دلآرام

آرمانهای یک دختر  
فرستاده بود حرکت کردیم ....

بین راه جلوی یک گل فروشی نگه داشتیم از ماشین پیاده شدم و به سمت  
مغازه گل فروشی رفتم

با ورود به مغازه بوی خوشه گلها به مشام خورد  
حس خوبی رو بهم منتقل کرد : \_سلام آقا میتونم کمکتون کنم  
\_سلام

من اه شاخه از اون گل رز هلندی میخواستم...

فروشنده سری تکون داد و طبق گفته خودم ده شاخه گل رز هلندی رو از  
گلهای دیگه جدا کرد

دور شو کاغذ پیچید و بهم داد به گلا نگاهی کردم و لبخندی از رضایت  
زدم

ازش تشکر کردم و گلا رو حساب کردم و اومدم بیرون.....

محمد تو ماشین نبود ....

تو ماشین نشستم و منتظر شدم بیاد یکم بعد اومد تو ماشین نشست :

\_کجا بودی \_اون بالا ی صندوق صدقات

داشت رفتم صدقه دادم یکم دلم آروم شه

سری تکون دادم و آدرسی که دلارام داده بود رو براش خوندم اونم سری تکون داد و حرکت کرد نیم ساعت بعد تو محلی که دلارام گفته بود و

رسیده بودیم .....

یه جاده خاکی و خارج از شهر بود و رفت و آمد اونجا زیاد نبود

روی تپه هیچ کسی اونجا نبود و دلارام گفته بود وایسادیم .....

دوتامون از ماشین پیاده شدیم و منتظر موندیم که دلارام بیاد به کاپوت ماشین تکیه دادم محمد هم اونورتر کنار جاده وایساده بود به جاده نگاه

می کرد و منتظر بود دلارام بیاد



ب صورت محمد نگاه میکردم محمد برعکس من خیلی جذاب

بود ولی اتفاقات این مدت پیرش کرده بود دلارامم مثل محمد جذاب بود ولی فک نکنم اون زیبایی قبلی رو داشته

باشه همونطور که داشتم صورت محمد رو انالیز میکردم

یهوو داد زد

–ارمان بیایا سریع از ماشین فاصله گرفتم و ب سمتش رفتم

–جونم داداش \_نگاه کن اونجارو

و ب ماشینی که پایین تر چپ کرده بود اشاره کرد نگاهش کردم و شونه ایی بالا انداختم  
–خب چیه ی ماشین چپ کرده ب ما.....

ب ادامه حرفم گوش نداد و ب سرعت ب طرف پایین جایی که ماشین  
تصادف کرده بود دوید

دنبالش دویدم ولی سرعت اون از من بیشتر بود

هر چی صداش میزدم گوش نمیداد .... ب کنار ماشین رسیدیم توقف کرد و  
دستشو رو دهنش گذاشت

کنارش وایسادم کلیه هام درد گرفته بودن خم شدم نفسمو بیرون دادم که حالم بهتر شه  
سرمو بالا اوردم خواستم بگمش که برگردیم که با دیدن صحنه روبروم  
مات شدمم با دقت ب ماشین نگاه کردم

یه ماشین چپ کرده بود و ی نفر توش بود

همه سعی داشتن شیشه رو بشکنن و بکشنش بیرون .... جلوتر رفتم هیکل ظریفش  
نشون از دختر بودنش میداد

زیر لب زمزمه کردم

آرمانهای یک دختر  
(وقتی ماشینو میدی دست ی دختر بچه همین میشه)

با صدا زدناى محمد ب خودم اومد و رفتم کمکشون کردم شیشه رو شکستیم و سرشو از  
شیشه بیرون آوردیم

چهره خونین دختر مشخص نبود

ولی .... ی چیزی بود که با دیدنش بدن منو محمد شل شد

شباهت بیش از حدش به دلارام را هم از این همه خون معلوم بود

امکان نداشت!....

حتما ی شباهته!

اره ی شباهت ساده!

امکان نداره دلارام باشه... دختر رو از ماشین بیرون آوردیم

ی چادر گل گلی توی دستاش بود...و سفت مشتش کرده بود ....

کتم رو در آوردم و به محمد دادم که زیر سر اون دختر بزاره

دختر لای چشمش رو باز کرد و به من و محمد نگاه کرد....

با دیدن محمد لبخندی زد دهن باز کرد و محمدو صدا زد....

که باعث شد شکم به یقین تبدیل شد این دل آرام بود دختر که خونین

آرمانهای یک دختر  
توی ماشین کشیدیمش بیرون دل آرام بود

ولیییی....

نه...

نمیخوام بفهمم این دلارامه که غرق خون شده....

\_باب...اوم...دی

بغض کردم.....

محمد با بغض گفت: \_ آره بابا اومدم اومدم دردت ب جونم دخترکم

سرفه ایی دردناک کرد که خون از دهنش بیرون اومد و گوشه لبش جاری

شد چادر

توی دستشو فشار داد و این نشون از درد کشیدنش میداد

\_حالا که اوم...دی به م ...ن بگو.....

بگو اون...ی رو که گفت..ی بخاطرش پیام اینجا

ب...گو تا راحت..تت بر...م

و بازم سرفه کرد محمد دهن باز کرد و شروع کردن ب حرف زدن

حرفایی که بی گناهیشو ثابت میکرد

وقتی رفتم المان توسط ادمای سهیلا دزدیده شدم ....

اولش نمیدونستم ازم چی میخوان یا قراره چه بلایی سرم بیارن ولی.... وقتی سهیلا اومد و بهم گفت چیکار باید بکنم ب عمق فاجعه پی بردم اون ازم میخواست کاری رو انجام بدم که ب ضرر خودم و نفع اون بود اون از من میخواست باهاش ازدواج کنم و بعد اینکه باهاش ازدواج کردم

تمام مال و اموالمو ب نامش بزنم تا اینطوری تو خطر نیوفته .... ولی من نمیتونستم چشم رو تو و مادرت ببندم و اینکارو کنم

با هر بار شکنجه دادنم ارووم میشد ولی من زیر بار نرفتم و قبول نکردم تا اینکه گفتم اگه اینکارو نکنم مادرت و تورو میکشه اول باور نکردم تا اینکه پیغام تورو شنیدم

تو گفتی مادرت مرده و این یعنی اون راس میگفت اون پریسا رو کشته بودم و هدف بعدیش تو بودی

مرگ پریسا ب قدری برام دردناک بود که فکر اینکه تو هم بری دیوونه ام

میکرد قبول کردم و با گذاشتن پستی تو صفحه

اینستام مثل با سهیلا ازدواج کردم ولی وقتی برگشتیم ایران و دید من هیچی ندارم رفت و بیخیال من

شدم

فک کردم که سایه شومش از زندگیم رفته ولی نه....

اون از تو هم کینه داشت.... و اخرش زهرشو ریخت

همه اونایی که دور ورمون بودن با گریه نگاه میکردن

آرمانهای یک دختر

دلارام با درد لبخندی زد و گفت \_خی...لی اروومم ک..ردی حالا م..یتونم

با خ..یال راح..ت برم

اشکامو پاک کردم و داد زدم

\_ نهههه تو نمیری

تو نباید بری تو هیچ وقت نمیری

ولی دیر شده بود ....

اون رفته بود

چشای خوشگلش بسته بود ... با بهت ب جسم دخترک بی جون توی بغل

محمد نگاه کردم

محمد با گریه دلارام رو زمین گذاشت چادر توی دستشو آورد و پهن کرد روی

صورتش

اشکاشم بی وقفه صورتمو میشستن

اون رفته بود برا همیشه بعد شنیدن حقیقت رفت

ولی...

نباید میرفت اون نباید میرفت خودش قول داد

محمد داد زد از ته دل و دلخراش



آرمانهای یک دختر

از ته دل خدا رو صدا زد خدایی که همین الان دخترکش ب سمتش

اسمونی شد

طولی نکشید که امپولانس و ماشین های نیروی انتظامی اومدن ولی.....



دیر شده بود ...

نمیتونستن با اکسیژن نفس رفته دلارام رو برگردونن ...

نمیتونستن با الکتروشوک قلب دلارام که بعد مادرش نزد رو درست کنن ...

نمیتونستن با بخیه زخم دلشو درست کنن ... هیچ دارویی وجود نداشت که اونو برگردونه

اون رفته بود ...

چشاشو بسته بود ....

برا همیشه....

جسم پر کشیده دلارام رو داخل کاور گذاشتن و بردن ....

و من هیچ کاری از دستم بر نمی اومد

ب محمد که رو تخت بیمارستان افتاده بود نگاه کردم دکترا داشتن معاینه اش میکردن که  
مرخصش کنن

فردا مراسم خاکسپاری دلارام بود و الان باید با محمد میرفتیم و ب

دوستش خبر میدادیم نفسمو کلافه بیرون دادم و رفتم کارای

ترخیصشو انجام دادم بعد چند ساعت کارم تموم شد و با هم رفتیم بیرون

\*\*\*\*\*

ب در خونه سفید رنگ نگاه کردم نمیدونم واکنشش چیه یا چیکار میکنه

ولی.... امیدوارم مشکلی پیش نیاد



نرگس:

یک سال بعد: دستمو روی کنده کاری های قبر کشیدم

دلـارام آرمانـفر

آرمانهای یک دختر  
ی سال از مرگ دلارام میگذشت....

ولی هنوز رفتنش را هضم نکردم/:

درسته رفتن دلارام باعث شد عشقمو پیدا کنم! ولی هیچ وقت هیچکس  
نمیتونه جای دلارام رو پر کنه و برای من رفیقی

مثل دلارام باشه. دلارام برای من یه چیزی فراتر از رفیق بود  
یه چیزی که باعث می شد جونم به جونش وصل باشه ولی یک سالی میشه که عزیزترینم  
زیر خاکه دلارام هم رفت مثل مادرم مثل مادرش مثل عشقش

نگاهی به آرمان کردم و لبخند ریزی بهش زدم که با چشمک و تبسم جوابم

رو داد. بابای دلارام ی شاخه گل دست گرفت

ی گلبرگ از گل جدا کرد و زیر لب با بغض گفت « بهترین فرزند » گل رو ب دست  
سوگل داد سوگل دومین گلبرگ از گل رو جدا کرد و گفت

بهترین خواهر» «و روی قبر دلارام انداخت

آرمان گل رو از سوگل گرفت و گلبرگ سوم پرت کرد روی قبر و لب زد

« عزیزترین کس »

نوبت من که شد تعمل کردم چی باید میگفتم دل ارام برای من همه چی  
بود.

آرمانهای یک دختر  
گلبرگ چهارم رو جدا کردم

« ی رفیق خوب »

گلبرگ پنجم

« ی خواهر عزیز »

گلبرگ ششم

« ی همدرد و هم راز »

گلبرگ هفتم

« ی حامی » «گلبرگ اخر

« ی چیزی فراتر از اینایی که گفتم »

اشک کام تمومی نداشت

حق دلارام مرد نبود ولی با سرنوشت نمیشد جنگید. اشک ها مونو پاک کردیم  
و رفتیم و سوار ماشین شدیم عمو محمد هم با سوگل سوار ماشین خودشون شدن و  
جلوتر از ما رفتن

- آرمان

-جونم عشقم -میشه بریم پیش سهیلا

میدونستم دیدن سهیلا براش عذاب آور ولی من می خواستم ببینمش

آرمانهای یک دختر  
چشامو مظلوم کردم

تورو خدا لبخندی بهم زد و گفت

چشاتو اینطور نکن دلم برات میسوزه باشه میریم

و ماشین را به حرکت درآورد سرمو ب شیشه چسبوندم

مادربزرگ دلارام بعد شنیدن خبر مرگ دلارام سکته کرد و چند وقت بعد هم

فوت شود من هم تو غم مرگ دلارام غرق بودم که ارمان

اومد و شد دلیل زنده بودنم پدر دلارام هم که خیلی سختی کشیده بود رفت و کار نمیه  
تمام دلارام رو

تموم کرد و سوگل رو ب فرزند خواندگی گرفت

منم تازگیا با ارمان نامزد کردم سهیلا رو هم بعد مرگ دلارام تو مرز

باکو دستگیر کردن چند وقت بعد حالت جنون بهش دست داد و دیوونه شد الانم تو  
بهزیستیه

ی ساعت بعد جلوی در موسسه بهزیستی پارک کرد

از ماشین پیاده شدیم سروش هم اونجا بود بیچاره این چند

وقت داشت برا دلارام دیوونه میشد از یکی از پرستارا پرسیدم گفت سهیلا تو حیاطه ب  
سمت جایی که گفته

بود رفتم پشتش به ما بود

دستاشو تند تند تکون میداد و زیر لب با صدای نا مفهومی میگفت

آرمانهای یک دختر  
\_بیاااا بابا میگم بیا

بیا نزنش گناه داره کی فکرشو میکرد روزی سهیلا که اون  
همه دب دبه و کب کبه داشت ب این

روز بیوفته همون زنی که راحت ادمارو تیکه تیکه میکرد  
و میکشت الان دیوونه شده

راست میگن چوب خدا صدا نداره کی فکرشو میکرد ب این روز بیوفته

ارمان دستاشو دورم حلقه کرد

\_بریم \_باشه

از اون فضای خفقان اور اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم سروش با ما نیومد و گفت  
میره بهشت زهرا

ارمان استارت زد و حرکت کرد

شیشه رو پایین زدم نم نم های بارون ب صورتم میخورد سرمو بیشتر بیرون بردم  
و داد زدم

\_عاشقتم دلللااااررام

دوست دارم دلارام میدونم صدامو میشنوی

با تصور اینکه دلارام پیشمه و میشنوه چی میگم داد زدم ارمان همش میخندید و میگفت  
سرمو ببرم داخل

اخراش که دیگه دید حریمفم نمیشه اونم سرشو آورد بیرون و داد زد

